

آرتور کوستلر

گفت و گو با مرگ

شهادتنامه اسپانیا



ترجمہ
نصر اللہ دیہیمی
خشایار دیہیمی

گفت وگو با مرگ

آرتور کوسترلر

گفت و گو با مرگ

(شهادتنامه اسپانیا)

ترجمہ نصر اللہ دیہیمی / خشایار دیہیمی



نشرنی

کستلر، آرتور، ۱۹۰۵-۱۹۸۳.
گفت‌وگو با مرگ (شهادتنامه اسپانیا) / آرتور کوستلر؛ ترجمه
نصرالله دیهیمی، خشایار دیهیمی. - تهران: نشر نی، ۱۳۸۰.
۲۶۳ ص.

ISBN 964-312-575-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Dialogue with death

۱. اسپانیا - تاریخ - جنگ‌های داخلی، ۱۹۳۶-۱۹۳۹ -
خاطرات. ۲. اسپانیا - تاریخ - جنگ‌های داخلی، ۱۹۳۶-۱۹۳۹ -
زندان و زندانیان. الف. دیهیمی، نصرالله، مترجم. ب. دیهیمی،
خشایار، ۱۳۳۲ - مترجم. ج. عنوان. د عنوان: شهادتنامه
اسپانیا

۹۴۶/۰۸۱۰۹۲

DP ۲۶۹/۹ / ۵۷

۱۳۸۰

۸۰-۷۶۴۵ م

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

تهران، خیابان فاطمی، خیابان رهمی معیری، شماره ۵۸
صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵، نشرنی تلفن ۵۹ و ۴۶۵۸-۸۰
دفتر فروشی: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده،
شماره ۵۱۲ تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴

Arthur Koestler

آرتور کوستلر

Dialogue With Death

گفت‌وگو با مرگ

Macmillan, 1967

ترجمه نصرالله دیهیمی / خشایار دیهیمی

• چاپ اول ۱۳۸۰ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-575-0

شابک ۹۴۴-۳۱۲-۵۷۵-۰

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

مقدمه

... یکی دو بار با او روبه‌رو شدم. فقط با نوک انگشت هایش با من دست داد و زیر لب گفت: «حالت چطور است؟ بعداً می‌بینمت.» و رد شد...

کسی که در این کتاب داستان دیدارش را با مرگ برای ما می‌گوید آرتور کوستلر است... در طی جنگ‌های داخلی اسپانیا به دست نیروهای فاشیست افتاد و محکوم به اعدام شد. صد روز در زندان مالاگا و سویل ماند و در این صد روز، هر ساعت و هر لحظه در انتظار جوخهٔ آتش بود، و می‌دید چگونه دسته‌دسته هم‌زنجیرهایش را برای اعدام می‌برند. یگانه چیزی که می‌توان گفت این است که کتاب گفت‌وگو با مرگ شرح هیجان‌ها، اضطراب‌ها و بحران‌های روحی انسان‌هایی است که با مرگ روبه‌رو می‌شوند.

آرتور کوستلر در پنجم سپتامبر ۱۹۰۵ در بوداپست متولد شد. پدرش معمار و مادرش اتریشی بود. پس از آنکه تحصیلات دورهٔ دبیرستان را در بوداپست به پایان برد برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه وین رفت. از سال ۱۹۲۷ کار نویسندگی را در انتشارات اولشتاین در برلین شروع کرد و یگانه خبرنگاری بود که در سفر علمی گراف زیپلین به قطب شمال شرکت داشت. در سال ۱۹۳۰ سفری به آسیای مرکزی کرد و یک سالی را هم

(۱۹۳۲-۱۹۳۳) در روسیه شوروی گذراند، و پس از آنکه نازی‌ها در آلمان به قدرت رسیدند به پاریس رفت.

جذبۀ جنگ داخلی اسپانیا او را هم مثل بسیاری دیگر از نویسندگان بزرگ - جورج اورول، آندره مالرو، و ارنست همینگوی - به اسپانیا کشاند، و او که عمیقاً طرفدار جمهوری خواهان بود به عنوان خبرنگار روزنامه نیوز کرونیکل عازم مالاگا شد، و همان‌جا بود که پس از سقوط مالاگا به دست ارتش فرانکو، گرفتار آمد. سرانجام پس از آن روزهای طوفانی و لحظه‌های بحرانی، با وساطت وزارت امور خارجه انگلستان، در ماه مه سال ۱۹۳۷، با یک زندانی دیگر که در دست جمهوری خواهان بود، مبادله شد و به انگلستان برگشت. او که از سال ۱۹۳۱ عضو حزب کمونیست بود پس از بازگشت از اسپانیا، با گرفتن موضعی انتقادی، در سال ۱۹۳۸ از حزب کمونیست کناره گرفت.

در آغاز جنگ جهانی دوم، کوستلر در فرانسه بود و سردبیری هفته‌نامه‌ای را به عهده داشت که هم ضدهیتلر و هم ضداستالین بود. کوستلر را در سال ۱۹۳۹ نیز فرانسوی‌ها زندانی کردند. پس از آزاد شدن به انگلستان گریخت و در ۱۹۴۱ به ارتش بریتانیا پیوست. در همین زمان بود که با انتشار کتاب ظلمت در تیمروز و اقبای جنایت‌های استالین شهرت جهانی پیدا کرد.

پس از پایان جنگ، روزگاری در هند، ژاپن، اسرائیل و آمریکا اقامت داشت و اواخر عمر در لندن به سر می‌برد. روز پنجشنبه سوم مارس ۱۹۸۳ در ۷۷ سالگی به اتفاق زنش و به پیروی از هدف انجمن «Exit» که عضو آن بود به زندگی پرماجرایی خود خاتمه داد... زیرا که به موجب آیین این انجمن «هر کسی حق دارد که هر وقت لازم بداند، آبرومندانه از این جهان برود».

از کوستلر آثار فراوانی به‌جا مانده است که - گلابیاتورها، نوشته‌نابیدا، خوابگردها، از ره رسیدن و بازگشت، قبیله سیزدهم، ظلمت در تیمروز، جنگ صلیبی بی صلیب، برج عزرا، عصر عطش، وازدگان خاک، هیروگلیف‌ها، تیلوفر

آبی و آدم ماشینی - از آن جمله است.

در پایان لازم می‌داند از جناب دکتر رضا براهنی که دستنویس این ترجمه را با نهایت لطف و دقت مطالعه کردند و پیشنهادهای ارزنده‌ای دادند، صمیمانه سپاسگزاری کند.

(م)

بیشگفتار

در سال ۱۹۳۷ که به عنوان خبرنگار، برای روزنامه نیوزکرونیکل لندن در میان نیروهای وفادار به جمهوری، در جنگ داخلی اسپانیا کار می‌کردم سپاهیان فرانکو دستگیر کردند و چند ماه در زندان انفرادی ماندم. در طی این مدت شاهد اعدام هم‌زنجیرهایم بودم و هر لحظه نیز انتظار اعدام خودم را می‌کشیدم.

گفت‌وگو با مرگ شرحی از این تجربه است که بلافاصله پس از آزادی در ژوئیه - اوت ۱۹۳۷ نوشته شد و در پایان همان سال به عنوان جزئی از یک کتاب مفصل‌تر تحت عنوان *شهادتنامه اسپانیا* منتشر شد.

در آن زمان، جنگ داخلی ادامه داشت و هنوز کفه پیروزی به سمت هیچ‌یک از طرفین سنگینی نکرده بود. این شرایط چنین می‌طلبد که جنبه‌هایی از سرگذشت من که ممکن بود افزایششان برای هدف جمهوری خواهان مضر باشد، مسکوت بماند. بنابراین خودم را موظف می‌دیدم سه نکته اساسی را پوشیده نگهدارم: اینکه عضو حزب کمونیست بودم؛ اینکه بازدید قبلی‌ام از ستاد فرماندهی ژنرال فرانکو را از سوی کمیتنر به عهده گرفته بودم؛ و دست آخر، اینکه زمانی که دستگیر شدم برای خبرگزاری رسمی حکومت جمهوری هم کار می‌کردم. جریان این زمینه سیاسی را پس از آن، در نوشته *نابدا، نقل کرده‌ام*. دلبستگی اصلی من در

نوشتن گفت‌وگو با مرگ یک دلبستگی خویشتن‌نگرانه بود: تأثیر روانشناختی سلول اعدام. از این منظر، زمینه سیاسی چیز بی‌ربطی بود و نوشته، تا آن‌جا که پیش می‌رفت، شرح صادقانه‌ای از یک تجربه شخصی بود.

به هر صورت، کتاب به‌طور غیرمستقیم از آنچه پوشیده داشته است، لطمه خورده است، چرا که اگر قربانی، واقعاً همان اندازه بی‌گناه است که در نوشته می‌نماید - خبرنگار با حسن نیت یک روزنامه معتبر لیبرال انگلیسی - ترس او از شکنجه و تصمیم قبلی‌اش به خودکشی برای فرار از این شکنجه غیرمعقول به نظر می‌رسد. همچنین این نکته نیز در چند فصل اول کتاب شاید برای خواننده تعجب‌آور باشد که روزنامه‌نگاری خارجی به خودش اجازه می‌دهد که فرمانده نظامی محلی را به «اهمال تبهکارانه» متهم کند و کلاً رفتاری عین مقامات مسئول داشته باشد. پاسخ این است که در آن شرایط هرکی هرکی، معرفی‌نامه‌هایم از کمیترن و ارتباط با اداره اطلاعات حکومت، مرا در نظر فرماندهان محلی فردی مهم جلوه می‌داد. زمانی هم که به دست دشمن اسیر شدم، دلیل کافی داشتم که نه فقط از سازمان ضداطلاعات ژنرال فرانکو، بلکه از گشتاپوی آلمان هم که از نزدیک با آن همکاری می‌کرد، و سابقه‌ای مفصل هم از فعالیت‌های قبلی‌ام در آلمان، فرانسه و اسپانیا داشت، وحشت داشته باشم.

چنان‌که غالباً در چنین مواردی پیش می‌آید، نمی‌دانستم (و هنوز هم نمی‌دانم) که دستگیرکننده‌هایم اطلاعاتشان در مورد من تا چه حد بود. بازپرس نظامی که از من بازجویی می‌کرد به‌نظم خیلی کم می‌دانست، اما شاید هم مصلحتاً این دست و آن دست می‌کرد. در هرج و مرج جنگ داخلی، پرونده‌ها خیلی آهسته دست‌به‌دست می‌شوند، و آن موقع که بازجویی من شروع شد مذاکرات درباره مبادله من با گروگانی که در دست جمهوری خواهان بود تقریباً به نتیجه رسیده بود.

یکی دیگر از نکات معماوار این است که بازجویی من ظاهراً پس از صدور حکم اعدام شروع شده بود. زمانی که من در زندان بودم اداره

پیشگفتار ۱۱

اطلاعات ژنرال فرانکو بیاتیه‌هایی مبهم و ضد و نقیض در این مورد صادر می‌کرد. تنها اطلاع موثقی که بعدها توانستم به دست بیاورم شرحی است که دکتر مارسل یونود نماینده کمیته بین‌المللی صلیب سرخ که واسطه مذاکرات مبادله من بود، منتشر کرد. او به طور رسمی اطلاع یافته بود من به مرگ محکوم شده‌ام.^۱

گفت‌وگو با مرگ، غیر از قسمت یادداشت‌های زندان که برای اجتناب از جلب توجه گشتاپو به سوی خودم به زبان انگلیسی بود، به زبان آلمانی نوشته شد.

همه کتاب‌هایم تا سال ۱۹۴۰ به زبان آلمانی نوشته شده است و پس از آن به زبان انگلیسی.

۱. Dr. Marcel Junod، سرباز بی‌اسلحه، نیویورک، ۱۹۵۱، صفحه ۱۰۴.

پیشگفتار چاپ نخست انگلیسی (۱۹۳۷)

هیچ یک از اشخاص این کتاب ساختگی نیستند و اغلب آنها تاکنون مرده‌اند. مردن - حتی اگر در خدمت هدفی غیرشخصی باشد - همیشه امری شخصی و خصوصی است. بنابراین ناگزیر این صفحات، که بیشترش در خوف و انتظار واقعی مرگ نوشته شده است، خصلتی شخصی و خصوصی دارد. از نظر نویسنده، دو دلیل انتشار آنها را توجیه می‌کند.

در وهله اول، افکاری که در سر یک مرد محکوم می‌گذرد، از نظر روانشناختی جالب است. نویسندگان حرفه‌ای کمتر امکان داشته‌اند چنین جریانی را شخصاً تجربه کنند. من سعی کرده‌ام این افکار را تا آنجا که می‌توانسته‌ام صریح و مختصر و مفید ارائه دهم. مشکل اصلی، وسوسه عرضۀ آنها به صورت خوشایند بود، امیدوارم که خواننده با من همداستان باشد که در غلبه بر این وسوسه توفیق یافته‌ام.

در وهله دوم، معتقدم که جنگ‌ها، خصوصاً جنگ‌های داخلی، ده درصدشان عملیات جنگی است و نود درصد باقی، رنجی است که به چشم نمی‌آید. بنابراین شاید این شرح مرده‌شوی‌خانه‌های در بسته نفوذناپذیر اندلس، ماهیت جنگ داخلی را برای خواننده بهتر از شرح نبردها آشکار کند. این نوشته را به دوستم نیکلاس، سرباز کوچک گمنام جمهوری اسپانیا، که روز چهاردهم آوریل سال ۱۹۳۷، در ششمین سالروز تولد جمهوری، در زندان سویل تیرباران شد، تقدیم می‌کنم.

«زندگی به هیچ نمی‌ارزد —

اما ارزش هیچ چیزی هم به اندازه زندگی نیست.»

آندره مالرو: فاتحان

شش هفته‌ای می‌شد که وقفه‌ای در جنگ پیش آمده بود. زمستان سرد بود، و بادی که از گواداراما^۱ می‌وزید، مادرید را تازیانه می‌زد. مورها^۲ در سنگرهایشان سینه‌پهلوی می‌کردند و از سینه‌هایشان خون می‌آمد. گذرگاه‌های سیرانوادا^۳ بسته شده بود، چریک‌های جمهوری خواه نه اونیفورمی داشتند نه پتویی، و بیمارستان‌هایشان کلروفورم نداشت، و انگشت‌ها و پاهای یخ‌زده‌شان می‌بایست بی‌آنکه بی‌هوششان کنند بریده شود. پسری در بیمارستان آنارشیست‌ها در مالانگا^۴ در حینی که دوتا از انگشت‌های پایش رااره می‌کردند سرود مارسیز^۵ می‌خواند و این تهوّر شهرت و آوازه یافت.

آنگاه بهار آمد و همه چیز دوباره روبه‌راه شد. شکوفه‌ها بر سر درخت‌ها باز شدند، و تانک‌ها در جاده‌ها به راه افتادند. لطف و مرحمت طبیعت، به ژنرال کئیپو د لیانو^۶ امکان داد تا حمله‌ای را که از مدت‌ها پیش علیه مالانگا تدارک دیده بود، از همان نیمه ژانویه آغاز کند.

1. Guadarrama

۲. Moors، سکنه بخشی از صحرای شمال باختری افریقا که تا سال ۱۹۷۶ مستعمره اسپانیا بود. مورها را اعراب، مغربی می‌نامند.

3. Sierra Nevada

4. Malaga

5. Marseillaise

6. Cueipo de Llano

سال هزار و نهمصد و سی و هفت بود. ژنرال گونسالس کثیپو د لیانو، که در گذشته‌ای نه‌چندان دور، علیه سلطنت توطئه چیده بود و در کافه‌های اطراف پوئرتادل سول^۱ علاقه‌اش را به کمونیسم به همه اعلام کرده بود، اکنون فرماندهی لشکر دوم شورشیان را به‌عهده داشت. در یکی از اتاق‌های مقر فرماندهی خود در «سویل»^۲ میکروفونی نصب کرده بود و هر شب یک ساعت از پشت آن حرف می‌زد، و چنین می‌گفت: «مارکیست‌ها حیوانات درنده‌ای هستند، اما ما آدم درست و حسابی هستیم. این حضرات رفقا مثل سگ مستحق چوب خوردن هستند.»

ارتش ژنرال کثیپو از ۵۰'۰۰۰ سرباز ایتالیایی، سه‌گردان لژیون خارجی و ۱۵'۰۰۰ نفر از عشایر افریقایی تشکیل می‌شد. بقیه افراد، یعنی حدود ده درصد، ملیت اسپانیایی داشتند.

حمله روز دهم ژانویه آغاز شد.

در آن زمان من در پاریس بودم و جزوه‌ای درباره جنگ اسپانیا نوشته بودم که چاپ فرانسه‌اش تازه منتشر شده بود. در ماه‌های پیش از آن تاریخ، نخست به‌عنوان خبرنگار مخصوص نیوز کرونیکل^۳ از شورشیان خبر تهیه می‌کردم، اما بعد از آنکه اداره تبلیغات فرانکو^۴ از قلمرو ملیون بیرونم انداخت مأمور کاتالونیا^۵ و مادرید شدم. اکنون جنگ به جبهه اندلس انتقال یافته بود و به من گفته بودند که آنجا بروم.

روز پانزدهم ژانویه پاریس را ترک کردم، با قطار به تولوز رفتم و از آنجا به بارسلون^۶ پرواز کردم. در بارسلون بیش از یک روز نماندم. شهر منتظره افسرده‌ای داشت. نه نان بود، نه شیر و نه گوشت. بیرون مغازه‌ها صف‌های

1. Puerta del Sol

2. Seville

3. News Chronicle

4. Franco

5. Catalonia

6. Toulouse

7. Barcelona

درازی بود. آنارشیت‌ها گناه کمبود مواد غذایی را به گردن دولت کاتالان^۱ انداختند و مبارزه تبلیغاتی فشرده‌ای به منظور تحریک سیاسی شروع کردند. شیشه‌های ترامواها را اعلامیه‌هایشان پوشانده بود. هیجان عصبی در شهر تا نقطه خطر رسیده بود. به نظر می‌آمد که اسپانیا نه تنها قرار است صحنه تمرین نهایی برای جنگ جهانی دوم باشد، بلکه عرصه منازعه بردارکشی در میان چپ‌های اروپایی نیز بشود.

خوشحال بودم که مجبور به نوشتن مقاله‌ای درباره بارسلون نیستم. روز شانزدهم ژانویه به اتفاق ویلی فارست^۲ که او هم برای نیوز کروئیکل کار می‌کرد، با قطار ساعت چهار بعدازظهر عازم والنسیا^۳ شدم. مقصد او مادرید بود و مقصد من مالاگا.

قطاری که به والنسیا می‌رفت شلوغ بود. هر کویه‌ای چهار برابر گنجایشش چریک داشت، که برخی نشسته بودند، برخی دراز کشیده بودند، و برخی ایستاده بودند. یکی از کارکنان مهربان قطار، ما را در یک کویه واگن درجه ۱ جا داد و در را از بیرون قفل کرد تا کسی مزاحم نشود. هنوز قطار درست و حسابی راه نیفتاده بود که چهار چریک آنارشیت توی راهرو، شروع کردند به کوبیدن به در شیشه‌ای کویه. سعی کردیم در را باز کنیم ولی نتوانستیم. توی قفس خودمان به دام افتاده بودیم. مأموری که کلید دستش بود یکسر غیث زده بود. به علت سروصدای قطار نمی‌توانستیم موضوع را از پشت در بسته حالیشان کنیم، و چریک‌ها گمان می‌بردند که از روی شیطنت و بدجنسی محض، در را باز نمی‌کنیم. من و فارست نمی‌توانستیم جلو زهرخنده‌مان را بگیریم، و این خودش بیشتر کفر چریک‌ها را درمی‌آورد. وضع لحظه‌به‌لحظه وخیم‌تر می‌شد. نیمی از مسافرهای واگن پشت شیشه در جمع شده بودند تا به دو نفری که آشکارا از عمال فاشیست بودند، زل بزنند. سرانجام مأمور آمد

1. Catalan

2. Willy Forrest

3. Valencia

و در را باز کرد و قضیه را شرح داد، آن وقت، بساط عیش و نوش برادرانه و تمام عباری، همراه با مهمه و حشتناک و هل دادن همدیگر و آوازخوانی و عربده کشی به راه افتاد.

تا سپیده دم، قطار شش ساعت تأخیر داشت. چنان آهسته حرکت می‌کرد که چریک‌ها از رکاب واگن‌ها پایین می‌جستند و از درخت‌های کنار خاکریز مشت مشت پرتقال می‌چیدند، و در میان هلهله مسافران دوباره خود را به روی واگن می‌کشیدند. این‌گونه سرگرمی و تفریح تا حدود ظهر ادامه یافت، و تلفاتی به بار نیامد. تنها فوزک پای یکی هنگام پریدن در رفت و همانجا روی خاکریز نشست، و دست‌کم تا آخر جنگ داخلی از رده خارج شد.

والنسیا نیز زیر آفتاب درخشان ژانویه، با یک چشم‌گریان و با یک چشم خندان، خوش بود. کاغذ کم بود و برخی از روزنامه‌ها صفحات خود را به چهار صفحه تقلیل داده بودند که سه صفحه آن را اخبار جنگ داخلی پر می‌کرد و صفحه چهارم پر از اخبار مسابقه‌های قهرمانی فوتبال، گاوبازی، و آگهی‌های تأثر و سینما بود. در روز پیش از ورود ما دستور داده بودند که «نظر به وخامت اوضاع» کاباره‌های مشهور والنسیا ساعت نه شب تعطیل کنند. البته همه آنها همچنان تا ساعت یک بعد از نیم شب باز می‌ماندند، مگر یکی، که سفت و سخت به نص دستور چسبیده بود. بعد از مدتی، نقاب از چهره صاحب این کاباره برداشته شد و کاشف به عمل آمد که از هواداران و پشتیبانان شورشیان است و به این ترتیب در کاباره را تخته کردند.

برای ارتباط تلفنی با لندن اغلب می‌بایست پنج شش ساعت انتظار کشید. برخی شب‌ها، که از انتظار به ستوه می‌آمدم، سری به کاباره آن سوی جاده می‌زدم. هنریشه‌های کاباره - کم و بیش زیبا - با مادرها، خواهرها، برادرها و عمه‌های خود با حجب و حیای ساختگی در لژ مخصوص می‌نشستند. وقتی که نوتشان می‌شد - کم و بیش - عریان می‌رقصیدند یا آواز می‌خواندند، و استعدادی کمتر یا بیشتر نشان می‌دادند، و بعد پیش مادرها یا عمه‌هایشان

برمی‌گشتند و لیموناد می‌خوردند. هیچ شکمی ندارم که اگر مردی در همسایگی آنها دل به دریا می‌زد و بهشان نزدیک می‌شد، همان دم به عنوان فاشیست بازداشت می‌شد. اخطاریه‌هایی به دیوارها زده شده بود: «شهروندان، در این موقع وخیم خوددار باشید. ما مزاحم خوشی کسی نیستیم، اما جلف‌بازی را کنار بگذارید، و...»

در ماه اکتبر که بار آخر در والنسیا بودم، یک نوبت در میان رقص عربان دایر بود. حالا پستان‌بند و ستره‌ورت را الزامی کرده بودند.

راستی تلفن کردن، خالی از لطف هم نبود. برای ارتباط تلفنی می‌بایست قبلاً نسخه‌ای از پیغام را فرستاد تا تلفنی کلمه به کلمه برای ادارهٔ سانسور خوانده شود، و وقتی که تو با تلفن پیامت را می‌دادی، مأمور سانسور که در دفتر خودش، متن مکالمه را پیش‌رو داشت به آن گوش سی داد. مقررات سانسور سفت و سخت بود، اما مأمورها که آدم تک‌تکشان را شخصاً می‌شناخت برویجه‌های بی‌معرفتی نبودند. در حین مکالمه اگر کسی، سرمویی از متن خارج می‌شد، توی گوشی داد می‌زدند: «آهای، آرتورو، این حرف‌ها تو متن نیست!» فریاد نومی‌دانۀ تندنویس از آن سوی خط در لندن بلند می‌شد: «چی، چی؟». مأمور سانسور می‌گفت: «دخلی به تو ندارد، با آرتورو حرف می‌زنم.»

آگهی شده بود که گاو‌بازی بزرگی یکشنبه بیست و چهارم ماه در پلاسا دل تورو^۱ (میدان گاو‌بازی) برگزار خواهد شد. به‌نوشتهٔ روزنامه‌ها این گاو‌بازی «به افتخار سفیر روسیه که موافقت کرده بود شخصاً در آن حضور یابد» ترتیب داده شده بود. قرار بود عوائد حاصله برای ساختن کامسومول^۲ تازه‌ای به روسیه هدیه شود. کامسومول نام کشتی باری روسی بود که هنگام حمل آذوقه به والنسیا به وسیلهٔ کشتی شورشیان غرق شده بود. اما روز یکشنبه باران آمد، و رادیو، وسط اخبار جبهه، اعلام کرد که متأسفانه گاو‌بازی لغو شده است.

ولی روزها پیش از آن روز یکشنبه، هوا بسیار عالی بود و یک نویسنده مهاجر آلمانی ما را با ماشینش برای هواخوری به کنار دریا برد. جمعاً چهار نفر بودیم: نویسنده آلمانی، راننده، فارست و من. نویسنده آلمانی - بگذارید او را «آلبرتو»^۱ بنامیم (مفت و مجانی یک ۵ تهمه مان چسبانده بودند) - کمیسر سیاسی گروهان شماره فلان برنگاد بین‌المللی بود. برای مرخصی از جبهه به والنسیا آمده بود. پیش از جنگ رمان‌هایی می‌نوشت که جنبه روانکاوی داشت. با این همه، اونیفورم کاملاً برازنده‌اش بود. در ساحل دراز کشیدیم و با چشم‌های نیم باز آفتاب را نگاه کردیم، و به این نتیجه رسیدیم که با این دریایی آبی پیش رویمان، و آسمان آبی بالای سرمان، جنگ کاری بس غیرمنطقی به نظر می‌آید، و در خیالات باطل و گزافه‌ای از این دست غرق شدیم. وقتی که برگشتیم دم ماشین، دیدیم چهار غریبه تویش نشسته‌اند و عرق‌ریزان زور می‌زنند ماشین را روشن کنند، و راننده که یک جوانک چهارده ساله اسپانیایی بود، کنار ماشین گریه می‌کرد، و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. یکی از مردها سویچ ماشین را از آلبرتو خواست و گفت که ماشین مصادره شده است و اجازه‌نامه‌ای هم از کمیته کنترل یا کمیته دیگری از ف.آ.ای.^۲ نشان داد که عنوانش چنین بود: «مرگ بر سوءاستفاده از ماشین دولتی برای تفریح شخصی.» سه همکار دیگرش هم از آنارشویست‌ها بودند و همه‌شان هفت تیرهای خیلی گنده‌ای داشتند، که نظیرشان را فقط در فیلم‌های صامت غرب وحشی پیش از جنگ می‌شد دید، حتی شک کردم که با باروت و گلوله‌های سربی پریشان کرده باشند.

آلبرتو هم، مدارک شناسایی و عکسش را در سمت کمیسر سیاسی گروهان شماره فلان ارائه داد و به مصادره ماشین اعتراض کرد. حالا دیگر جمعیتی دوره‌مان کرده بودند - مرد و زن و بچه با لباس ثنا یا اونیفورم - و دوستانه جریان صحنه را دنبال می‌کردند.

1. Alberto

2. Federacion Anarquista Ibérica

آنارشویست گفت برای آن کمیسری که با وجود جنگ داخلی و کمبود بنزین از ماشینش برای تفریح در کنار دریا استفاده می‌کند، چندان احترامی قائل نیست و ماشین باید مصادره شود.

آلبرتو جواب داد هر سربازی در دورهٔ مرخصی احتیاج دارد نفسی تازه کند، و بهتر است آنارشویست‌ها لطف کنند و از ماشین پیاده شوند، وگرنه به‌زور بیرونشان خواهد انداخت.

راننده که تا مرز جنون ترسیده بود، آن کنار ایستاده بود و سعی داشت اشک‌هایی را که روی گونه‌هایش ریخته بود، از راه دماغش بالا بکشد.

در این هیروویر، سردستهٔ آنارشویست‌ها، همچنان زور می‌زد که ماشین را روشن کند، و همین‌طور که ور می‌رفت از دل و رودهٔ موتور، صدای زوزه‌ای بلند شد. این صدا، آلبرتو را ناگهان از کوره به‌در برد. با حملهٔ خشمی شاعرانه، آستین آنارشویست را محکم گرفت و با تمام قدرت، به زبان آلمانی نعره زد: «بیرون! بیرون!! بیرون!!!»

آنارشویست‌ها از این حرکت سخت جاخوردند. خشم آلبرتو دلیلی بر وجدان پاک و خلوص نیتش بود. آنارشویست‌ها پوزخندی زدند و از ماشین بیرون خزیدند. یکی‌شان با هفت‌تیر خودش دوستانه به پشت آلبرتو زد و گفت: «فرقی نمی‌کند، دفعهٔ بعد می‌کشیمت.»

سوار شدیم، راننده دماغش را پاک کرد و ماشین را روشن کرد، و در میان هلهلهٔ شورانگیز تماشاچیان به والنسیا برگشتیم.

روز پیش از حرکت به مالاگا، به دعوت ژنرال خولیو^۱ در رژهٔ سربازان در کاستلیون^۲ شهری ساحلی، نه چندان دور از والنسیا، حاضر شدم. ژنرال خولیو، پیش‌تر، یولیوس دویچ^۳ نام داشت، و وزیر جنگ جمهوری

1. Julio

2. Castellon

3. Julius Deutsch

اتریش بعد از سقوط سال ۱۹۱۸ بود. آجودان مخصوصش کنت رونتلو^۱ نامی بود که برادرزاده یکی از اعضای نازی رایشستاک^۲ بود، اما خودش مثل دویچ، عضو حزب سوسیال دموکرات بود. در سال ۱۹۱۸ که حکومت جمهوری در اتریش برپا شد و یولیوس دویچ به سمت وزیر جنگ برگزیده شد، نخستین اقدامش، بیرون ریختن افسران ارتجاعی ارتش سابق بود. دقیقاً همان کاری که جمهوری اسپانیا در ۱۹۳۱ از آن غفلت کرد. دویچ یکی از آن چپ‌های انگشت‌شمار اروپا بود که در مورد استراتژی و مسائل نظامی اطلاعاتی فوق‌العاده داشت. در آن موقع محافل جناح چپ به چنین چیزی با نظر خوش نگاه نمی‌کردند.

دویچ یک استثنا بود. وقتی که وضع در اتریش صورت تهدیدآمیزی پیدا کرد، سپاه دفاع کارگری اتریش را که به نام شوتس بوند^۳ شهرت یافت تشکیل داد. دلفوس^۴، در فوریه ۱۹۳۴ شوتس بوند را منحل کرد، اما دویچ همچنان مشهورترین چهره جناح چپ اتریش ماند، و به‌حدی نزد مردم وجهه داشت که کمتر رهبر سوسیالیستی، پس از جنگ جهانی اول، می‌توانست از آن برخوردار باشد.

طبق معیارهای اروپایی، رژه نمایشی رقت‌بار و تقریباً مضحک بود، اما از لحاظ اسپانیایی‌ها، معجزه‌ای از انضباط و آرامستگی به حساب می‌آمد. تمرین‌ها به وسیله چوب‌دستی صورت گرفت، زیرا که لشکر ۹۰۰ نفری فقط ۱۴۰ تفنگ داشت. گروهانی از مسلسل‌چی‌ها قطعات یک مسلسل را پیاده و بعد سوار کردند. ژنرال دویچ کرومترش را درآورد: تمرین نود ثانیه طول کشیده بود. که در حقیقت بسیار بد و یأس‌آور بود. فرمانده گروهان چنان به ژنرال خیره شده بود که گویی طرف عقلش را از دست داده است. ژنرال خولیو پرسید: «چرا این طوری زل زده‌ای؟» فرمانده گروهان جواب داد: «هیچ

1. Count Reventlow

2. Reichstag

3. Schutzbund

4. Dolfuss

نمی‌دانستم این چیزها را هم با ساعت وقت‌گیری می‌کنند! به خیالم فقط توی مسابقات ورزشی وقت‌گیری می‌شود، اما این هم خودش فکر بکری است.» ژنرال گفت: «من یک کرونومتر برایت می‌خرم.» فرمانده گروهان جواب داد: «عالی است، دیگر مجال چشم باز کردن به فاشیست‌ها نخواهیم داد.»

احساسات پرشور و آتشینی در دل همه نسبت به ژنرال خودمان^۱ موج می‌زد. ژنرال که دستکش کتان سفید به دست می‌کرد، یک کلمه اسپانیایی بلند نبود، و آن چنان وسعت و سرعت فکری داشت که در کمتر کسی می‌توان دید. مثلاً نوعی قلاب برای بستن بیلچه به کوله‌پشتی اختراع کرده بود، که هرگز کسی لنگه‌اش را ندیده بود. با آن درست مثل این بود که آدم در ارتش واقعی خدمت می‌کند. هیچ چیز برای این نیروهای خلق‌الساعهٔ جمهوری اسپانیا، خوش‌آیندتر از آن نبود که گفته شود تقریباً مثل ارتش واقعی هستند.

لطیفه‌های بسیاری، دربارهٔ نخستین روزهای جنگ داخلی شنیدم. مثلاً افراد «ستون» معروف «دوروتی»^۲ از بردن بیلچه به جبههٔ جنگ خودداری کرده بودند و با غرور دولا پهنای کاتالانی و آنارشیستی خودشان اعلام کرده بودند: «ما برای جنگیدن و مردن به جبهه می‌رویم نه برای کار کردن.» افراد نخستین دستهٔ همین ستون دوروتی پس از سفر بیست و چهار ساعته با قطار به جبههٔ آراگون^۳ تازه متوجه شدند که فراموش کرده‌اند آذوقه و وسایل طبخ همراه بیاورند، و یا هرگز به مغزشان خطور نکرده بود که جنگ ترتیبات خاصی برای سیر کردن شکم لازم دارد.

دتیا از پیروزی‌های پی‌درپی شورشیان - در باداخوس^۴، تولدو^۵، تالاورا^۶ و یک راست به طرف مادرید - که تقریباً سهل و ساده به دست می‌آمد شگفت‌زده بود. برعکس، هر کسی که حتی اندک اطلاعی از اوضاع و احوال

1. Nuestro General

2. Durutti

3. Aragon

4. Badajoz

5. Toledo

6. Talavera

داشت حیرت می‌کرد که چطور جمهوری، پس از حمله‌ای که به توسط ارتش خودش بر آن شده بود، زنده مانده است.

وقتی که به خانه مراجعت می‌کردم، همه‌اش به این فکر بودم که ژنرال زیر آن آفتاب سوزان و با آن عرقی که از سر و رویش می‌ریخت چرا هرگز پالتو نظامی سنگینش را درنیاورده است. فقط وقتی که به هتل برگشتم پی به حکمتش بردم. پالتو، کلاه نظامی و دستکش سفید داشت، اما هنوز اونیفورم دست و پا نکرده بود.

روز بیست و پنجم ژانویه، خبرهایی که از جبهه جنوب می‌رسید مایه نگرانی شد. شورشیان دو موضع کلیدی یعنی ماربلا^۱ را در جاده جبل الطارق و الحما^۲ را در جاده گرانادا^۳ گرفته بودند. سرنوشت مالاگا ظرف چند هفته دیگر روشن می‌شد.

اما رفتن به مالاگا کار آسانی نبود. ارتباط از طریق راه آهن قطع شده بود، و بنزین را جیره‌بندی کرده بودند. چند روز متمادی دو روزنامه‌نگار دیگر، دنیال فرصت بودند تا به آنجا بروند. سرانجام، روز بیست و ششم ژانویه فرصت به دست افتاد. اداره مطبوعات وزارت امور خارجه ماشین و کوبین بنزین برای دویست میل در اختیارمان گذاشت. تا مالاگا تقریباً پانصد میل راه بود، اما کاشف به عمل آمد که هرچه بیشتر از پایتخت به سمت جنوب برویم بنزین آسان‌تر به دست می‌آید.

جمعاً چهار نفر بودیم: خانم گرداگ^۴. روزنامه‌نگار نروژی، آقای و.^۵ روزنامه‌نگار لهستانی، راننده و من.

1. Marbella

2. Alhama

3. Granada

4. Gerda G.

5. W.

شب بیست و نهم ژانویه از الیکاتنه^۱ رد شدیم و روز بیست و هشتم به المریا^۲، در جنوب، رسیدیم. اینجا یادداشت‌هایم درباره سه روز آخر مالاگا شروع می‌شود.

یادداشت‌ها، که در اصل حدود بیست صفحه ماشین شده بود، موقع بازداشتم در مالاگا، ضبط شد، اما در زندان سویل، که هنوز همه حوادث توی ذهنم تروتازه بود، توانستم، با دقتی هر چه بیشتر، بازنویسی‌شان کنم، و این نسخه دوم را پنهانی از زندان بیرون بفرستم.

من در این یادداشت‌ها که درباره احتضار شهری محکوم به نیستی، و رفتار عجیب مردمی که آنجا زیستند و مردند نوشته شده است، هیچ دست نمی‌برم.^۳

پنجشنبه، بیست و هشتم ژانویه، المریا

بیدار شدم، هنوز از صحبت دیروزی با، ک. س. ت. (افسر داوطلب در بریگاد

1. Alicante

2. Almeria

۳. چند پاراگراف از یادداشت‌ها، که از چاپ اول افتاده بود، در چاپ فعلی گنجانده شده است.

بین‌المللی) در مورسیا^۱ پکر بودم. می‌گفت که در حملهٔ تانک‌های ایتالیایی، در جبههٔ پرادو^۲، چهل و دو نفر از داوطلب‌های جمهوری خواه آلمانی (که برخی از دوستان مشترکمان بودند) در سنگر قتل‌عام شده‌اند، زیرا که دستور عقب‌نشینی به‌موقع بهشان نرسیده بوده است. کشتاری بی‌فایده و بی‌معنی. همه‌جا تشریفات زاید و سهل‌انگاری.

۱۰ صبح. کامپل^۳ کنسول انگلیس در المریا را دیدم. به رسم اسپانیایی، سریا، آسمان و ریسمان باقیم، بی‌آنکه صندلی تعارفم کرده باشد. با این همه، آدم مهربان و مساعدی بود. می‌گوید در مالاگا سلاخی وحشتناکی راه خواهد افتاد. می‌گویند شهر قادر است تا نفر آخر از خودش دفاع کند. همهٔ کنسول‌های خارجی، مالاگا را، به‌سبب بمباران‌های بی‌وقفهٔ هوایی و دریایی رها کرده‌اند. اما کشتی‌های جنگی انگلیس هنوز در بندرند. پس اگر راه‌ها بسته شود هنوز امید فراری هست.

گپ زدن حالمان را جا آورد. کنسول‌های انگلیس در این شهرهای بی‌کس و ماتم‌زدهٔ اسپانیا مثل ستون‌هایی در میان سیل‌های آخرالزمان هستند: خشک و قرص.

ظهر به‌سوی مالاگا راه می‌افتم. جاده رفته‌رفته بدتر و بدتر می‌شود. آب‌هایی که از کوه‌ها سرازیر شده در چندین نقطه جاده را مثل سیل گرفته. در حیرتم که کامیون‌های حامل سرباز و مهمات چطور می‌توانند از میان این سیلاب‌ها بگذرند. در واقع هم نمی‌گذرند. جاده، تنها جاده‌ای که مالاگا را به اسپانیای جمهوری وصل می‌کند مطلقاً سوت و کور است. آیا مالاگا را به‌همین زودی رها کرده‌اند؟ ولی به هیچ فراری بر نمی‌خوریم. خیلی عجیب است.

موتریل^۴، سه به‌مدان‌ظهر. ده‌کدهٔ کوچک و کثیف ماهیگیرها. کسی نمی‌داند مقرر فرماندهی کجاست. آخر سر در مدرسهٔ شهر پیدایش می‌کنیم.

1. Murcia

2. Prado

3. Campbell

4. Motril

دوباره دنبال فرمانده می‌گردیم. ساعت چهار پدایش می‌کنیم - جوانی با قیافه خسته و درمانده، و ریش پنج‌روزه، مدیر سابق دفتر پست، و عضو حزب سوسیالیست دست‌راستی پرتو^۱.

در جواب سؤال‌های ما راجع به دیده نشدن سرباز و اسلحه و مهمات در جاده، شانه‌ها را بالا می‌اندازد. می‌گوید: «سه روز پیش بیست کامیون مهمات به المریا رسید. از سندیکای محل خواستند که محموله‌ها را به مالاگا برسانند برای اینکه کامیون‌ها باید برمی‌گشتند.»

«ولی سندیکای المریا زیر بار نرفت و گفت که به کامیون‌هایش برای حمل آذوقه احتیاج دارد و اصرار کرد که کامیون‌های والنسیا محموله‌ها را به مالاگا ببرند. الم‌شنگه‌ای برپا شد و بیست کامیون، به والنسیا برگشتند و مهمات در ناحیه‌ای از المریا تخلیه شد. و مالاگا مهمات ندارد. حالا، تنها کاری که برای شورشیان مانده ورود به شهر است، و شاید وقتی که به آنجا رسیدید ببینیدشان.»

گ. گ، یادداشت‌هایی برداشت که فقط پنج دقیقه بعد همه را پاره کرد. خبرنگار جنگی هرگز نمی‌تواند چنین چیزهایی را مخابره کند.

فرمانده گفت: «راستی، نمی‌توانید به مالاگا بروید. پل آن‌طرف موتریل شکسته، جاده‌ها را سیل گرفته، باید صبر کنید تا باران بند بیاید.»

«پس ارتباط مالاگا با دنیا قطع شده است؟»

«تا وقتی که باران بیاید - بلی.»

حالا چند روز است که همین‌طور باران می‌آید؟»

«چهار روز. تا هفته گذشته هم، ده روزی همین‌طور می‌آمد.»

«پل از کی خراب شده است؟»

«چهار پنج ماهی می‌شود.»

«پس، چرا این بی‌پیر را تعمیر نمی‌کنید؟»

دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت: «والنسیا مصالح و استادکار نمی‌دهد.»
 بی‌قیدی و بی‌اعتنایی این آدم کفرم را درمی‌آورد. خاطر نشان می‌کنم -
 خودش هم مثل من می‌داند - که سرنوشت مالاگا به این پل بستگی دارد. و
 حرف‌هایی دربارهٔ «اهمال تبه‌کارانه» می‌زنم.

مدیر سابق دفتر پست، نگاه طولانی و بی‌تشویشی به صورت من می‌کند و
 پدرمنشانه می‌گوید: «شما خارجی‌ها، همیشه خیلی عصبی هستید. ما، شاید
 مالاگا را از دست بدهیم، شاید مادرید و نیمی از کاتالونیا^۱ را هم از دست
 بدهیم، اما باز هم پیروز خواهیم شد.»

در شیوهٔ مدیریت جنگی اسپانیایی‌ها - در هر دو طرف محاصره - مقدار
 زندادی تقدیرگرایی شرقی هست. و این یکی از دلایلی است که روش جنگی
 اسپانیایی‌ها در آن واحد بی‌نقشه، خشن و پرهیجان می‌نماید. جنگ‌های دیگر
 یک سلسله رزم است، این یکی، یک سلسله مصیبت است.

ساعتی بعد، به‌رغم پل شکسته، راه می‌افتیم. یعنی باید حدود ده میل راه
 را کج کرد و بیراهه‌های عبورناپذیری را در میان مزرعه‌ها پیش گرفت و یک
 میل آخر را از بستر رودی که ده اینچ آب دارد، گذشت. ماشین سبک سا از
 جاهایی می‌گذرد که اگر ماشین سنگین‌تری بود درمی‌ماند.

توقف آخر پیش از مالاگا، «آلمونه کار»^۲. اینجا هتلی هست که زمانی
 معروف بود. کنت روتلو در والنسیا توصیه‌اش کرده بود. هتلدار که اهل زوریخ
 و مردی چاق و بی‌ریا است به زبان آلمانی عذرخواهی می‌کند.

می‌گوید: «شما مهمان اول من در ظرف دو ماه گذشته هستید. متأسفم که
 هتل مثل همیشه تمیز نیست. اما می‌دانید که اسپانیا درگیر جنگ است.»

جوابش می‌دهیم که بی‌خبر هم نیستیم. پس از دو ساعت انتظار، شامی
 عالی می‌خوریم و راه می‌افتیم.
 تنگ غروب به مالاگا می‌رسیم.

نخستین احساس: شهری زلزله‌زده. تاریکی، و خیابان‌هایی سراسر ویران، پیاده‌روهای سوت و کور، که در آنها جای جای گلوله‌های توپ حفره‌هایی کنده، و بویی که از مادرید می‌شناسمش، خاکه گچ نرمی که در هوا معلق است با باروت آمیخته است. و - آیا خیال می‌کنم؟ - بوی زنده گوشت سوخته.

نور سرگردان و ضعیف چراغ‌های ماشین‌ها، به روی توده‌های آوار و باز هم به روی آوارهای دیگر می‌افتد. خاک، آوار، و دیگر هیچ. - مادرید، پس از آن حمله هوایی سخت و گلوله‌باران توپخانه در مقایسه با این شهر جان به سر تفریح‌گاه بود.

در هتل رجینا^۱، چریک‌های نه‌چندان خوش سر و وضع، اما خوش خلق روی کف مرمری تفت می‌کنند و ماهی سرخ کرده می‌خورند - تنها غذایی که گیر می‌آید. ما تنها مهمان‌های هتل هستیم. پیشخدمت می‌گوید همین امروز بعد از ظهر یک بمب ۵۰۰ کیلویی خانه‌ای را در این نزدیکی ویران کرد و تنها در این یک خانه پنجاه و دو نفر را کشت.

پیشخدمت‌های دیگر، دور میز جمع شده‌اند و از حمله هوایی و عکس‌العمل هر کسی در مقابل آن بحث می‌کنند. می‌گویند چگونه برناردو^۲ پشت میز مخفی شد، و چگونه خسوس^۳ از پنجره به بیرون خیره ماند، و دولورس^۴ آشپز پنجاه و هفت بار علامت صلیب بر سینه کشید و آن وقت غش کرد.

با. گ.، می‌روم بیرون، پرسه‌ای می‌زنم. ولی تاریکی چنان رعب‌انگیز است که با عجله برمی‌گردیم. داریم می‌لرزیم و بیار ناراحت هستیم. دربان هتل به آسمان پرستاره نگاه می‌کند و می‌گوید: «امشب برای حمله هوایی جان می‌دهد.» دخترش در بمباران دیروز، هر دو پایش را از دست داده است و نمی‌داند که داماد، دختر بی‌پا را می‌گیرد یا نه.

1. Regina

2. Bernardo

3. Jesús

4. Dolores

جمعه، بیست و نهم ژانویه

برای صبحانه نان نیست، به جز قهوه تلخ چیزی نیست. مواد غذایی شهر هم مثل اسلحه و مهمات در نتیجه اهمال و عدم احساس مسئولیت ته‌کشیده است. پل شکسته موتریل کار خودش را کرده است. شهر با ۲۰۰'۰۰۰ جمعیتش عملاً گرسنه مانده است.

تمام صبح صرف بازدید از اداره‌ها می‌شود: اداره تبلیغات و مقرر فرماندار غیرنظامی. همه‌جا با حسن‌نیت مواجه می‌شویم، اما تشریفات مایوس‌کننده هست و بی‌سازمانی.

پیام فرستادن غیرممکن است. تسهیلات سانسور برای خبرنگاران خارجی اصلاً وجود ندارد. پس از چک و چانه مفصل افسر جوانی که کمی زبان فرانسه می‌داند به سمت مأمور سانسور گزارش‌های ما منصوب می‌شود. پس از ناهار پایین می‌روم تا سری به بندر بزنم. کنسولگری انگلیس روی روی بندر است. شکاف نسبتاً بزرگی در جلو خان ساختمان دیده می‌شود. گلوله تویی از رزمتاو شورشیان، بی‌خبر آنجا افتاد. اما خوشبختانه منفجر نشد. کشتی جنگی انگلیس، دیگر در بندر نیست. به نظر نمی‌رسد که اروپا علاقه‌ای به سرنوشت مالاگا داشته باشد.

دو سه زن و مرد، دوان دوان از بندر می‌آیند، رو به آسمان گرفته‌اند. لحظه‌ای بعد ناقوس‌ها به صدا درمی‌آید: آژیر حمله هوایی. حتی سوتی هم برای آژیر نیست. همه دست‌پاچه و سردرگم، این طرف و آن طرف می‌دوند. وحشت بسیار بدتر از آن چیزی است که در مادرید بود. شهر کوچک‌تر است و هدف‌ها بر زمینه دریا بسیار روشن‌تر و نمایان‌تر. مردم هم، آشکارا، روحیه‌شان را باخته‌اند. اتفاقاً این بار، عوضی آژیر کشیده‌اند. بعد، مصاحبه با سرهنگ بیلالبا^۱، فرمانده نیروهای مالاگا. رک و راست

اعتراف می‌کند که اوضاع ناچور است. اما گوشزد می‌کند ده روز پیش که منصوب شد وضع خیلی بدتر بود.

سرهنگ می‌گوید: «اول به جبهه‌ای که بیشتر از همه جبهه‌ها در معرض خطر بود، یعنی جاده ساحلی مالاگا - ماریلا - جبل الطارق سرکشی کردم. نه سنگری بود، نه استحکاماتی، کسی نبود جز دو چریک، که در فاصله یک میلی مواضع دشمن نشسته بودند و میگارد دود می‌کردند. پرسیدم: «افرادتان کجا هستند؟» گفتند: «توی سرپناه‌ها، اگر شورشیان بخواهند حمله کنند، ما می‌بینشان... و به موقع افرادمان را خبر می‌کنیم. چه لزومی دارد زیر باران بنشینند؟»

می‌روم توی رختخواب، به دلم برات شده که حوادث شومی در پیش است؛ سعی دارم به خودم بقبولانم که همه‌اش خیالات است.

شنبه، سی‌ام ژانویه

بازدید از جبهه ماریلا. در جاده ساحلی با ماشین راه افتاده‌ایم. هیچ اثری از نگهبان و دیده‌بان نیست، تا اینکه پس از حدود می‌وینج میل بغل یک سنگر سنگی موقتی جلومان را می‌گیرند. اینجا «جبهه» است. در سمت راست سنگربندی موقتی، چریک‌ها شروع به کندن سنگر کرده‌اند. دور تا دور نشسته‌اند، بیلچه‌هایشان روی زانوهایشان. گ. گ، دوربین عکاسی را تنظیم می‌کند. فرمانده داد می‌زند: «رفقا مشغول کار شرید. دارند ازتان عکس می‌گیرند.» از ما می‌پرسد: «چه نظری درباره جبهه‌اش داریم.» من می‌پرسم وقتی تانک‌ها برسند می‌خواهد چه بکند. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «افرادم را برمی‌دارم می‌برم توی کوه‌ها.»

یکشنبه، سی و یکم ژانویه

قرار بود سرهنگ آلفردو^۱ ساعت ۱۱ دنبالان بیاید و ما را به بخش آنته

کوئرا^۱ ببرد. بیهوده انتظارش را می‌کشیم. ظهر ستوانی از چریک‌ها از راه می‌رسد و می‌گوید آلفردو بیمار است و او مأمور شده است ما را به جبهه ببرد. حدود ساعت ۴ راه می‌افتیم. مسیر را روی نقشه در مدّ نظر می‌گیریم تا مبادا که راه را عوضی برویم و گیر شورشیان بیفتیم. به سبب گسسته و بی‌سازمان بودن جبهه‌های اسپانیا، چنین حادثه‌ای به سادگی ممکن است پیش بیاید. برای عده‌ای از روزنامه‌نگارها و حتی بسیاری از افسرهای هر دو طرف چنین اتفاقی پیش آمده است.

پس از بیست دقیقه معلوم می‌شود که جاده را عوضی رفته‌ایم. اسامی جاها با نقشه مطابقت ندارد. توجه ستوان را به این اشتباه جلب می‌کنم. رو به بیگانه‌ای که همیشه خیال می‌کند بیش از همه می‌داند، پوزخندی می‌زند. طبق معمول، در طول مسیر، از پست نگهبانی، دست‌گشتی، یا نشانه‌ای حاکی از نزدیک بودن خط جبهه، خبری نیست. سرانجام به دو چریک که در امتداد جاده گشت می‌زنند برمی‌خوریم. معلوم می‌شود که واقعاً هم عوضی پیچیده‌ایم. و حالا در جادهٔ آلفرناته^۲ هستیم، نه آنته کوئرا که منظورمان بود. تا روستای بعدی که اسمش کولمنار^۳ است، شش هفت میل راه داریم.

می‌پرسم کولمنار دست کیست.

یکی از چریک‌ها جواب می‌دهد: «دست ما.»

دیگری می‌گوید: «نه، دست شورشی‌هاست.»

ستوان سخت از کوره در رفته است. آخر سر به طرف کولمنار راه می‌افتیم. سر بیچ آخر جاده، نرسیده به دهکده، چهار چشمی نگاه می‌کنیم، قلب‌مان به شدت می‌زند. چه خواهیم دید. عمامه‌های سبز مورها را، یا کپی‌های مشکلی چریک‌ها را؟

1. Antequera

2. Alfernate

3. Colmenar

نه این و نه آن. در تمامی کولمنار هیچ نشانی از فرد نظامی به چشم نمی‌خورد. تا جبهه، که در سمت شمال است، هفده میل راه داریم.

ستوان پیشنهاد می‌کند از بیراهه وسط دشت، که در نقشه نیست، خودمان را به آتیه کوئرا برسانیم. هوا گرگ و میش است، گوش به حرفش نمی‌دهیم و اصرار می‌کنیم که مستقیم برانیم. هیچ حاضر نیستیم کلمه‌ای درباره بیراهه‌های ناآشنا بشتویم. پس از نیم ساعت به جبهه آلفرناته می‌رسیم. به نظر می‌رسد که تا اندازه‌ای مطمئن‌تر از بخشی است که دیروز بازدید کردیم. در دو سوی جاده آشیانه ملسل هست. اما خود جاده باز است و مستقیم تا دل مواضع شورشیان - سه میل دورتر - پیش می‌رود.

از سروان فرمانده بخش می‌پرسم چرا جاده را منفجر نکرده است. با تغییر جواب می‌دهد که هرگز دست به چنین کاری نخواهد زد، چرا که ممکن است برای یک حمله احتمالی به جاده احتیاج پیدا کنند. آشیانه‌های بتونی ملسل دو طرف جاده، برای جلوگیری از پیشروی پیاده نظام دشمن کافی خواهد بود.

«اما تانک‌ها چچی؟»

سروان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «هیچ چیز از پس این تانک‌ها بر نمی‌آید.»

می‌گویم: «به هر حال، اگر بیایند چه خواهید کرد؟»

«می‌زنیم به کوه.»

دوشنبه، اول فوریه

امروز آخر سر توانستیم از جبهه آتیه کوئرا که دیروز سعی کرده بودیم به آنجا برسیم، بازدید کنیم. دیدنی‌ترین و احمقانه‌ترین جبهه‌ای است که در این جنگ دیده‌ام.

تقریباً درست مثل هر جای دیگری در اسپانیا، به استثنای ناحیه اطراف مادرید، «جبهه» در اینجا هم معادل شاهراه است. این قسمت از شاهراه

مالاگا - آته کوورا - کوردوبا^۱ درست پیش از عبور از وسط آته کوورا، از یک گذرگاه کوهستانی بلند می‌گذرد. این رشته کوه به نام سیرا ال تورکال^۲ خوانده می‌شود و یکی از ارتفاعات سیرانوادا است. گذرگاه سه هزار پا بلندی دارد. قلّه مشرف به گذرگاه که صخره^۳ یک پارچه است در حدود هزار و پانصد پا بالاتر از گذرگاه است. آن بالاها، روی «صخره شیطان»، سروان پزارو^۴ چمباتمه زده، جاده پایین را می‌پاید تا ببیند شورشیان می‌آیند یا نه. کنارش تلفن و سیم فولادی هست. وقتی که شورشیان بیایند، پزارو باید به پاسگاه، آن پایین تلفن کند. اما چون برایش مسلم است که تلفن در لحظه حیاتی کار نخواهد کرد، خودش را با آن سیم مجهز کرده است که به طول هشتصد یارد تا قرارگاه آن پایین کشیده شده. وقتی که سیم را می‌کشد، زنگی به صدا درمی‌آید. گاهی پرنده‌ای سر می‌رسد و سیم را نوک می‌زند، آن وقت زنگ خطر در آن پایین به صدا درمی‌آید.

شش ماه است وضع به همین روال است. از آغاز جنگ داخلی در این بخش دیدنی، آب از آب تکان نخورده است. فقط ابرهای زیر پای پزارو هستند که همچنان از قلمرو شورشیان به داخل خطه دولتی‌ها و برعکس شناورند.

راستی، پزارو مدعی است که از اولاد فاتح پرو است. شش ماه پیش، وقتی که او و گروهانش این پاسگاه را اشغال کردند، افرادی نه پتویی داشتند و نه فشنگی. شب‌های سیرا سردند، و زیر پایشان شهر دشمن - آته کوئرا - گسترده بود که مطمئناً فشنگ و پتوی فراوان داشت. یک شب طوفانی خون «فاتحان»^۴ در رگ‌های سروان پزارو به جوش آمد و با مشت از افرادی به آته کوئرا سرازیر شد، و به انبار آذوقه و مهمات شیخون زد و با پتو و فشنگ برگشت. اندکی بعد، ذخیره سیگارشان ته کشید. پزارو به آته کوئرا هجوم

1. Cordoba

2. Sierra el Torcal

3. Pizarro

۴. Conquistadores، فاتحان، مخصوصاً رهبران جنگجویان اسپانیایی امریکای جنوبی در

برد و سیگار آورد. آنگاه، بهار آمد و دهقانان بذر برای کاشتن نداشتند. ریش سفید قلعه، با تشریفات تمام به صخرهٔ شیطان صعود کرد و پیشنهاد کرد که یزارو شیخونی به آتیه کوئرا بزند و بذر ذرت بیاورد. و یزارو شیخونی به آتیه کوئرا زد و بذر ذرت آورد.

پیش از این هرگز، خبرنگاران خارجی که سهل است، سر و کلهٔ هیچ خبرنگاری در این پاسگاه مرزی دور افتادهٔ جنگ داخلی پیدا نشده بود. این مناسبت چنانکه باید و شاید جشن گرفته شد. به پاسگاه پایینی رفتیم که آنجا گوسفندی سربریده بودند. وقتی که داشتیم سر میز غذا می‌نشستیم، کسی از بالا زنگ را به صدا درآورد و از تپهٔ روبرو توپ سلام شلیک شد.

یزارو شادمانه همهٔ گنجینه‌اش را نشانمان داد: یک تیربار (هر کدام از ما چند دوری می‌بایست شلیک کنیم.)، اسب‌های سواره نظامش (دوتایشان را یک راست به اتاق نشیمن دهقانی، جایی که ما در آن غذا می‌خوردیم آوردند و آنها غذای گوشت گوسفند را بو کردند.)، و جعبه‌ای پر از نارنجک دستی (از روی نزاکت دعوت شدیم که نفری یکی پرت کنیم و با تشکر قبول نکردیم). گ. گ، به خصوص مجذوبشان کرده بود. اولاً به این دلیل که زن بود، ثانیاً به این دلیل که شلوار پوشیده بود، و ثالثاً به این دلیل که دوربین داشت. بزغاله‌ای پیشکشش کردند. در اثثایی که این سطرها را ماشین می‌کنم، کنار ماشین تحریرم، دراز کشیده است، برای مادرش بیع می‌کند، و از این واقعیت که یک سمبول است روحش هم خبر ندارد، سمبولی از سرشت بی‌نهایت پاک و کودکانهٔ این مردم که مورها بر سرشان نازل شده‌اند...

بلی، واقعاً چرا؟

جداً هیچ دلیلی به نظر نمی‌رسد.

بی‌رد خور سؤالی را که به کله‌ام فرو رفته بود و مخم را می‌خورد از یزارو هم پرسیدم که اگر تانک‌ها حمله کنند چه طرحی دارد.

جواب داد: «بگذار بیایند، با دست خالی دخلشان را می‌آوریم.

ماشین‌های لمتی!»

(یادداشت الحاقی، لندن، پاییز، پس از پنج روز تانک‌ها آمدند. نمی‌دانم پزارو جایجا کشته شد، یا بعداً همین‌طوری تیربارانش کردند.)

سه‌شنبه، دوم فوریه

صبح، مقاله‌ای نوشتم.

ظهر از سرپتر چامرز میچل^۱ دیدن کردم. پیر بزرگ مالاگا است. در سال ۱۹۳۲، پس از تأسیس باغ‌وحش «ویپناد»^۲، که نتیجه‌سی سال برنامه‌ریزی‌اش بود، خانه‌ای همین‌جا خرید، تا زندگی آرام و بی‌سروصدایی را بگذراند. واقعاً که بی‌سروصدا... روح‌های ماجراجویی چون روح او، نبوغ قدرتمندی دارند که در معصومانه‌ترین شکل ممکن در جهان، خود را در مهلکه بیندازند. کتاب خاطراتش را به نام مشغله‌ روزهایم^۳ تازه تمام کرده است. خانه نیمه‌اسپانیایی-نیمه‌ویکتوریایی باسلیقه، و باغ شسته رفته‌اش در این شهر اشباح به جزیره سحرآمیزی می‌ماند. بلافاصله با هم دوست شدیم. سرپتر دعوت می‌کند تا در صورت وخیم شدن اوضاع، به خانه‌اش نقل مکان کنم. هر اتفاقی بیفتد او مصمم است بماند. بفهمی نفهمی حس می‌کنم که من هم ماندنی هستم. این شهر و سرنوشت آن، افسونی عجیب و پرخلجان بر آدمی می‌دمد. خلاصی از چنگ این افسون، دشوار است.

در چشم‌های سرپتر هم همان نگاه گرسنه همه اهالی شهر لانه کرده است. با ساردین کباب شده و بیسکویت خالی سر می‌کند و علاوه بر آشپز، کلفت و باغبان مجبور است دختر آشپز، خاله کلفت، زن و مادرزن باغبان را هم غذا بدهد. همه این قبیله در کلبه باغبان منزل گرفته‌اند، در صورتی که گاراژ هم بیست پناهنده دیگر از روستاهای اطراف را در خود جا داده است. دون

1. Sir Peter Chalmers-Mitchell

2. Whipsnade

3. *My Fill of Days*

پدرو^۱ - آن‌طور که آنها صدایش می‌زنند - مثل شیوخ قبایل بدوی میان آنها زندگی می‌کند.

به هتل که برگشتم، بزغاله را که به نام «ژوزفین» تعמידش داده بودیم از حمام درآوردم و پس از جلب موافقت گ. گ، آن را به دست راننده سپردم تا برای سربتر برود. دورگردن ژوزفین، نوار کاغذی بسته بودیم که حاوی نقل قولی از ضیافت افلاطون بود. زیر همه کلماتی که معنای «غذا»، «خوراکی» و جز آن می‌داد خط قرمز کشیدیم. و این اشاره‌ای صریح بود به این نکته که ژوزفین سمبولیک نباید به باغ وحش و پستاد فرستاده می‌شد بلکه باید با اشتها و حسابی خورده می‌شد.

وقتی که به آنچه در جبهه‌های گوناگون دیده‌ام، فکر می‌کنم، همه چیز یأس‌آور به نظر می‌آید. اما عجیب‌تر از همه سکوت مطلق همه جبهه‌ها است. مالاگا، دست کم، روزانه یک بار از هوا بمباران می‌شود، در صورتی که در جبهه حتی تک تیری هم شلیک نمی‌شود. حمله آخر شورشیان، در جاده گرانادا و جبل الطارق، ده روز پیش، همزمان صورت گرفت و پس از آن هیچ احتمال قوی می‌دهم که به دلایل نامعلوم، مثل خیلی از چیزهای دیگر که در این جنگ عجیب و غریب غیرقابل توضیح‌اند، یاغی‌ها خیال حمله به مالاگا را از سرشان بیرون کرده‌اند. چندین بار صحبت‌هایی با بیلبالبا داشته‌ام، او هم، چنین برداشتی دارد. شهر هنوز بی‌غذا و بی‌مهمات است. اما به نظر می‌رسد که به نحو معجزه‌آسایی نجات خواهد یافت - تکرار معجزه‌ای که مادرید را، در روزهای پس از ششم نوامبر هنگامی که دولت کابالرو^۲ به والانسیا فراری شده بود و فرانکو هر آن که اراده می‌کرد می‌توانست قدم به پوئرتو دل سول^۳ بگذارد، نجات داد. تا دهم نوامبر ترتیبات دفاع داده شده بود و فرانکو فرصت را از دست داده بود.

1. Don Pedro

2. Caballero

3. Puerto del Sol

پس از اندکی تردید به نیوز کرونیکل تلگرام می‌کنم:
 «به احتمال قوی تهاجم شورشیان به مالاگا لغو شده است.»

چهارشنبه، سوم فوریه

کمی کار کردم، به دیدن فرماندار غیرنظامی رفتم، در شهر پرسه زدم. دست‌کم پنجاه درصد شهر ویرانه است. پمپئی^۱ واقعی. نیمهٔ دیگر حتی وضعیت اسف‌بارتر است. اگر اسف‌بارتر از آن هم ممکن باشد. بیشتر مغازه‌ها، ادارات، بانک‌ها، و جز آن بسته‌اند. مردم کوچه و بازار به نحوی باورنکردنی مندرس، ژولیده، گرسنه و درمانده هستند. خوشحالم که به هتل برگشته‌ام. به کاله‌تاپالاس^۲ که حفاظ نسبتاً بیشتری در برابر حملهٔ هوایی دارد نقل مکان کرده‌ایم. مهمانان هتل بیشتر خلبان‌ها هستند. دیده‌بان یکی از خلبان‌ها را، که اتاقش بالای اتاقم است، دیروز زدند. از سرشب تا صبح حق‌گریهٔ خلبان بلند بود و رفقای که سعی داشتند دلداریش دهند لاینقطع آمد و شد می‌کردند.

عصر در ستاد نظامی شنیدم که کثیو د لیانو دست به حملهٔ عظیمی در بخش شمال غربی زده است. در ستاد جز چهره‌هایی گرفته، بی‌چ‌بی‌چ عمومی، و حالت عصبی چیزی دیده نمی‌شود. احساس می‌کنم پردهٔ آخر تراژدی در شرف آغاز است.

چقدر احمق بودم که دیروز آن تلگرام خوش‌بینانه را فرستادم!

پنجشنبه، چهارم فوریه

حمله آغاز شد، و با کمال تعجب، از ناحیهٔ آردالس^۳ - ال بورگو^۴ - و شگفت‌انگیزتر اینکه - پس زده شد. نبرد را از بالای تپه‌ای تماشا کردم.

1. Pompeii

2. Caleta Palace

3. Ardales

4. El Burgo

سلاخی وحشتناک. با سرباز فراری، آنتونیو پدرو خیمنس^۱ اهل دوس هرمانوس^۲ منطقه‌ای نزدیک سویل، صحبت کردم. می‌گوید آنجا کارخانهٔ اسلحه‌سازی جدید التأسیسی هست که ایتالیایی‌ها ساخته‌اند و اداره‌اش می‌کنند. می‌گوید سرتاسر شب، بیست کامیون، پیاده‌نظام ایتالیایی را به جبهه می‌برد.

بعد از ظهر سری به سرپتتر زدم. ژوزفین را نوش جان کرده است. ذخیرهٔ سیگار و کبریتش رو به اتمام است. برای اینکه کفاف بیست روزش را بدهد جیره‌بندی‌شان کرده است. اما هنوز چند بطری جین، ورموت ایتالیایی، و شراب سفید اسپانیایی عالی در بساط دارد. من و گ. گ. با معدهٔ خالی حسابی خوردیم و تا حدی احساس نشاط و نیرو کردیم.

بی‌الکل نمی‌توان سرکرد. فشار حوادث بیرونی را باید نوعی فشار درونی متعادل کند. مغز هشیار می‌ماند اما واقعیت‌های خشن و تیز، نرمی و کندی مطبوعی پیدا می‌کنند و آدم بی‌خیال می‌شود.

عصر دیرگاه سری به ستاد زدم؛ از سرهنگ آلفردو، از وضع و اوضاع پرسیدم. جواب داد: «خراب. دشمن هم‌زمان در همهٔ بخش‌ها دست به حمله می‌زند.» پرسیدم به گمانش تا کی شهر می‌تواند دوام بیاورد. جواب داد، نهایتش سه روز. نمی‌توانم هیچ پامی از سانسور رد کنم.

جمعه، پنجم فوریه

کاناریاس^۳، بالئارس^۴ المیراته سرورا، رزمناوهای شورشیان و سه کشتی جنگی کوچک دیگر شورشی، تمام روز، در امتداد ساحل، شمال و جنوب مالاگا را به توپ می‌بندند. ناوگان جمهوری خواهان کجاست؟ نامریی است. شورشیان اربابان یکه‌تاز دریا و هوا هستند. نه غذایی، نه مهماتی. نخستین

1. Antonio Pedro Jimenez

2. Dos Herrmanos

3. Canarias

4. Baleares

علائم وحشت در شهر. می‌شنوم که فرماندار غیرنظامی، ل. آ. به والنسیا در رفته است. آخرین خط تلگراف هم، نزدیک موتربیل خراب شد. سعی می‌کنم از طریق جبل الطارق پیام رادیویی بفرستم. اما نمی‌دانم پیام‌هایم به لندن می‌رسند یا نه.

در ساعت پنج بعد از ظهر، به دست آوردن خبر از اوضاع جبهه‌ها غیرممکن می‌شود. من و گ. گ، تصمیم می‌گیریم با ماشین در ساحل گشتی بزنیم و ببینیم چه می‌گذرد. ما دو نفر، تنها خبرنگارانی هستیم که در مالاگا مانده‌ایم. همکارانی که اینجا بودند دیروز فلنگ را بستند.

بی‌هیچ مانعی به توره مولینوس^۱ می‌رسیم. در آنجا، افسر فرمانده می‌گوید عاقلانه نیست در امتداد ساحل از این پیش‌تر برویم. ناوگان کثیف و لیانو، تماماً در فوئن‌خیرولا^۲ لنگر انداخته و جبهه ما را زیر آتش گرفته. می‌گوید سرگرمی کشتی‌های جنگی هدف قرار دادن اتومبیل‌هایی است که در جاده ساحلی حرکت می‌کنند. طرف‌های صبح وقتی که یک گروه‌بان و سه گارد غیرنظامی توی ماشین حرکت می‌کردند هدف گلوله توپ یکی از کشتی‌ها قرار گرفتند. با هیجان به کثافت زیر ناخنش اشاره می‌کند و می‌گوید: «چیزی از شان بجا نماند.»

گ. گ، را در توره مولینوس می‌گذاریم، و من و راننده پیش می‌رانیم. از میان فوئن‌خیرولا می‌گذریم. درست آن طرفش پیچی و خلیجی هست. داخل خلیج، رزمناوهای بالئارس، المیراته سرورا و سه کشتی جنگی کوچک دیگر، در یک خط مستقیم زیبا قرار گرفته‌اند، فاصله‌شان تا ساحل یک میل بیشتر نیست، و درست مثل تمرین‌های نظامی دریایی، توپ‌هایشان را همزمان شلیک می‌کنند. توپخانه‌ای در کار نیست تا جواب آنها را بدهد. تیرباری با خمشی عقیم، از ساحل پارس می‌کند.

ماشین را پشت چند تا بوته رها می‌کنیم و پیاده پیش می‌رویم. آن سوی پیچ

1. Torre Molinos

2. Fuengirola

بعدی، ستون کاملی از ماشین‌های باری حامل آذوقه و مهمات صف کشیده‌اند. راننده‌ها از جلوتر آمدن سر باز زده‌اند، «چون بیش از حد خطرناک است.» جبهه، یعنی همان سنگر بندی سنگی نکبت‌زده‌ای که هفته پیش دیدیم، بیست و چهار ساعت بدون ذخایر بوده. جداً تصور اینکه کثیو باید برای به توپ بستن چنین مواضع درمانده‌ای پنج ناو جنگی به صحنه نبرد بیاورد، خنده‌آور است. روشن است که نیروی دفاعی را دست بالا می‌گیرد.

حالا جاده مستقیم در امتداد ساحل پیش می‌رود. دور از دریا، پرتگاهی است که پشت آن گروهانی از چریک‌ها استار گرفته‌اند. گروهان اینجا مستقر شده است تا از کوشش احتمالی شورشیان برای پیاده شدن شبانه در پشت جبهه جلوگیری کند. دستور می‌دهند سرمان را بدزدیم. اگر از کشتی سرکسی دیده شود، فوراً به رگبارمان خواهند بست. کشتی‌ها درست روی رومان هستند، اما به خط منحنی، از بالای سرمان «جبهه» را که تقریباً یک میل دورتر است، زیر آتش دارند.

عین فیلم‌های سینما است. آدم احساس می‌کند که یک‌راست توی دهنه توپ‌ها نگاه می‌کند. اول جهش شعله را می‌بیند، بعد دود را، بعد صدای شلیک را می‌شنود، بعد صفیر گلوله را، و آخر سر صدای اصابت و انفجار به گوش می‌رسد.

ناب‌ترین تمرین هدف‌گیری است.

تقریباً پس از ده دقیقه ناوگان آهسته به سوی مالاگایش می‌آید و به ساحل نزدیک می‌شود. گلوله‌ها نزدیک‌تر می‌افتند، در فاصله ۵۰۰ یاردی، ۲۰۰ یاردی، و بعد ۱۰۰ یاردی. یک جهنم واقعی است. با تک‌تک اعضای بدنمان به زمین می‌چسبیم، پهن، عین‌هو سفره‌ماهی. حتی جرأت پچیچه هم نداریم. انگار صدایمان را از کشتی‌ها می‌شنوند. در نتیجه اصابت توپ آخر بارانی از سنگ و کلوخ بر سرمان می‌بارد. آنگاه فاصله شلیک‌ها از هم بیشتر می‌شود و ناوها راهشان را می‌کشند و می‌روند.

در «جبهه» همه چیز خاموش است. دیگر جبهه بی‌جبهه، منطقی‌تاً پیاده‌نظام

شورشیان حالا باید شروع به پیشروی کنند. ولی هوا تاریک است و اسپانیایی‌ها دوست ندارند در تاریکی حمله کنند. احتمالاً تا سپیده‌دم، دست به حمله نخواهند زد.

اول شب، سرهنگ آلفردو به هتلم می‌آید تا با من شام بخورد. می‌گوید الفرناته و وتاس د زفاریا^۱ جنگ را باخته‌اند و این به معنای پایان کار است. گ.گ، می‌گوید که فردا از اینجا می‌رود. پس من آخرین نفر موهیکان‌ها^۲ خواهم بود.

شنبه، ششم فوریه

در طول صبح، چندین حمله هوایی. از پنجشنبه تا حال از لندن خبری نشده. یقین می‌کنم که پیغام‌هایم نمی‌رسد. به مقر فرماندار غیرنظامی رفتم، می‌خواستم ببینم می‌توانم از رادیو برای مخابره «اس او اس»^۳ استفاده کنم و به دنیا اعلام دارم که نیروهای ایتالیایی در صدد تسخیر مالاگا هستند؟ اما در مقر فرماندار همه عقل‌شان را از دست داده‌اند. با همین قصد به مرکز فرماندهی رفتم، اما بیلالیا غیث زده و اوامری صادر کرده است که به روزنامه‌ها - روزنامه‌ها من هستم - نباید اجازه داده شود که جز مطالب خوش‌بینانه، خبری دربارهٔ اوضاع نظامی بفرستند. ارتشی‌ها همیشه گمان می‌کنند که اگر شکستی را پیروزی بنامند، واقعاً هم پیروزی است، و مرده‌ها بلند می‌شوند، راه می‌افتند. به اثر جادویی تبلیغات دروغ ایمان دارند، درست

1. Ventas de Zefareya

۲. Mohicans، از قبایل بومی آمریکا که حوالی دهانه رودخانه هودسن (Hudson) می‌زیستند. اشارهٔ کوستلر به کتاب معروفی است به نام آخرین نفر موهیکان‌ها (*The Last of the Mohicans*) اثر جیمز فنیمور کوپر، نویسندهٔ آمریکایی در قرن نوزدهم. یکی از شخصیت‌های این کتاب سرخ‌پوستی است به نام Uncas که نفر آخر است و بالای تپه‌ای کشته می‌شود. -م.

۳. SOS، تقاضای کمک فوری از طریق رادیو. این تقاضای کمک با علائم مشخص‌کننده‌ای که همهٔ دست‌اندرکاران مخابرات در سطح جهانی می‌شناسند، صورت می‌گیرد. -م.

همان‌طور که وحشی‌های جنگلی به اوراد حکیم جادوگر. در همین ضمن گ. گ، کفش و کلاه کرده است که برود. مأموری با ماشین خودش او را به والنسیا می‌برد. همین قدر وقت دارم که هول هولکی چند کلمه بر تکه کاغذی برای او بنویسم تا از والنسیا به سردیبر خارجی نیوز کرونیکل تلفن کند: «مالاگا باخت. ک. هنوز آنجاست، سعی کنید مقام کفالت کنسول افتخاری را برای سریتزر چامرز کسب کنید، شاید بتواند کمی جلو سلاخی را بگیرد.»

حدود ساعت ۲ بعد از ظهر خروج از مالاگا شروع می‌شود. جاده والنسیا غرق در سیلی از کامیون‌ها، سواری‌ها، قاطرها، ازابه‌ها، و جمعیت وحشزده و ستیزه‌جوست.

این سیل. همه چیز را در کام می‌کشد و همراه خود می‌برد: غیرنظامی‌ها، چریک‌های فراری، افسرهای فراری، فرماندار غیرنظامی و برخی از افراد ستاد. همین‌طور از شاهرگ‌های مالاگا تمام نیروهای مقاومتش، ایمانش و روحیه‌اش را می‌مکد. هیچ چیز در برابر نیروی جاذبه‌اش نمی‌تواند مقاومت کند. جاده‌ای که به طرف شرق می‌رود، یک طرفه شده است. دیگر چیزی از پایتخت نمی‌آید. نه مهمات، نه غذا، نه سازمان‌دهنده‌ای، و نه نجات‌بخشی – اگر چه حالایش هم خیلی دیر نیست.

کسی از سرنوشت این سیل، درست از آن لحظه‌ای که آن سوی پیچ اول جاده شرق از نظر ناپدید می‌شود، خبری ندارد. شایعات عجیب و غریبی سر زبان‌ها است: شورشیان هم‌اکنون بلس^۱ شهر شرقی بعدی را، که سی میل فاصله دارد، اشغال کرده‌اند و سیل فراریان یک راست به دام مرگ می‌روند. براساس یک شایعه دیگر، جاده هنوز باز است، ولی زیر آتش کشتی‌های جنگی، و هواپیماها قرار دارد که با مسلسل‌هایشان فراری‌ها را درو می‌کنند. اما هیچ چیز جلودار این سیل نیست. سیل همچنان جریان دارد و مدام از

سرچشمه ترسی کشنده سیراب می‌شود.

ساعت چهار تصمیم می‌گیرم سری به بلس بزنم و ببینم چه می‌گذرد. راننده‌ام، گرچه زمانی چریک بوده است، اما خوره ترس به جانش افتاده است. سعی دارد قانعم کند که یک‌راست از بلس به والنسیا برانیم و برنگردیم. برای آرام کردنش می‌گویم وقتی به بلس رسیدیم تصمیم می‌گیرم. وقتی که ماشین راه می‌افتد متوجه می‌شوم که همه چمدان‌هایمان داخل ماشین تنگ هم چیده شده است، در صورتی که از این بابت دستوری نداده بودم. خودمان را به دست جریان می‌سپاریم تا می‌رسیم به سرچندراهی کوچکی که از ساحل به شمال منشعب می‌شود. خود شهر بلس چند میل از دریا فاصله دارد. جاده هنوز باز است، وارد بلس می‌شویم.

بلس شلوغ بلوغ و هرکی هرکی است. چریک‌های ارتش تار و مار شده، در پیاده‌روها، درگاه‌ها، زیر میزهای مرمی کافه‌ها دراز به دراز خوابیده‌اند. شکل و شمایل سربازی را به کلی از دست داده‌اند. بقچه‌های کیف لباس که زبان‌بسته‌هایی لرزان توشان جا گرفته‌اند. گروهی که نخوابیده‌اند در گوشه و کنار خیابان ول هستند، سیگار می‌بچند، و منتظر رسیدن جلادان هستند. این آدم‌ها دیگر کارشان ساخته است. کوشیده‌اند با پرتاب سنگ جلو تانک‌هایی را که پیشروی می‌کردند، بگیرند. یک شکار روباه به راه افتاده است - روباه‌هایی انسانی و شکاری موتوریزه. آنهایی که زنده به چنگ افتادند چاقو کشیدند، و وقتی که دست‌هایشان را بستند گاز گرفتند.

ماشینمان بی‌درنگ به وسیله گروهی از چریک‌های آنارشیزست محاصره می‌شود. «این ماشین را لازم داریم.» «برای چی؟» «برای دینامیت‌گذاری پلی که سر راه و تناس است.» «ولی به من که گفته‌اند پل، متفجر شده است.» «خفه شو، بیا پایین.» پس از کمی چک و چانه زدن سردسته آنارشیزست‌ها را راضی می‌کنم که با من به مرکز فرماندهی نظامی بیاید. مرکز سوت و کور است و تنها گارد غیرنظامی در محوطه مگس می‌پراند. «فرمانده کجاست؟» «اگر می‌خواهی فرمانده را ببینی باید درخواست کتبی بنویسی» «دیوانه شدی؟»

شورش‌ها همه‌اش سه میل با شهر فاصله دارند.» «شوخی می‌کنی. شورش‌ها در پنجاه میلی در شمال هستند، آن طرف ونتاس.» «صدای مسلسل‌ها را نمی‌شنوی؟ شورش‌ها هستند.» آخر سر که مرد می‌فهمد راست می‌گویم، حرکت عجیب و غریبی می‌کند: سرش را محکم با دو دستش می‌گیرد، بیرون می‌دود و ناپدید می‌شود. آنارشویست - نمی‌دانم چرا به دنبالش می‌دود و او هم ناپدید می‌شود.

از همه سراغ قرمانده را می‌گیریم. نه کسی می‌داند و نه کسی اهمیتی می‌دهد. سرانجام در رستورانی گیرش می‌آوریم - مثل سگ، خسته به نظر می‌آید و معلوم است که، دست‌کم دو روز است نخوابیده است. همچنان که به دقت پرتفالی برای خودش پوست می‌کند، با آرامش به سه چریکی که هم‌زمان حرف می‌زنند، و دیوانه‌وار سر و دست تکان می‌دهند، گوش می‌دهد.

«اگر خبرنگار هستی دور و برت را نگاه کن و دیگر لازم نیست سؤالی بکنی.» «از پل ونتاس چه خبر؟» «یک ساعت پیش منفجرش کردیم.» «ساختن پل موقت چقدر طول می‌کشد؟» «۱۲ ساعت.» و «بعد؟» جوابی نمی‌آید. فرمانده شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و پرتقال دیگری را با دقت زیادی پوست می‌کند. آنگاه می‌پرسد: «به مالاکا برمی‌گردید؟»

راننده: «نه، به والنسیا.»

من: «بلی، برمی‌گردیم به مالاکا.»

«پس لطفاً کمیسر سیاسی مرا هم با خودتان به مالاکا ببرید. من ماشین ندارم، شاید او بتواند اسلحه و مهماتی برایمان دست و پا کند.» «در مالاکا هم خبری از اسلحه و مهمات نیست.» «می‌دانم. با این حال...»

به عجله دور می‌شویم. راننده اعصابش را به کلی از دست داده است. غرولند می‌کند که وقتی با فرمانده حرف می‌زدیم یکی سیگارهایش را از ماشین کش رفته است. کمیسر می‌پرسد که در این لحظه چیزی بهتر از این ندارد که غصه‌اش را بخورد. رنگ‌باخته و لجاجانه جواب می‌دهد: «نه.»

جریان را می‌شکافیم و راهمان را به سوی مالاکا باز می‌کنیم. در طول راه

بازگشت، کمیسر مرتباً با خوش‌بینی تکرار می‌کند: بلس مقاومت می‌کند، مالاگا مقاومت می‌کند، چریک‌های شجاع ما یک اینچ هم عقب‌نشینی نمی‌کنند و حرف‌هایی از این دست. بیست و پنج سال دارد، و از هیجده‌سالگی عضو جوانان سوسیالیست بوده است. از اوضاع کاملاً با خبر است و می‌داند که من هم از همه‌چیز خبر دارم، و فردا همه دنیا هم با خبر می‌شود ولو که من حتی یک کلمه هم مخابره نکنم. اما مغزش، که از تبلیغات اشباع شده، هرگونه درک حقیقت را از خود دفع می‌کند.

همین‌که به مالاگا برمی‌گردیم، و جلوی مقر فرماندهی نگه می‌داریم، راننده با قاطعیت اعلام می‌کند که دیگر حاضر نیست بماند. در واقع، من نه حق دارم، و نه قدرت آن را که نگاهش دارم. فقط می‌خواهم که چمدان‌هایم را از هتل به خانهٔ سربتر چامرز ببرم، چون به نظر می‌رسد که لحظهٔ بحرانی فرا رسیده است. بیست دقیقه بعد، راننده و ماشین در جادهٔ والنسیا ناپدید می‌شوند و همراه آنها واپسین شانس خارج شدن از اینجا.

تنگ غروب است. احساس می‌کنم خیلی تنها و بی‌کس هستم، و روی پله‌های بیرون مرکز فرماندهی می‌نشینم. سرهنگ آلفردو سر می‌رسد و کنارم می‌نشیند. پس از مدتی می‌گوید: «احتمالاً شب آخر ماست. راه، ظرف چند ساعت دیگر بسته می‌شود و آنها ما را، مثل موشی که در تله افتاده باشد، می‌کشند.»

«اگر بیایند چه می‌کنید؟»

چند ضربهٔ آهسته بر هفت تیرش می‌زند: «هنوز پنج فشنگ دارم. چهار تا برای فاشیست‌ها و پنجمی برای خودم.»

ناراحتی از اینکه احساس می‌کنم سرهنگ نقش بازی می‌کند و نیز از اینکه آلفردو، فرمانده بلس، آنارشویست‌ها، گارد غیرنظامی و سایرین، از جمله خودم، بچه‌هایی هستیم که نقش قهرمانان والتر اسکات^۱ را بازی می‌کنیم و از

تجسم واقعیت خشن مرگ عاجزیم.

هوا دیگر کاملاً تاریک است. غرش پیوسته توپ‌ها و سرفه تیربارها از پشت تپه.

آلفردو مرا به کاتین افسران می‌برد. دو بطر کنیاک و نان خشک توی جیب‌هایم می‌چپانم. آن وقت از میان شهر غرق در ظلمت، به سوی خانه سرپتر، با آن پرچم ملی انگلیس بر فراز بام سفیدش، یله می‌شوم.

یکشنبه، هفتم فوریه

حمله هوایی سهم صبحانه در ساعت ۸ صبح. حالا سروصدای توپخانه و مسلسل‌ها مدام به گوش می‌رسد. کمی بعد یک حمله هوایی دیگر. یکی از هواپیماها، هواپیمایی سفید و یک موتور به ارتفاع صدپایی خانه پایین می‌آید و زوزه کشان گلوله می‌ریزد. لولا^۱ خدمتکار سرپتر، دچار حمله و تشنج می‌شود.

از تپه روبه‌رو، بالا می‌رویم تا اطراف را بهتر ببینیم. صدای بمباران را واضح‌تر می‌شنویم، اینجا و آنجا توده‌های سفید دود را می‌توانیم ببینیم. اما غیرممکن است از وضعیت استراتژیکی تصویر روشنی به دست بیاوریم.

موقع بازگشت، می‌بینیم که دود غلیظی از پنجره‌های خانه بغل‌دستی بیرون می‌زند. خانه که در وسط پارک وسیعی قرار دارد، مال یک اسپانیایی پولدار است، که پس از آغاز جنگ داخلی به کمک سرپتر به خارج فرار کرد. اکنون از آن به‌عنوان بیمارستان موقت استفاده می‌شود. مدتی بعد غلظت دود کمتر می‌شود، سپس به کلی باز می‌ایستد. روشن است که ساختمان در نتیجه اصابت بمب به آتش کشیده نشده است، بلکه دستخوش حریق غیرمنتظره شده است. تصور اینکه چنین چیزی هنوز هم ممکن است...

پس از ناهار - ناهار که چه عرض کنم - به شهر رفتم. از دیروز چهره شهر

تغییر یافته است: دیگر تراموایی در کار نیست، همه مغازه‌ها بسته‌اند، در هر گوشه گروهی جمعند و ترس، تارهای خاکستری‌اش را بر هر چهره تنیده است. آفتاب می‌درخشد، آبی آسمان خیره‌کننده است، اما بال‌های فراخ و گستردهٔ مرگ، شهر را تنگ دربر گرفته است. درست در اثنایی که از کاله تا می‌گذرم، اسکادرانی مرکب از شش هوایمای شورشیان، در ارتفاع خیلی کم، بالا سرمان پرواز می‌کنند و بذر مرگ می‌افشانند. آن سوی پل دنبال پناهگاهی می‌گردم دو چریک کنیاک می‌نوشند، یکی سرود «بین‌الملل» می‌خواند، و دیگری با صدایی آهسته و تبسمی احمقانه سرود فالانژها را. احساس می‌کنم که مرضِ ترس به من هم سرایت می‌کند.

به مرکز فرماندهی می‌رسم. به شکل پناهگاه شبانه است. آدم‌هایی که به آدم نمی‌مانند روی میزها و کف اتاق‌ها خوابیده‌اند. موقعی که در انتظار ملاقات با سرهنگ بیلیالبا هستم، گروهیانی که از نفس افتاده، تلوتلوخوران وارد می‌شود و یکراست پیش سرهنگ راهنمایی می‌شود. من هم با او داخل می‌شوم.

بیلیالبا می‌پرسد: «چه خبر؟»

«دارند از جادهٔ کولمنار با پانزده تانک می‌آیند.»

«فاصله‌شان چقدر است؟»

«یک ساعت پیش در پنج میلی شهر بودند.»

«مقاومت؟»

«هیچ. افرادمان تفنگ‌هایشان را انداختند و به کوه‌ها فرار کردند.»

«متشکرم.»

گروهان ناگهان زیر میزی می‌افتد و بلافاصله خوابش می‌برد. بیلیالبا بیچ کوتاهی با برخی از افسران ستادش می‌کند. به یکی از آجودان‌ها دستوری داده می‌شود و اتاق را با عجله ترک می‌کنند.

گفت‌وگو با مرگ ۵۱

جلوی بیلالبا را می‌گیرم. عصبی می‌گوید: «چه می‌خواهی؟ نمی‌بینی عجله دارم؟ فقط همین توضیح را می‌توانم بدهم: وضع بحرانی است اما ما لاگا جانانه خواهد جنگید.»

می‌پرسم: «کجا می‌روید؟» اما دیگر رفته است.

می‌دوم طرف یکی از پنجره‌ها، و پایین را نگاه می‌کنم. بیلالبا و افسرهای ستادش دارند سوار یک ماشین می‌شوند. همگی تا حدی دست‌پاچه به‌نظر می‌رسند. ماشین محوطه را ترک می‌کند.

از افسری که می‌شناسم، می‌پرسم: «سرهنگ کجا می‌رود؟»

افسر به آرامی جواب می‌دهد: «فلنگ را بسته.»

افسر دیگری می‌گوید: «وظیفه‌اش بود برود. ارتباط ما تا یک ساعت دیگر قطع می‌شود، و او فرمانده سرتاسر بخش جنوبی است، پس مجبور بود برود.»

«اگر ارتباطمان قطع شود چطوری می‌تواند فرماندهی کند؟»

اولی تکرار می‌کند: «فلنگ را بسته.»

می‌پرسم: «حالا رئیس کیست؟»

«رئیس؟» همه مات و مبهوت هستند. کسی نمی‌داند.

به اتاق دیگری می‌روم. سرهنگ آلفردوپشت ماشین تحریر نشسته است. همه چیز به خواب آشفته‌ای می‌ماند. متوجه می‌شوم که از نیمه قرمز نوار ماشین استفاده می‌کند. چنین می‌خوانم:

«قابل توجه. بدین وسیله گواهی می‌شود که سرهنگ آلفردوج. برای مأموریت مهمی عازم والنیا است. از مسئولان خواهشمند است به نامبرده اجازه عبور دهند.»

می‌پرسم: «تو هم آلفردو؟»

سرخ می‌شود. «و تو هم. ترا هم با ماشینم می‌برم. همه چیز تمام است.»

دیگر والتر اسکاتی در کار نیست. احساس می‌کنم روی پوستم مورچه‌های ترس راه می‌روند.

دوست مشترکمان «ایکس» را در محوطه می‌بینم. مریض است، تبش بالاست، سرفه می‌کند، اخ و تف می‌کند.

آلفردو می‌گوید: «بیا، همه چیز تمام است.»

ایکس می‌گوید: «گم شو. من می‌ماتم.»

آلفردو اشک در چشم می‌گردد: «بیلیالبا هم رفته است. ما به زور می‌بریمت.»

ایکس می‌گوید: «گم شو.» (او مرده. هشتاد درصد کسانی که نامشان در این داستان آمده، مرده‌اند.)

سوار ماشین آلفردو می‌شویم، مادر آلفردو توی ماشین است و خواهر آلفردو و چند زن دیگر هم هستند. همه شان گریه و زاری می‌کنند.

وقتی که ماشین راه می‌افتد به یاد سریتتر می‌افتم. در این ساعت آخر پاک فراموشش کرده بودم.

به آلفردو می‌گویم: «دوست انگلیسی مرا هم باید ببریم.»

راننده می‌گوید: «غیرممکن است. فاشیست‌ها در نیورودا هستند، راه خانه‌اش قطع شده است.»

«اما من همین یک ساعت پیش، از او جدا شدم.»

«از آن وقت تا حال فاشیست‌ها وارد شهر شده‌اند. صدای مسلسل‌ها را

نمی‌شنوی؟»

تردید می‌کنم. به دروازه خروجی شهر می‌رسیم. جمعیت فراریان، به ما خوشبخت‌های ماشین سوار با حسادت و نفرت، خیره نگاه می‌کنند.

احساس انزجار عمیقی ناگهان بر من غلبه می‌کند. اعصابم به کلی داغون است.

به راننده می‌گویم: «نگهدار. می‌خواهم برگردم.»

آلفردو می‌گوید: «نگه‌ندار.»

از ماشین بیرون می‌پریم. آلفردو دیوانه‌وار سر و دست تکان می‌دهد.

ماشین میان جمعیت ناپدید می‌شود.

دوباره غروب است. آهسته راه خانهٔ سرپتتر را در پیش می‌گیرم. شورشیان

هنوز به اینجا نرسیده‌اند.

تا روز بعد، پیداشان نشد.

روز دوشنبه بعد از ظهر پیدایشان شد.

اما فعلاً که یکشنبه است. هنوز فرصتی برای در رفتن هست. هوا گرگ و میش است، و سایه‌های غم‌انگیز و شل و ول شب‌اندلس به سرعت نزدیک می‌شوند. نه چراغ برقی، نه تراموایی و نه پلیسی در گوشه و کنار خیابان. چیزی نیست جز سیاهی، و خرخر مرگ شهری در حال خفه شدن: صدای گلوله‌ای، فریاد مستی، و شیون‌های از جایی از خیابان.

جریک‌های توی خیابان‌ها، جنون‌زده و بی‌هدف می‌دوند. زن‌ها و شتل‌های سیاه، مثل شب‌پره‌ها، در سایه‌خانه‌ها این سو و آن سو پر می‌زنند. از اینجا و آنجا صدای خرد شدن شیشه، شیشه‌ی یک ماشین به گوش می‌رسد.

شاید نیم ساعت پیش بود که از ماشین آلفردو بیرون پریدم و در خیابان‌ها شروع به پرسه زدن کردم. دیگر، کسی سررشته را به دست ندارد، و هیچ مقام و مسئولی در کار نیست، از خدمات عمومی چیزی در شهر نمانده است؛ تا مغز استخوان‌هایش پوک شده است، عصب‌هایش، رگ و پی‌هایش، عضله‌هایش، در حال از هم پاشیدن است، ارگان‌هایش کاملاً پیشرفته به نرم تنی بی‌شکل انحطاط یافته است. جان‌کندن یک فرد در مقایسه با جان‌کندن یک شهر چیست؟ مرگ، یک جریان طبیعی بیولوژیکی است، ما اینجا، بند از بند تمامی سازمان اجتماعی و زیربنای خود تمدن از هم می‌گسلند.

مالیات‌دهنده به حال و روزگار غارنشینی بازگشت می‌کند و توی چشم‌های نزدیک‌بینش، پشت عینک دسته شاخی‌اش، ترسی بدوی لانه می‌کند. در این شب یکشنبه، هفتم فوریه سال هزارونهدوسی و هفت، شب «سن بارتلمی»^۱ تازه‌ای آشکار تدارک دیده می‌شود. لشکری از مهاجمین خارجی پشت تپه‌ها اردو زده است تا تجدید قوا کند، و فردا به این خیابان‌ها هجوم بیاورد و آنها را غرق در خون مردمی کند که زبانشان را نمی‌فهمد، و با ایشان سر جنگ ندارد. مردمی که تا دیروز از وجودشان همان اندازه بی‌خبر بود که فردا نسبت به مرگشان بی‌اعتنا خواهد بود.

شاید هنوز فرصتی برای در رفتن باقی باشد.

خانه سرپتیر بالای تپه‌ای است که نیم میل خارج شهر است. میان مزارع تاریک پرمه می‌زنم و خودم را در برابر دروازه باغ ساختمان بزرگ ویلاماندی می‌یابم. حدس می‌زنم بیمارستانی باشد که امروز، سر صبحی، در حال سوختن دیدیمش. حالا تاریک و متروک است، قلعه‌ای است افسون شده. مدتی طولانی در کلبه دربان را می‌زنم. پس از مدتی سر و کله دربان پیدا می‌شود. هفت تیر دستش هست. سر تا پای بدنش می‌لرزد و هفت تیر هم با آن در لرزش است.

«اینجا بیمارستان است؟»

«اینجا بیمارستانی نیست.»

«خانه سنپور بولین^۲ است.»

بولین - اسم به گوشم آشناست، آشنا اما ناخوشایند: بولین، رئیس انتشارات شورشیان در سویل. اسمی که در اسپانیا اصلاً رواج ندارد. این تشابه اسمی، اگر مسئله فقط تشابه باشد، بر خلجانم می‌افزاید. از دربان

۱. St. Bartholomew، کشتار پرتستان‌ها در دوره ملطنت تارل نهم که فرمان آن به تحریک کاترین دو مدیسی و خاندان دوگیز داده شد و این کشتار در شب بیست و سوم اوت سال ۱۵۷۲ صورت گرفت. - م.

می‌پرسم می‌داند خانهٔ «دون پدرو» کجاست؟ با هفت تیرش به سمت چپ اشاره می‌کند.

«آنجا، همان خانهٔ بغلی.»

«اما اگر همان خانهٔ بغلی است، پس این یکی حتماً بیمارستان است.»

«بیمارستان نیست. بیمارستان بود، اما از فردا به بعد دوباره می‌شود خانهٔ

سنیور بولین.»

که این‌طور. مرد، دیگر نمی‌لرزد و آشکار است که احساس می‌کند نسبت به من، دست بالا را دارد. در را به رویم می‌کوبد، اما در اثنایی که هنوز بی‌تصمیم، همانجا ایستاده‌ام، زنش با شمعی روشن بیرون می‌آید و از وسط مزرعه به باغ سرپتیر راهنمایی‌ام می‌کند. این حرکت، یا ناشی از عطفوت عادی انسانی است و یا اینکه زن و شوهر، هنوز هم زیاد مطمئن نیستند که شبِ آستن، فردا چه خواهد زاید. در چنین اوضاع و احوالی، حتی ساده‌لوح‌ترین افراد هم سیاستمدار می‌شوند.

سرپتیر زیر نور چراغ نفتی پشت میز تحریرش نشسته است. آشکار است که اعتنایی به رویدادهای بیرون ندارد - تصویر تمام‌عیاری از آرامش دورهٔ ویکتوریایی در میان سیل خروشان فاجعه. کمی احساس می‌کنم که حضرت ایوب هستم. گذشته از این، احساس ناراحتی وجدان می‌کنم چون برای شام دیر کرده‌ام و لباس‌هایم کثیف هستند. سر راهم به اینجا حمله‌هویی دیگری شد و مجبور شدم دمر در شیارهای شخم شده بخوابم.

با تشریفات تمام، زیر نور شمع، ماردین کباب شده‌مان را می‌خوریم و شراب سفید عالی اسپانیایی سرپتیر را می‌نوشیم. لولا که طبعی شوخ دارد، چهار ساردین نرم استخوان را توی سینی نقره‌ای تزینی پیش می‌آورد. به نظر می‌رسد که او هم نقش «واپسین روزهای پمپی» را بازی می‌کند، اما چشم‌هایش سرخ هستند.

بار دیگر دربارهٔ آینده‌مان حرف زدیم. چندان درخشان به نظر نمی‌آید. سرپتیر دو نامه در روزنامهٔ تایمز انتشار داده بود و به شورشیان حمله کرده

بود. همچنین در تبلیغات علنی به نفع دولت اسپانیا در انگلستان شرکت کرده بود. هوادارانش از «سرخ‌ها» بر همه روشن بود. اما درباره خودم، بعضی جریان‌ها در سویل که بعد به آنها اشاره خواهم کرد مقامات شورشی را تا آنجا کشانده بود که حکم بازداشتم را صادر کنند، و با کتابی که اخیراً در پاریس چاپ کرده بودم قطعاً نمی‌بایست منتظر گرفتن دستخوش از ژنرال فرانکو و کئیپو د لیانو باشم. در برابر این دفتر گناهان تنها یک برگ برنده داشتیم: پرچم ملی انگلیس بالای چوب پرچممان. اما در اوضاع و شرایط موجود، این پرچم زیاد هم برگ برنده‌ای به نظر نمی‌رسید. حاشیه‌هایش زیر باد و باران پاره پوره شده بود و شل و ول و تا حدودی در مانده در برابر باد آویزان بود. سرپیتر گفت: «بین، من فرار نمی‌کنم. دویست هزار آدم توی مالاگا هست، فردا وقتی که شورشیان بیایند شاید پنجاه هزار نفر را تیرباران کنند. همه کنسول‌ها رفته‌اند و دنیا هم علاقه‌ای به مالاگا ندارد، پس آزادند هر چه دلشان خواست بکنند. اما اگر بدانند که به اصطلاح یک «ناظر بی طرف»، یعنی من، اینجا هستم، شاید فقط چهل هزار نفر را تیرباران کنند. حتی اگر مانند من بی‌اثر هم باشد باز می‌خواهم بمانم، و اگر زنده ماندم، به دنیا بگویم که بر مالاگا چه گذشت. هیچ وقت تابه حال، نه در بادخوز و نه در توله‌دو، هیچ خارجی شاهد نبوده است که شورشیان موقع ورود به شهری تسخیر شده چه‌ها که نمی‌کنند. به گمانم فقط برای همین هم که باشد به ماندنش می‌ارزد.» بعد سعی کرد ترغیم کند ترکش کنم، و دلیل می‌آورد که من بیش از او در معرض خطر هستم.

اما من سعی کردم حالیش کنم که ممکن نیست تنهانش بگذارم. آخر او هفتاد و سه سالش بود و من فقط سی و دو سال داشتم. با وجود وخیم بودن وضع، این استدلال من چندان به مذاق سرپیتر خوش نیامد. در فاصله صحبت‌هایمان، جرعه جرعه، از شراب سفید مزه مزه می‌کردیم. لولا شمع‌ها را عوض کرد. با ابهت خاصی به هر کداممان، قاشقی مربای تمشک داد. به‌راستی همه اینها به‌اپسین روزهای پمپی می‌ماند.

بعد بیرون آمدیم و بالای تراس خانه رفتیم، در آن دورها، پشت تپه‌های تیره، ردیفی از نقطه‌های روشن درخشان دیدیم، که به زنجیره‌ای از لامپ‌های رنگی در شب‌های جشن می‌ماند، که چندان حرکتی هم نمی‌کردند. تانک‌های شورشیان بودند که از کوه‌ها، از سمت کولمنار پایین می‌آمدند. منظره‌شان اندکی نشئه‌شراب را از سرمان پراند. سریتز به اتاقش رفت و با دو جعبه کوچک فلزی که شبیه جعبه تیغ ژیلت بود برگشت. هر کدام حاوی یک سرنگ تزریق زیرجلدی با سوزن یدکی، و لوله‌ای از قرص‌های مرفین بود. سریتز گفت: «بین، عکس‌های کتابت را دیده‌ام» - منظورش عکس‌های قربانیان شکنجه دیده و مثله شده فرانکو بود - «از تصویرش خوشم نمی‌آید. شاید بد نباشد یکی از اینها را همراه خودت داشته باشی.»

بعد با دقتی علمی برایم توضیح داد که چطور سرنگ تزریق زیرجلدی را به کار ببرم. لوله آن قدر قرص داشت که آدم را قادر می‌کرد از وحشت هر نوع جنگ، داخلی یا غیر داخلی، خلاص شود.

سریتز توضیح داد که: «پیش از تزریق البته باید سوزن را روی شعله ضدعفونی کرد والا ممکن است ورم چرکی ایجاد کند.»

یادآوری کردم که در شرایط مورد بحث، یک ورم کمتر یا بیشتر، فرقی به حال آدم نمی‌کند. سریتز گفت که حرفم منطقاً حرف حساب است.

یک راست به حمام رفتم و تزریق زیرجلدی به خودم را تمرین کردم. از پنجره حمام می‌توانستم نور چراغ تانک‌ها را که آهسته‌آهسته نزدیک‌تر می‌شدند، ببینم، با این همه احساس می‌کردم که دست به آزمایش کاملاً پوچ و ابلهانه‌ای زده‌ام، از آن کارهایی که پدرم به خاطر آنها در بچگی به تنبیه تهدیدم می‌کرد.

بعد روی خط جین و ورموت و صحبت‌های عاقلانه و فلسفی افتادیم. از شهر، طنین تک تیرها به گوش می‌رسید، و گهگاه پارس ناگهانی مسلسلی را هم می‌شنیدیم. چیزی که بیش از همه به آن می‌بالیدیم این بود که این صداهای مزاحم را نادیده بگیریم و اجازه ندهیم گپی را که می‌زدیم، خراب

کنند. در رفتارمان آشکارا نوعی خودگنده‌بینی بود و به گمانم سربتر هم از آن به اندازه من آگاه بود. اما شاید ما هر دو احساس می‌کردیم که در شرایط موجود مختصری خودگنده‌بینی، نه‌تنها قابل اغماض، بلکه حتی لازم است.

روز بعد مالاگا سقوط کرد.

طبق معمول ساعت هشت صبحانه خوردیم. معمولاً بمباران پیش از ساعت نه شروع نمی‌شد. اسپانیایی‌ها شب‌ها، حتی موقع جنگ هم، دیر می‌خوابند. می‌خواستیم دست‌کم فرنی مان را در صلح و صفا تمام کنیم.

اما قسمت چنین نبود. هنوز لقمهٔ دوم توی دهان بود که شب سه کشتی جنگی، در افق روی دریای گستردهٔ زیر تراس، که معصومیت، آرامش و رنگ آبی دل‌به‌هم‌زننده‌ای داشت، پدیدار شدند. کشتی‌ها با سرعت تمام به سوی لنگرگاه پیش می‌رانند.

خط مستیمی را در پیش گرفته بودند و به سرعت نزدیک‌تر می‌شدند. به تجربه می‌دانستیم وقتی به حدود یک میلی برسند، بمباران شروع می‌شود. اما، آتش ننگشوندند. خطی از دود، پشت سر خودشان می‌کشیدند و یک راست به سوی بندر مالاگا، که هنوز در دست جمهوری خواهان بود، پیش می‌آمدند.

سرانجام آیا کشتی‌های جنگی از قرطاجنه به کمکمان آمده بودند؟ تنها لحظه‌ای چنین گمانی بردیم. تنها لحظه‌ای جدی جدی باورمان شد که امکان نجاتی معجزه‌آسا در دقایق آخر فراهم آمده است. آنگاه از پشت دوربین، پرچم دشمن را دیدیم، پرچم سرخ-زرد-سرخ پادشاهی را.

اندکی پس از ساعت نه رزمناوها وارد لنگرگاه مالاگا شدند. هنوز منتظر بودیم که آتش کنند.

اما آتش نکردند. توپخانهٔ ساحلی خاموش بود و توپ‌های رزمناوها هم همانطور. و پرچم‌هایشان شل و ول از دکل‌ها آویزان بود. و همین.

دیگر نمی‌فهمیدیم چه می‌گذرد. دیگر نمی‌دانستیم، آن پایین، در شهر خاموش چه روی می‌دهد.

اما به دقت همه چیز را در یادداشت‌های روزانه‌مان وارد کردیم.

دوشنبه، هشتم فوریه ۱۹۳۷ (روزی که مالاگا سقوط کرد).

ساعت ۸ صبح. در اثنای صبحانه، از پشت دوربین، رزمناوهای شورشیان را با پرچم سرخ-زرد-سرخ بوریون می‌بینم که وارد بندر مالاگا می‌شوند. متظریم بیماران شروع شود، اما آتش نمی‌کنند.

۸:۳۰ صبح. هشت تا از هواپیماهای شورشیان، در آسمان، بالای سر ما، چرخ می‌زنند ولی بمبی نمی‌اندازند.

۹ صبح. ساعت معهود برای آغاز گلوله‌باران توپخانه. ولی حتی از یک تک انفجار هم خبری نیست. آفتابی درخشان، و سکوتی مرده و شبح‌وار.

۹:۳۰ صبح. انبوه پراکنده‌ای از چریک‌های ژنده‌پوش از شاهراه کولمنار سرازیر می‌شوند. بیشترشان دیگر تفنگی هم ندارند. همه چهره‌هایی خسته و فرسوده، ریشی نتراشیده، و نگاه یأس‌آمیز و هراسان شکار به دام افتاده را دارند. کسی لب از لب برنمی‌دارد. برخی تلوتلو می‌خورند. بی آنکه سری بالا کنند از کنار خانه می‌گذرند و سرییچ جاده ناپدید می‌شوند.

۱۰ صبح. آواره‌ای تنها مانده - چریکی زخمی، بی سلاح و نیمه‌جان از خستگی - از جلو خانه رد می‌شود، و آب و سیگاری می‌خواهد. در حینی که سیگار را روشن می‌کنم می‌بینم که دست و پایش می‌لرزد.

می‌پرسد: «راه شهر هنوز باز است؟»

«بلی، هنوز باز است.»

«مرا نمی‌کشند؟»

«نه، نمی‌کشند.»

«مطمئنی که نمی‌کشند؟»

«بلی، مطمئنم که نمی‌کشند.»

«خدا عوضت بدهد، سنپور.»

و تلوتلو خوران راهش را می‌کشد و می‌رود.

(نمی دانم کشتندش یا نه.)

۱۱ صبح. رزمنواها و هواپیماهای شورشیان همچنان در آب‌ها و فضای
مالاگای هنوز جمهوری خواه جولان می‌دهند.

با سرپرست تصمیم می‌گیریم به شهر برویم و ببینیم چه خبر است. همین‌که
خانه را ترک می‌کنیم مسلسلی از جایی ناپیدا، از آن دور و بر شروع به پارس
می‌کند. جاده زیر آتش است. برمی‌گردیم.

۱۲ صبح. خانواده‌ای فراری وارد باغ می‌شود - مردی به همراه زن و دو
بچه و مادرزنش و قطاری از سبدها و بسته‌هایی که عمدتاً رختخواب است.
(بر اساس رسم سنتی سر حرم‌انگیزی در همه فاجعه‌های بزرگ -
آتش‌سوزی‌ها، سیل‌ها، جنگ‌ها - مردم بیچاره و بینوا پیش از هر چیز
رختخوابشان را نجات می‌دهند. قابلمه‌ها، تابه‌ها، و ظرف‌های سفالی
گنجینه‌های زمینی است که از نظر اهمیت رتبه بعدی را اشغال می‌کند. این
تقدم و تأخر در انتخاب اجناسی که فکر می‌کنند به نگهداشتن‌اش بیارزد،
شاید به عربان‌ترین و وقیح‌ترین شکل از بیچارگی دائمی تمام توده‌های این
دنیا پرده برمی‌دارد. در ردیف سوم سیاهه، معمولاً قفسی با قناری، گربه
خانگی یا سگ دورگه مضحکی قرار دارد. اینها مظهر بخش روشن و آفتابگیر
زندگی هستند.)

خانواده توی باغ اطراق می‌کند. به روش معمول، یعنی با مشت بسته - سلام
مرسوم در اسپانیای جمهوری خواه - سلام و خوش آمد می‌گویم. اما آنها
حرکتی به دست‌هایشان نمی‌دهند و گوسفندوار لبخند می‌زنند. می‌پرسیم
شورشیان کجا هستند. زن به نجوا و با چشمک شیطنت‌آمیزی می‌گوید:

«نیروهای ملی همه‌جای تپه‌ها هستند - اینجا - آنجا.» و انگشتش را روی
لب‌ها می‌گذارد، انگار مورها پشت بوته‌ها مخفی شده‌اند.

از زن می‌پرسیم اوضاع شهر از چه قرار است، و او همچنان به نجوا و با
همان چشمک شیطنت‌آمیز جواب می‌دهد:

«از صبح امروز بالای مقر فرماندار غیرنظامی پرچم سفیدی زده‌اند.»

پس کار تمام است. مالاگا تسلیم شده است. به یاد واپسین حرف سرهنگ یلیالبا می‌افتم که پیش از سوار شدن به ماشینش گفت: «وضع بحرانی است اما مالاگا جانانه خواهد جنگید.» مالاگا جنگ جانانه‌ای نکرد.

رهبران شهر به شهر خیانت کردند - در رفتند و دم تیغ سلاخی‌اش دادند. رزمناوهای شورشیان بمبارانمان کردند و از کشتی‌های جمهوری خیری نشد. هواپیماهای شورشیان بذر وحشت و خرابی پاشیدند، و از هواپیماهای جمهوری خیری نشد. شورشیان، توپخانه و خودروهای زرهی و تانک داشتند، و از تسلیحات و تجهیزات جنگی جمهوری خیری نشد. شورشیان از هر سو پیشروی کردند، و پلی که تنها جاده مالاگا را با جمهوری مربوط می‌کرد چهار ماه آژگار شکسته ماند. شورشیان انضباط آهنینی برقرار کردند و نفراتشان را به ضرب تیربار به عرصه نبرد فرستادند، ولی مدافعین مالاگا، نه انضباطی داشتند، نه رهبری، و نه اطمینانی به پشتیبانی جمهوری. ایتالیایی‌ها، مورها و لژیونرهای خارجی با شجاعت حرفه‌ای سربازان مزدور، به‌خاطر هدفی که به آنان تعلق نداشت به ضد مردم جنگیدند، و سربازان مردم که به‌دلیل هدفی از آن خود می‌جنگیدند، پشت کردند و فراری شدند.

رهبران خطاکار شهر، که افرادشان را گذاشتند و در رفتند تسلیم دادگاه

صحرائی شدند. دولت خطاکار لارگو کابالرو، که مالاگا را به دست تقدیر سپرد، وادار به استعفا شد. اما دولت‌های خطاکار دموکراسی‌های غربی را، که جمهوری اسپانیا را به دست تقدیر سپردند، نه می‌شد تسلیم دادگاه نظامی کرد و نه وادار به استعفا. تاریخ آنها را محاکمه خواهد کرد. اما آن هم نوشداروی پس از مرگ خواهد بود.

هر چه بیشتر آدم به انتظار چیزی بنشیند، سرانجام وقتی که آن چیز پیش آمد بیشتر حیرت‌زده می‌شود. از روزها پیش پی برده بودیم که مالاگا از دست رفته است، اما پایان کار را طور دیگری تصویر کرده بودیم. بس که همه چیز در سکوتی مخوف، بی سروصدا، و بی ماجرا پیش رفته بود. تمام علائم، رسیدن مرحله بحران را بروز داده بودند، اما دربارهٔ اوج حوادث فریب خورده بودیم. در خفای کامل پرچم سفید برفراز برج مالاگا افراشته شده بود. فردایش وقتی که رزمناوها و هواپیماهای دشمن سر رسیدند، منتظر بودیم که آتش بکشایند و درک نمی‌کردیم که دیگر دشمنی در کار نیست و ما در همان لحظه هم زیر سلطهٔ پرچم بوربون زندگی می‌کنیم.

این انتقال بی دردسر و حيله‌گرانه وحشت‌انگیزتر از هر چیزی بود که از آن هراس داشتیم. بی آنکه بدانیم، وقتی که خواب بودیم به مراسم محبت‌آمیز ژنرال فرانکو سپرده شده بودیم.

همین‌طور هم ورود سپاه شورشیان به شکلی غیرطبیعی و بی‌هیجان اتفاق افتاد. دفتر خاطراتم ادامه می‌یابد:

م ساعت ۱ بعدازظهر. سروکلهٔ افری که کلاه آهنی خاکستری رنگ ارتش ایتالیا را بر سر دارد درست روبه‌روی خانهٔ ما در جادهٔ کولمنار پیدا می‌شود. نگاهی به دور و بر می‌اندازد و با هفت تیرش، یک تیر هوایی در می‌کند. بلافاصله حدود دویست نفر از افراد پیاده نظام با آرایش نظامی کامل از جاده سرازیر می‌شوند. سرود موسولینی، «جیوونیتسا»^۱ را می‌خوانند.

همچنان که از مقابل خانه می‌گذرند سلام نظامی می‌دهند، و ابواب جمعی خانه که تا همین دیروز با حرارت زیاد، مشت‌گرفته کرده‌شان را حواله می‌کردند، حالا با همان شور و هیجان اسپانیایی، بازویشان را به رسم سلام فاشیستی بالا می‌برند. کاملاً آسوده‌خاطر به نظر می‌رسند، اما چون ما خارجی‌ها را به چشم نیمه‌خرفت می‌نگرند، باغبان به من و سرپیتر ترصیه می‌کند که مثل آنها رفتارمان را عوض کنیم «چون اکنون حکومت تازه‌ای داریم.»

پس از مدتی، همچنان که لشکریان بیشتر و بیشتری رد می‌شوند و سلام نظامی می‌دهند - همه در بالکن جمع شده‌ایم انگار که رژه می‌گیریم - من و سرپیتر هم مجبور می‌شویم مثل آنها بازویمان را بلند کنیم. از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز داریم.

لیوانی پراز کنیاک سر می‌کشم.

ساعت ۲ بعدازظهر. گروهانی از پیاده‌نظام ایتالیایی تپه مجاور را اشغال می‌کند.

ساعت ۳ بعدازظهر. ستوان فرمانده گروهان ایتالیایی مستقر روی تپه، داخل باغ می‌شود و اجازه شستشو می‌خواهد. مؤدبانه خودش را معرفی می‌کند، سرپیتر دستور می‌دهد حمام را برایش آماده کنند. چند سربازی هم به دنبالش برای شستشو و خوردن آب از تپه پایین می‌آیند. کلمه‌ای اسپانیایی بلند نیستند. حسابی خسته به نظر می‌آیند. رفتارشان کاملاً مؤدبانه است.

من و سرپیتر توی صندلی‌های راحتی روی ایوان جای می‌گیریم. آفتاب می‌درخشد. صدای شلپ‌شلپ ستوان را از توی وان حمام می‌شنویم. هم‌رای هستیم که آدم خوبی است. هنوز از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز داریم.

شرم خفه‌ام می‌کند، مثل اسفنج خشکی راه گلویم را گرفته است.

ساعت ۴ بعدازظهر. طوفانی از صدای هلهله و کف زدن از شهر به گوش می‌رسد. شورشیان به مرکز مالاگا رسیده‌اند.

ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر. ماشین‌ها پرچم بوربون‌ها را برافراشته‌اند و در

امتداد جاده می‌آیند. تانک‌ها با حرکتی سنگین، در ستونی بی‌انتها از کولمنار سرازیرند. صدای شلیک گلوله با فاصله‌های منظم از شهر شنیده می‌شود. یکی از ابوابجمعی خانه در اظهار نظر پیشقدم می‌شود که، چون جنگ تمام شده است، شاید معنای این گلوله این است «که اعدام جنایتکاران سرخ دارد شروع می‌شود.»

باز هم شب شد، و باز هم روی صندلی‌های دسته‌دار دوره ویکتوریایی پشتی بلند، پشت سیزی که خیلی رسمی چیده شده بود روبه‌روی هم نشستیم.

همه اوراق مشکوک را سوزانده بودم: معرفی‌نامه‌ام از سفارت اسپانیا در پاریس، پروانه‌های عبور به امضای مقامات والانس، و تمام نسخه‌های کتابم به استثنای یکی که به سرپتر هدیه کرده بودم. اما قول داد که آن یکی را هم از بین ببرد. بعد همه اشارات خطرناک را در یادداشت‌هایم قلم کشیدم و سیاه کردم.

حالا دیگر هر لحظه ممکن بود سروقتمان بیایند - احتمالش زیاد بود که شب‌هنگام بیایند - اما ته دل‌مان باورش نمی‌کردیم. صبح، وقتی به آن چریک لرزان سیگار داده بودم هنوز سائقه‌ای از فرار توی ذهن داشتم. نیمچه تصمیمی گرفته بودم که ماشین تحریر و کاغذهایم را از خانه بردارم و همراه چریک‌ها بشوم. و بیشترش هم از سر تنبلی بود که نرفته بودم. آن پایین توی شهر همه‌اش شلوغ پلرغی و بلا تکلیفی بود، و اینجا باغ، با آرامش مطلق، غرق در انوار گرم خورشید بود - خیلی بعید به نظر می‌رسید که هرگز بی‌نظمی و آشفتگی بتواند به این باغ تمیز و شسته و رفته راه یابد.

به یاد صحنه‌ای از یک نمایشنامه درباره انقلاب فرانسه افتادم که یکی از نویسندگان قرن گذشته آلمان نوشته است. دانتون^۱ باخبر می‌شود که

روبسیر^۱ فردای همان روز بازداشتش خواهد کرد، و شبانه از خانه‌اش فرار می‌کند. کورمال در خلنگ‌زار تاریک پرسه می‌زند. هوا سرد است و باد می‌وزد، ناگهان احساس می‌کند که آواره شدن میان خلنگ‌زار در شبی طوفانی، به جای خوابیدن توی رختخواب گرم و نرم بی‌عقلی محض است. روبسیر و کنوانسیون در نظرش او‌هامی زاده خیالات جلوه‌گر می‌شوند و به نظرش می‌آید که رفتن به خانه و خوابیدن توی بستر، عاقلانه‌ترین کار است. همین کار را هم می‌کند. عصاره افکارش چنین‌اند: «اگرچه حتی به‌طور نظری از خطراتی که تهدیدمان می‌کند، آگاه باشیم، در عمق ضمیرمان صدایی شیرین می‌گوید که فردا هم روزی چون دیروز خواهد بود.» صبح فردایش بازداشت می‌شود.

در عمق ضمیر ما هم، در این واپسین شب، همان صدای شیرین بود که می‌گفت فردا هم روزی چون دیروز خواهد بود.
ساعت ۱۱ صبح بعد، بازداشت شدیم.

در اینجا داستان اندکی گره می‌خورد و پیش‌آمدها تداخل عجیب و غیرمنتظره‌ای پیدا می‌کنند. باید به گذشته برگردم. در اوت سال ۱۹۳۶، نخستین ماه جنگ داخلی، از طرف نیوزکرونیکل از پرتقال و اسپانیای شورشیان بازدید کرده بودم. در سویل، که آن زمان مرکز فرماندهی شورشیان بود، با ژنرال کئیو د لیانو مصاحبه کردم و فرصت کافی برای بررسی میزان پشتیبانی نظامی آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها از شورشیان داشتم. مدارکی که جمع‌آوری کردم، نخست در نیوزکرونیکل و بعدها در کتابی که پیش‌تر ذکرش رفت، چاپ شد (اسپانیای غرقه در خون^۱). پس از آن هرگز اجازه ندادند نماینده‌ای از روزنامه‌های لیبرال بریتانیا به قلمرو شورشیان وارد شود.

در طول اقامت در سویل، سروان بولین، مسئول اداره انتشارات شورشیان، راهنمای من بود و همین بولین ترتیب مصاحبه مرا با ژنرال لیانو داده بود. روز پس از آن مصاحبه به روزنامه‌نگاری آلمانی که سال‌ها پیش در برلین با او آشنا شده بودم، برخورد. نامش استریندبرگ^۲ بود (پسر آوگوست

1. *L'Espagne Ensanglantée*

2. Strindberg

استریندبرگ^۱ نویسندهٔ بزرگ اسکاندیناوی، و حالا برای روزنامه‌های نازی کار می‌کرد. وقتی که با هم ملاقات کردیم، او، عملاً همراه چهار خلبان نازی توی سالن هتلی در سویل نشسته بود. همه چیز را دربارهٔ سابقهٔ «سرخ» من می‌دانست، در صورتی که بولین از آن بی‌خبر بود. همان شب مرا پیش بولین لو داد.

درست به موقع ترتیب فرارم را به جیل الطارق دادم. قرار بازداشتم یک ساعت پس از عبورم از مرز صادر شده بود. به لندن که رسیدم، مطالبم را منتشر کردم. چند ماه بعد همکارانی که از اسپانیا می‌آمدند گفتند که سروان بولین قسم خورده است «اگر دستش به ک. برسد مثل سگ هاری بکشدش.» کسی که فردای روز اشغال مالاگا به دست شورشیان، من و چارمز میچل را بازداشت کرد همین سروان بولین بود.

تازه این تنها نیمی از پیش‌درآمد داستان ماست. نیمهٔ دیگر از این قرار است:

سروان بولین پسرعموی داشت. این پسرعمو خانه‌ای در مالاگا داشت. و آن خانه همان ویلای مجاور خانهٔ ما بود.

نام این پسرعمو سنیور توماس بولین^۲ بود. این توماس بولین و همهٔ افراد خباتواده‌اش، زندگیشان را مدیون سرپیتر بودند. سرپیتر شب پیش از بازداشتمان، سر شام آخری که یا هم در خانه‌اش خوردیم، چگونگی ماجرا را برایم گفت.

توماس بولین یکی از اعضای فالانژ، حزب فاشیست اسپانیا، بود. روز هجدهم ژوئیهٔ ۱۹۳۶، ژنرال‌ها در سرتاسر اسپانیا سر به شورش برداشتند. در مالاگا هم، مثل مادرید و بارسلون، شورشیان پس از نبرد خیابانی شدیدی شکست خوردند، و جمهوری خواهان همچنان تسلطشان را بر شهر حفظ

کردند. سنیور بولین به خانه همسایه‌اش سرپیتر - که می‌دانست یک «سرخ» است - آمد تا درخواست حمایت و پناه کند.

توماس بولین با زن، مادرزن، پنج شش بچه و دو سه خدمتکارش وارد شد. سرپیتر همه قبیله بولین را در خانه‌اش جا داد. سنیور بولین همان دو اتاقی را که شش ماه بعد محل اقامت من بود، اشغال کرد. در بدو ورودش پاکتی حاوی چند مدرک به‌عنوان امانت به سرپیتر سپرد که او هم در کشوی میز تحریرش قفلشان کرد.

روز بعد یک گروه گشت آنارشویست از خانه بازدید کرد.

چون از همدلی سرپیتر با حکومت جمهوری با خیر بودند، نمی‌خواستند دردسری برایش درست کنند، اما درخواست کردند مدارک سنیوری را که در طبقه بالا زندگی می‌کرد، ببینند.

سرپیتر ناگزیر بود مدارک را تسلیم کند. سردهسته آنارشویست‌ها، که جوانکی بود، پاکت را باز کرد. نخستین چیزی که پیدا کرد کارت عضویت سنیور بولین در حزب فالانژ بود، و بعد یک دسته عکس لخت، از همان‌هایی که برخی از کتابفروشی‌های پاریس برای آماتورها پست می‌کنند. جوانک آنارشویست از هر دو کشفش خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید. آنگاه یکی از فکرهای بکر همیشگی به‌خاطر سرپیتر رسید.

با نرم‌ترین آهنگ صدایش گفت: «بین، بیا معامله‌ای بکنیم: عکس‌ها مال تو، کارت مال من.»

آنارشویست، که همان‌طور که گفتم خیلی جوان بود، اول کمی عصبانی شد، بعد خوشش آمد، و آخر سر به خاطر محبتی که به سرپیتر داشت، رضایت داد. با وجود این، چند روز بعد، سنیور بولین بازداشت شد. اما سرپیتر به قید ضمانت آزادش کرد، برای خانواده‌اش گذرنامه گرفت، و سرانجام با به‌خطر انداختن زندگی خودش، بولین را از مالاگا به جبل الطارق فراری داد.

اسباب و اثاث بولین در خانه سرپیتر ماند، و ویلای بولین به بیمارستان نظامی تبدیل شد.

ساعت یازده بامداد سه‌شنبه نهم فوریه، بازداشت شدیم. ساعت ۱۰:۳۰ بر پشت‌بام، در محل دیده‌بانی همیشگی مان ایستاده بودم و کامیون‌های پر از سربازان ایتالیایی را که همچنان در ستون بی‌انتهایی از کوه‌ها سرازیر بودند، می‌شمردم. ایتالیایی‌ها سرحال و پرواز به‌نظر می‌آمدند. تجهیزات بی‌عیب و نقصشان، از کلاه آهنی‌شان گرفته تا مچ پیچ‌ها، تضاد تکان‌دهنده‌ای با لباس ژنده و نکبت‌بار چریک‌های جمهوری‌خواه داشت. همین‌طور که قیافه‌های درخشان و سرحال - قیافه‌های بت‌شاش فاتحان - یکی بعد از دیگری، در میدان دید دوربینم قرار می‌گرفتند احساس تلخ مرد فقیر افسانه‌ای را که برای غذا خوردن بر سر میز شخص ثروتمندی دعوت می‌شود، تجربه کردم.

بعد ماشین شخصی مجللی را دیدم که گردو خاک آلود و مزین به پرچم بوربون، از جاده به طرف خانه‌ستور بولین بالا می‌رفت. جریان را به سریتتر گفتم.

سریتتر گفت: شاید بولین است که از تبعید برمی‌گردد. حالا نوبت اوست که هوای ما را داشته باشد.»

سریتتر به سوی ویلا رفت.

ده دقیقه دیگر برگشت، رنگ‌پریده و پریشان.

گفت: «بولین بود. همین حالا با ماشین از جبل الطارق برگشته است.»

«باز هم از آن عکس‌های کثیف دارد؟»

«نه، اما کلاه بره قرمز هنگ کارلیست‌ها سرش است، یک هفت‌تیر ارتشی گنده هم دارد. می‌گوید از شکار سرخ‌ها در شهر عشق خواهد کرد و چندتایشان را با دست‌های خودش خواهد کشت.»

«دست‌کم گفت که متشکرم؟»

سریتتر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و به طبقه بالا می‌رود تا اسباب و اثاث

بولین را برایش جمع و جور کند.

در باغ تنها مانده‌ام. بار دیگر نیاز شدیدی به یک جرعه کنیاک احساس می‌کنم و به کتابخانه می‌روم تا گیلانی بخورم.

کتابخانه سه در دارد. در حینی که دنبال کنیاک می‌گردم هر سه در، همزمان و تقریباً بی صدا، باز می‌شود و سه افسر، هفت تیر به دست، وارد می‌شوند. دو تایشان را نمی‌شناسم. تنها چیزی که نظرم را جلب می‌کند اونیفورم‌های کاملاً نونواری است که بر تن دارند.

سوّمی سروان بولین است.

باقی جریان خیلی به سرعت می‌گذرد، عین فیلم‌هایی که با دور تند نشان داده می‌شوند. سرنگ توی جیبم است. کافی است دو سه دقیقه‌ای تنها بمانم. خیلی ناخودآگاه سعی می‌کنم یواشکی به طبقه بالا بروم. وقتی که پا روی پله سوّم می‌گذارم، صدای خشنی از پشت سرم بلند می‌شود.

«دست‌ها بالا!»

هر دو دستم را بالای سر می‌برم، بی آنکه برگردم، و منتظر می‌مانم تا بولین شلیک کند. پشت جمجمه‌ام خارش ضعیفی احساس می‌کنم، نوعی مکش خالص، که زیاد هم ناخوشایند نیست و لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. صدای بلند نفس‌های هر چهار نفرمان را می‌شنوم.

«بیا پایین!»

با دقت، عقب‌عقب پایین می‌آیم. با خودم فکر می‌کنم «اگر کوچک‌ترین حرکت نابجایی بکنم کارم ساخته است.»

به صورت یک گروه وسط کتابخانه ایستاده‌ایم. سه هفت تیر به سوّم نشانه گرفته شده است، دو تا از طرفین و سوّمی از پشت.

همه چیز مثل رؤیاست، هوای دور و برم همه‌مه‌ای دارد، مثل صدایی که از صدف خالی به گوش می‌رسد. میان این همه صدای سروان بولین را می‌شنوم که خطاب به باغبان می‌گوید:

«طناب.»

باغبان بیرون می‌رود تا طناب بیاورد. می‌بینم که باغبان می‌لنگد.
سرپیتز بالای پله‌ها ظاهر می‌شود. کیف دستی سنیور بولین دستش است.
«دست‌ها بالا.»

دست‌هایش را بالا می‌برد. اما شقّ و رق می‌ایستد.
چند ثانیه‌ای سکوت برقرار می‌شود. همه‌مان یخ‌زده بر جای می‌خکوب
هستیم. عین مجسمه‌های مومی موزه مادام توسو.^۱
آنگاه فرد چهارمی، که کپی قرمزی بر سر دارد، وارد اتاق می‌شود. در
همان نگاه اول، از شباهتی که به پسر عمویش دارد، می‌شناسمش. سنیور
توماس بولین است. یا نیشخندی بر چهره، به تماشای این صحنه کوچک
دلپذیر می‌ایستد.

می‌پرسم: «سرپیتز، این همان مردی نیست که زتدگیش را نجات دادی؟»
سنیور بولین پوزخند می‌زند.
باغبان برمی‌گردد. طناب گیر نیاورده است، و به جایش دو متر سیم برق
آورده است.

به سرپیتز می‌گویم: «گمانم می‌خواهند دارم بزنند.»
از ذهنم می‌گذرد که جان‌کندن واپسین با این سیم انعطاف‌ناپذیر طولانی‌تر
از جان‌کندن با طناب معمولی خواهد بود.

بولین می‌گوید: «خفه شو!» و علامتی به افسر دست چپ من می‌دهد.
افسر – جوانی خوش‌قیافه که نسبتاً خجالتی است و آدم خوبی به نظر
می‌آید – سیم را می‌گیرد و پشت سرم می‌ایستد. دست‌هایم را به پشت تاب
می‌دهد و سعی می‌کند با سیم ببندد. اما سیم خیلی سفت و شقّ است. افسر،
دور من چرخ می‌زند، دست‌هایم را دوباره به جلو می‌کشد، انگار که
عروسکی چوبی را دستکاری می‌کند، و دوباره سعی می‌کند دست‌هایم را
ببندد. در تمام این مدت، بولین هفت تیری را بر تهیگاه راستم فشار می‌دهد و

افسر سوّم هفت تیری را بر تهیگاه چپم. این سوّمی خپله‌ای است با کله‌ای بی‌مو و سیمایی حیوانی. در اثنای همه جریانات، نیشخندی بر صورت دارد و بی‌اغراق با خوشحالی خرناسه می‌کشد. خرناسه‌اش از راه دماغ است انگار که آسم دارد. نفسش را می‌توانم روی گوشم احساس کنم. تا به حال فقط در کاریکاتورهای سیاسی به یک همچو قیافه‌های سادیستی برخورده‌ام و هرگز باورم نشده بود که واقعیت دارند. مردک پوزخند می‌زند و یکریز خرناسه می‌کشد. آشکارا مریض روانی است. نفرت جسمی‌ام، طلسم رؤیاگونه را می‌شکند، دوباره هشیار هشیارم و ترس برگشته است؛ زیر پوستم می‌خزد و بر دل و روده‌ام چنگ می‌زند.

آنگاه، با حیرت تمام صدای خودم را می‌شنوم که می‌گویم:
 «ببین، بولین، اگر می‌خواهی با تیر مرا بزنی بکشی، بیرم طبقه دوم. جلوی سرپتر این کار را نکن.»

بعدها، غالباً به این فکر می‌کردم که آیا این جمله را، که شاید زندگیم را نجات داد، صرفاً به ملاحظه حال سرپتر گفته بودم یا فقط از روی نیاز به داشتن وقت بیشتر. شاید آمیزه‌ای از هر دو انگیزه. اما خیال می‌کنم جنبه دوم عمده‌تر بود.

بولین می‌گوید: «خفه شو!» اما در صدایش نشانه‌هایی از تردید است. چیز دیگری که یادم است، این است که سرپتر می‌خواست توماس بولین را سر عقل بیاورد. سرپتر می‌خواست در اتاق دیگر پنج دقیقه با برلین صحبت کند. سنور بولین به طعنه می‌خندید، اما آخر سر راضی شد. دو نفری به اتاق بغلی رفتند. سروان بولین بر کار پیچیده بستن دست‌هایم نظارت کرد، و بعد پیش آنها رفت. در نیم‌باز مانده بود. سه نفری بگومگویی کوتاهی داشتند. از حرکاتشان معلوم بود که سرپتر شفاعت مرا می‌کند، اما معلوم هم بود که موفقیت چندانی به دست نمی‌آورد.

اجازه ندادند که پیششان بروم.

از لای دری که باز بود داد زد: «چه خیر است؟»

از اتاق بیرون آمدند و سریتر به آرامی گفت:

«ظاهراً کاری به من ندارند، اما با تو چرا.»

و ما را بردند.

تا به امروز نمی‌دانم چه چیزی موجب شد که سروان بولین از فکر اینکه جابه‌جا دخلم را بیاورد صرف‌نظر کند. آیا گفته‌هایم متوجهش کرد که چه مسئولیتی از کشتن خبرنگاری خارجی، آن هم در ساختمانی که پرچم ملی انگلیس بر بالایش است به گردنش می‌افتد، یا عالیجنابی که برهٔ قرمز و عکس‌های لخت داشت، سرانجام خودش را راضی به پادرمیانی کرد؟ این اندیشه که آدم باید زندگیش را مدیون یک دست کارت پستال کثیف باشد، اندیشه‌ای است تعالی‌بخش.

ما را بیرون بردند و سوار ماشینمان کردند. دست‌های مرا بسته بودند، دست‌های سریترا نه. توماس بولین ناپدید شده بود. ماشین راه افتاد. آن طرف پیچ جاده، دسته‌ای از سربازها جلومان را گرفتند. با مشت بر شیشهٔ ماشین می‌کوفتند و ظاهراً آماده بودند قیمه‌قیمه‌مان کنند. اما سروان بولین قانعشان کرد که این کار درست نیست، و به راه ادامه دادیم.

جلوی پاسگاه پلیس ایستادیم. پرچمی تازه به رنگ سرخ-زرد-سرخ را، پیشاپیش، بر سر چوب افراشته بودند. سروان بولین و افسر خپله از ماشین پیاده شدند. من و سریترا مجبور بودیم توی ماشین بمانیم و افسر جوانی که دست‌هایم را بسته بود مراقبمان بود.

دو ساعتی منتظر شدیم. آفتاب می‌درخشید و هوا فوق‌العاده داغ بود. یادم نیست از چه صحبت می‌کردیم، به گمانم بیشترش چرت و پرت می‌گفتم. در همهٔ این مدت، عکس‌های افراد زیر شکنجه که در کتابم آورده بودم از ذهنم می‌گذشت. از سریترا به زبان انگلیسی پرسیدم، طبق قراری که گذاشته بودیم، نسخه‌ای از کتاب را که به خط خودم هدیه‌اش کرده بودم از بین برده است یا نه. جواب داد دلش تيامده است این کار را بکند. به ضررم بود.

به سریترا گفتم: «از تنها چیزی که می‌ترسم این است که شکنجه‌ام بدهند.»

سرپیتر گفت: «گمان نکنم شکنجه‌ات بدهند.» به‌نظرم آمد با همان لحنی حرف می‌زند که من خودم وقتی که آن چریک زخمی پرسیده بودم به‌نظر من می‌کشندش یا نه، به‌کار برده بودم. آنگاه سرپیتر چند بیتی از شعرهای سوئینر^۱ را، که می‌دانست بسیار دوست دارم، برایم خواند. همین بیت‌ها در ورق اول خاطره‌هایش که اخیراً چاپ شده است، دیده می‌شود.

«دعا کن که پیش از مرگ، روزهای عمرت بلند

باشد،

و آکنده از دل آسودگی و عزت؛ چرا که پس از مرگ

نه آسایشی هست و نه زایشی دیگر

و دیگر از آن پس نگاه نخواهی کرد تا سپیده‌دم را

بینی

و به جایی که می‌روی از نور خبری نیست.

زندگی کن و از تمامی روزهایت یکسر لذت ببر، و

بمیر

هنگامی که مرگت فرا می‌رسد؛ و دل به هراس مرگ

مپار

مبادا که پیش از آنکه لحظه مرگت فرا برسد، زندگیت

را تباه کند.»

سرپیتر بسیار آرام حرف می‌زد. افسر جوان تعجب‌زده نگاهش می‌کرد. بی‌بردم که به خیالش این‌هم نوعی آیین مذهبی واپسین دم است. آنگاه از یکدیگر جدایمان کردند.

بولین و افسر خپله برگشتند و سرپیتر را با خودشان بردند. هیچ فکر نکردم که هرگز دیگر نمی‌بینمش.

ولی کاری که بلافاصله با من کردند این بود که توی خیابان، اول عکس تمام رخم و بعد نیم‌رخ را گرفتند. جمعی دوروبرم ایستاده بودند و مزه می‌پراندند. خیلی توهین‌آمیز بود، ولی هنوز صدای آرام سرپتر توی گوشم زنگ می‌زد:

«... و بمیر»

هنگامی که مرگت فرا می‌رسد؛ و دل به هراس مرگ

مسیار.

این شعرهای آرام‌بخش، بسیار تسکین داد، و در من نوعی احساس برتری، احساسی نزدیک به غروری تحقیرکننده به وجود آورد. بعد بردندم به پاسگاه پلیس.

وقتی که از محوطه جلو ساختمان می‌گذشتیم افسر فالانتری سقلمه‌ای به سینه‌ام زد و هیجان‌زده فریاد کشید: «روس، روس!» درست مثل بیچه‌ای که بار اول به باغ وحش می‌رود و داد می‌زند: «تمساح، تمساح!» گفتم که روس نیستم، اما گوشش بدهکار نبود.

با پوزخندی گفت: «همین امشب به درک مسکو واصلت می‌کنیم.» به اتاق خالی و وسیعی هدایت‌م کردند. در گوشه اتاق چارپایه‌ای بود که دستور دادند روی آن بنشینم. دوگارد غیرنظامی روبه‌رویم، کنار در نشستند و تفنگ‌هایشان را روی زانوهایشان گذاشتند.

مدتی به همین وضع نشستیم.

آنگاه جیغ و دادی از محوطه به گوشم رسید، و لحظه‌ای دیگر جوانی را که از پشت و سینه برهنه‌اش خون سرازیر بود به اتاق آوردند. صورتش جای جای بریده، دریده و خرد و خمیر شده بود. یک لحظه گمان بردم که زیر لکوموتیو رفته است. زیر بغلش را گرفته بودند و توی اتاق کشان‌کشان می‌بردند. داد می‌زد و شیون و زاری می‌کرد. فالانتریست‌هایی که او را می‌کشیدند با لحن چرب و نرمی بهش می‌گفتند: «باباجان، دیگر نمی‌خواهیم

بزنیمت.» در پشت سرشان بسته شد، و لحظه‌ای دیگر صدای ضربه‌ها و لگدها، و صداهای گنگ دیگر بلند شد. مرد ضجه می‌زد و گهگاه زوزه می‌کشید. زوزه‌هایی در فواصل معین.

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. آنچه می‌شنیدم نفس نفس زدن تند و خشدار بود. نمی‌دانم در آن چند ثانیه با او چه می‌کردند. سپس دوباره جیغ‌های تیز و غیرطبیعی و بلندی کشید. و آخر سر خاموش شد. چند لحظه بعد ناگهان در باز شد و او را کشان‌کشان از اتاقی که من در آن نشسته بودم به محوطه بردند. توانستم سردرپیاورم که مرده یا فقط از هوش رفته. دربند آن نبودم که دقیق‌تر نگاه کنم.

آنگاه قربانی دومی را از داخل اتاق بردند تا همان معامله را با او هم بکنند. سپس سومی را.

هر بار که از اتاق می‌گذشتند فالانترست‌ها طوری نگاهم می‌کردند که انگار به‌عنوان قربانی بعدی نشانم می‌کنند، اما چیزی نمی‌گفتند. پس از آن سومی، دیگر کسی را نیاوردند. بی‌حرکت و منتظر نشستیم.

به‌نظر می‌رسید به گاردهای غیرنظامی، که روبه‌رویم نشسته بودند، از این جریانات احساس ناگواری دست داده است. در حینی که بساط شکنجه توی اتاق مجاور برپا بود، سخت در بحرم رفته بودند تا عکس‌العملم را ببینند و شاید هم کمی حس ترحمشان نسبت به من برانگیخته شده بود. زمانی که قربانی سوم را، مرده یا بی‌هوش، برگرداندند، گارد غیرنظامی مسن‌تر نگاهی به من کرد و شانه‌ای بالا انداخت که حرکت ناخودآگاهانه‌ای برای عذرخواهی بود. این حرکت تمامی برداشت یک ژاندارم پنجاه‌ساله را نسبت به زندگی بیان می‌کرد. کسی که از سووی سی سال سابقه خدمت در کشوری قرون وسطایی داشت و از سووی احتمالاً صاحب زن و چند بچه نیم‌گرسنه و یک فناری دست‌آموز بود. در این حرکت، همه فلسفه انسان درباره شرم، تسلیم و توکل و بی‌اعتنایی و تأثرناپذیری باز گفته می‌شد. انگاری می‌گفت: «دنیا چنین است، نه من هرگز می‌توانم عوض کنم و نه تو...» این شانه بالا

انداختن گارد غیرنظامی در ذهن من خیلی زنده‌تر از جیغ و داد شکنجه‌شدگان مانده است.

مدت درازی - چندین ساعت، در حقیقت شاید دو ساعت، شاید سه یا چهار ساعت - روی چارپایه گوشه اتاق نشستم. نیم ساعتی طول کشید تا جسارتی به خود بدهم و بلند شوم و توی اتاق پایین و بالا بروم. ابتدا گاردهای غیرنظامی غرغر کردند و من دوباره سر جایم نشتم. اما پس از نیم ساعت یا بیشتر، دوباره بلند شدم. این بار دیگر اعتراضی نکردند. سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند. نقشه معینی در ذهن داشتم که با صبر و سرسختی زندانی کهنه‌کاری دنبال می‌کردم. چیز تعجب‌آوری است که انسان چقدر سریع این راه‌ها را پیدا می‌کند. فکرم این بود که ضمن بالا و پایین رفتن، سرنگ‌ها، دو تا سوزن و لوله محتوی قرص‌های مرفین را، یواشکی از جعبه‌شان در بیاورم و هر کدام را در گوشه‌ای از لباس مخفی کنم. یواش یواش و با حوصله تمام موفق شدم این کار را بکنم. سرنگ را توی پاکت سیگار، سوزن‌ها را توی آستر کتم و لوله محتوی مرفین را توی دستمال، در جیب پوشت جا دادم. آنگاه خواستم مرا به دستشویی ببرند. برای حل کردن قرص‌ها احتیاج به کمی آب داشتم.

گاردها پس از مشورت کوتاهی موافقت کردند. اجازه دادند در را ببندم به شرط آنکه زیانه قفلش را نیندازم. دستشویی جداً اسپانیایی بود: شیر آبی در کار نبود، یگانه چیزی که بود چاله آب نکبت‌باری در کف زمین بود. خواستم سرنگ را از آن پر کنم، اما چنان چندشم شد که ول کردم و بیرون آمدم.

هوا تاریک شده بود که سروان بولین و رفیق خپله‌اش برگشتند. مرا به محوطه بردند، و سروان بولین دستور داد تا خوب همه جایم را بگردند.

دو سرباز مأمور این کار شدند. اول همه جیب‌هایم را خالی کردند. افسر

خپله کیف بغلیم را واری کرد. همه اوراقی را که ممکن بود کاری دستم بدهد، سوزانده بودم، و حالا توی کیف بغلیم تنها چند سند شخصی، مقداری پول، و دو تلگرام از سردبیر خارجی نیوزکرونیکل درباره مائل فنی بود که ضمن سایر توصیه‌ها خواسته بود همه عکس‌ها را با پست هوایی بفرستم.

افسر خپله پرسید: «منظور چه نوع عکس‌هایی است؟»

با تعجب جواب دادم: «معلوم است، عکس‌هایی برای روزنامه.»

با استهزا پرسید: «از کی رسم شده این نوع عکس‌ها را با پست هوایی بفرستند؟» مثل بسیاری از افسرها، آشکارا گرفتار عقده جاسوسی بود. سوءظن توأم با کندذهنی و بدجنسی، خطرناک‌ترین آمیزه خصوصياتی است که شخص ممکن است داشته باشد. متوجه شدم بحث کردن با او بی نتیجه است و فقط شانه‌هایم را بالا انداختم و حتی محض رعایت ایمنی این کار را هم در عالم خیال کردم.

آن وقت چیزی که انتظارش می‌رفت پیش آمد.

سربازی که آستر کتم را دست‌مالی سی کرد و حشمت زده فریاد کشید و شمتش را به سرعت بر لیش برد. سوزن توی شمتش فرو رفته بود. در جینی که با خشم و ترس انگشتش را مک می‌زد، گفت: «چیز نوک‌تیزی توی آستر لباسش چپانده است.»

سوزن را بیرون کشیدم و در محوطه نیمه‌روشن بالا گرفتم.

افسر خپله چند قدم عقب رفت و داد زد: «این چیه؟»

بولین هم، مثل او، عقب عقب رفت. همه‌شان باورش‌ان شده بود که سرانجام با سوزن کذایی محتوی سم مار هندی که از روی فیلم‌ها و داستان‌های پلیسی خوب می‌شناختند، روبه‌رو شده‌اند.

بی شک لحظه پرابهت و جالبی بود.

دستور دادند سوزن را توی بشقابی بگذارم، چون هیچ‌کدامشان نمی‌خواستند به آن دست بزنند. سپس پاکت سیگارم را واری کردند و

سرنگ پیدا شد. دستمالم را تکان دادند و قرص‌ها را یافتند و دست آخر خودم داوطلبانه سوزن دوم را از آسترکتیم درآوردم. آشکارا خطرناک‌ترین فردی بودم که تاکنون به خاک اسپانیا قدم گذاشته است - ماتاهاری و مادام ایکس در مقام مقایسه با من آماتورهای وامانده‌ای بودند.

بولین پول نقدم را شمرد، بعد، رسیدی بدین مضمون به اعضايم رساند: «گواهی می‌کنم که در حین بازداشت ۷۰۰ فرانک فرانسه و ۱۵۰ پستا پول همراه داشتم.»

رسید را توی جیبش گذاشت. معنای این اقدام واضح بود. بولین بدین نحو می‌خواست مدرکی از من بگیرد تا پس از مرگم گواه این باشد که همه رفتارهایش شش‌دانگ درست بوده است.

اضافه بر این، چند اسکناس ریز کاتالونیا نیز همراه داشتم که در قلمرو شورشیان ارزشی نداشت.

بولین گفت: «نگهشان دار، امشب که راهی بهشت شدی برای کرایه دادن به دردت می‌خورند.»

تقاضا کردم بگذارند خودنویم را نگاه دارم.

جواب داد: «این یکی توی بهشت به دردت نمی‌خورد.» و خودنویم را به دوست خپله‌اش داد و او هم با مسرت خاطر آشکاری و ارسی‌اش کرد. این قلم هدیه‌ای بود که زخم به من داده بود. من زیاد در بند یاد و یادگار نیستم، اما این تصور سخت آرام می‌داد که قلم قدیمم - همان قلمی که برای نوشتن نخستین کتابم درباره اسپانیا به کار برده بودم - به‌عنوان غرامت جنگی به دست افسر فاشیستی یفتد.

وقتی که همه‌جايم را گشتند، تنها چیزی که برایم ماند، ساعت مچی‌ام بود که خوشبختانه ندیده بودندش.

مرا به همان اتاق اول که حالا تاریک بود، برگرداندند، و دوباره ساعت‌ها گذشت. با نو میدی مطلق، در اتاق بالا و پایین می‌رفتم و تفنگ گاردهای غیرنظامی پیش رویم بود. از چاشت تا آن وقت چیزی نخورده بودم، اما گرسنه

هم نبودم. حوالی ساعت ۱۰ شب، افسر جزئی آمد و دستور داد سوار کامیونم کنند. پنج نفر که تفنگ‌هایشان را روی زانویشان گذاشته بودند پشت سرم جای گرفتند. به این نتیجه رسیده بودم که می‌برند اعدامم کنند. کامیون به راه افتاد. خیابان‌های مالاگای سقوط کرده، مثل سابق، همچنان تاریک بود. سربازها همه‌جا اردو زده بودند: مورها با عمامه‌های سبز چروکیده، فالانژیست‌ها و افراد لژیون خارجی. ولی هیچ سرباز ایتالیایی در شهر به چشم نمی‌خورد. معلوم بود که رهبران شورشیان اهمیتی نمی‌دادند که منجیان ملت، جلو چشم غیرنظامی‌ها خودنمایی کنند. به هر حال، سکتۀ غیرنظامی، ظاهراً ترجیح می‌دادند که آزادیشان را پشت کرکره‌های بسته جشن بگیرند.

عبور کامیون زندان، هوو ریشخند همیشگی سربازان را برانگیخت. سعی کردم کشف کنم در کدام قسمت شهر هستیم - خیال می‌کردم که اعدام، طبق معمول، در گورستان صورت خواهد گرفت، و دیوانه‌وار، به ته تنها سیگار انگلیسی‌ام که مانده بود پک می‌زدم. در این لحظه نه احساس ترس فوق‌العاده‌ای داشتم و نه هیچ احساس دیگری. تنها آرزویم این بود که کار هر چه زودتر و بی‌شکنجه فیصله پیدا کند. حساب می‌کردم که شاید در تاریکی بتوانند درست نشانه‌گیری کنند، بنابراین ممکن است مقابل چراغ‌های کامیون بگذارند، یا به محض پیاده شدن با یک تیر هفت تیر، کارم را بسازند. این شقّ اخیر عالی‌ترین راه مردن به نظرم رسید اما از روی خرافه‌پرستی جرأت نداشتم دل به این امید خوش کنم.

سرانجام، دل و جرأتی به خودم دادم و جریان را از یکی از سربازها پرسیدم. یا لحنی آمیخته به صداقت گفت که فعلاً اعدامی در کار نیست و می‌خواهند به زندان ببرند. بعد، با آتش سیگارم، سیگارم را روشن کرد و به سربازی که پشت سرش بود گفت:

«این یارو خیال می‌کند یک راست می‌برند اعدامش کنند.»

آن دیگری که قیافه‌اش را نمی‌دیدم با شوخ طبعی و غرشی بم گفت:

«چرند می‌گه به این کشکی‌ها هم نیست، پایاجان».

به زندان رسیدیم، و راننده زنگ شب را زد. این قضیه که زندان باید زنگ شب داشته باشد کاملاً منطقی است. اما به نظر من کمی عجیب و غریب آمد. در آهنی بزرگی باز شد، و از میان راهرو دراز نیمه‌تاریکی به دفتر زندان رفتیم. دویاره سرتاپایم را گشتند، و مجبورم کردند جز لباس‌های زیر، باقی لباس‌هایم را بکنم. یکی از مأمورها با چکش آهنی به پاشنه کفشم کوفت، و دیگری انگشت‌هایش را لای موهایم برد. چون از بند جوراب بیزار بودم، همیشه جوراب گلف می‌پوشیدم، و مأمور از من پرسید هیچ خودم را به شکل و شمایل زن‌ها در آورده‌ام یا نه. بار دیگر به‌رغم استیصالم ناگزیر نیشم باز شد. مأمور توی پرونده‌ام نوشت: «جوراب‌های زنانه به پا دارد.» در حینی که مشغول نوشتن بود توانستم به پرونده‌ام که به دست سروان بولین ساخته و پرداخته شده بود و روی میز جلو مأمور باز بود نظری بیندازم. نوشته شده بود که من عنصر بسیار خطرناکی هستم - به گمانم این اظهار نظر به سبب آن سوزن‌ها بود - و باید با دقت تمام مواظبم باشند و جدا از دیگران نگه‌م دارند، و جنبه بین‌المللی دارم که یعنی جاسوس هستم.

و اکنون «جوراب زنانه» قوز بالای قوز شد. سلسله مدارک کامل بود.

سرانجام انگشت‌نگاریم کردند، و اجازه یافتم لباس‌هایم را بپوشم. به استثنای کمر بندم که توی دفتر نگه داشته شد.

آنگاه مرا به سلولی بردند.

نخستین بار بود که صدای در سلولی را می‌شنیدم که از بیرون به هم

کوبیده می‌شد.

صدای منحصر به فردی است. در سلول، نه از بیرون و نه از تو، دستگیره‌ای ندارد، و اگر محکم نکوبی بسته نمی‌شود. تقریباً چهار اینچ ضخامت دارد و از فولاد یک تکه و بتون ساخته شده است، و هر بار که چفت می‌شود صدای بلندی می‌پیچد، انگار که گلوله‌ای در رفته است. ولی این صدای شلیک، انعکاسی پیدا نمی‌کند و خفه می‌شود. صداهای زندان بی‌انعکاس و بی‌پناه هستند.

بار اولی که در پشت سر زندانی به هم کوبیده می‌شود، او وسط سلول می‌ایستد و دور و برش را نگاه می‌کند. خیال می‌کنم همه باید کم و بیش همین رفتار را داشته باشند.

پیش از هر چیز نگاهی گذرا به در و دیوار می‌اندازد و از اشیایی که در به اصطلاح قلمرو فعلی‌اش هست سیاهه‌ای ذهنی برمی‌دارد:

تخت‌خواب آهنی،

لگن دستشوئی،

مستراح،

پنجره میله‌دار.

قدم بعدی، بدون استثنا این است که میله‌های آهنی پنجره را بگیرد و

سعی کند خودش را بالا بکشد و بیرون را نگاه کند. سوفق نمی‌شود، و لباسش، از گچ دیواری که خود را بر آن کشیده بود، سفید می‌شود. دست از مقاومت می‌کشد، اما تصمیم می‌گیرد تمرین کند و در فنّ بالا کشیدن خود با دست، ورزیده شود. در واقع، انواع و اقسام تصمیم‌های قابل تحسین می‌گیرد: هر روز صبح ورزش خواهد کرد، یک زیان خارجی یاد خواهد گرفت، و خلاصه نخواهد گذاشت روحیه‌اش را خرد کنند. گرد و خاک لباسش را پاک می‌کند، و به سفر اکتشافی‌اش در دوردور قلمرو حقیرش - پنج قدم طول در چهار قدم عرض - ادامه می‌دهد. تختخواب آهنی را امتحان می‌کند. فترهایش شکسته است، تشک سیمی‌اش گود افتاده است و توی تن آدم فرو می‌رود، مثل این است که بر ننویی از سیم فولادی دراز بکشی. قیافه‌ای جدی می‌گیرد، مصمم است ثابت کند که سرشار از جسارت و اعتماد به نفس است. بعد نگاه خیره‌اش به در سلول دوخته می‌شود، و می‌بیند که چشمی به روزنه^۱ چسبیده است و مراقبش است.

چشم، بی‌حالت و مات بر او خیره است، مردمکش عجیب گشاد است. چشمی است که انگار به تنی وصل نیست. چند لحظه‌ای قلب زندانی از طپش باز می‌ماند.

چشم ناپدید می‌شود و زندانی نفس عمیقی می‌کشد و دستش را بر سمت چپ سینه‌اش می‌فشارد.

برای اینکه دل و جرأتی پیدا کند به خودش می‌گوید: «خوب، خوب، احمقانه است آدم این همه بترسد. باید به اینها عادت کرد، تازه مأمور با این نگاه‌ها فقط وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. این هم جزیی از زندانی بودن است. اما نمی‌توانند توی دلم را خالی کنند، هرگز نمی‌توانند. امشب توی آن روزنه کاغذ می‌چپانم...»

اما در حقیقت، دلیلی نیست که همان لحظه دست به کار نشود. این فکر

وجودش را از شور و شوق واقعی لبریز می‌کند. برای بار اول آن شور سودایی برای فعالیت را تجربه می‌کند، شوری که از این به بعد - با نوسانی دائمی - مرتباً جایش را به افسردگی و دل‌تنگی خواهد داد و بالعکس.

بعد یادش می‌آید که کاغذی همراهش نیست. حرکت ناخودآگاه بعدیش - بسته به وضع اجتماعی‌اش - این است که به نوشتن افزایش فروش سر کوجه تلفن کند یا پیشش برود. این حرکت ناخودآگاه فقط یک آن دوام می‌آورد، لحظه بعد برای نخستین بار ابهت واقعی و وضعش را درک می‌کند. برای نخستین بار، واقعیت تام ماندن پشت دری قفل شده از بیرون را لمس می‌کند، با تمام عذاب خردکننده و جگرسوزش لمس می‌کند.

این هم، فقط چند ثانیه‌ای دوام دارد، یک لحظه بعد مکانیسم بی‌حس‌کننده دوباره به کار می‌افتد و آن حالت تیمه هشیار رحمت‌یار که نتیجه بالا و پایین رفتن مدام، طرح نقشه‌های قلبی، و به هم بافتن خیالات واهی است برمی‌گردد.

این آدم خام می‌گوید: «بگذار ببینم کجا بودیم؟ هوم، آره، مسئله چناندن کاغذ توی روزنه. حتماً می‌شود یک جوری کاغذ گیر آورد.» او «جور»ش را در این «یک جور» در هوا معلق می‌گذارد. این نحوه تفکری است که به زودی در آن ورزیده خواهد شد - یا به عبارتی این نحوه تفکر بر او چیره خواهد شد. مثلاً خواهد گفت: «وقتی بیرون بیایم دیگر هیچ وقت حرص پول نمی‌زنم. با هر مشقتی یک جوری می‌سازم.» یا «وقتی بیرون بیایم دیگر با زخم دعوا نمی‌کنم. یک جوری با هم کنار می‌آییم.»

در واقع، وقتی آزاد بشود همه چیز «یک جوری» رویه‌راه می‌شود. این حقیقت که زندانی این خط کلیشه‌ای افکار را دنبال می‌کند، و همچنان که گفتم، بعد از چند روز، کاملاً بر او چیره می‌شود، بدین معناست که دنیای خارج برای او روزبه‌روز بیشتر، واقعیتش را از دست می‌دهد. دنیای خارج بدل به دنیایی رؤیایی می‌شود که در آن همه چیز یک جوری مقدور است.

«کجا بودیم؟... هوم، آره، مسئله چپاندن کاغذ توی روزنه. البته که یک‌جوری می‌شود کاغذ گیر آورد. اما اجازه می‌دهند؟ نه، معلوم است که اجازه نمی‌دهند. پس چرا اصلاً فکرش را بکنم؟...»

«بگذار سیاهه کامل‌تری از اشیای توی اتاق برداریم. آه، اینجا را، یک میز فلزی با یک صندلی هم هست که متوجهش نبودیم یا درست و حسابی به ارزشش پی نبرده بودیم. البته از میز جدا نمی‌شود، به میز جوشش داده‌اند. حیف شد والا می‌شد به‌جای پاتختی استفاده کرد و موقع درآوردن لباس، خرت و پرت‌ها را رویش گذاشت. کتاب جیبی، دستمال، سیگار، کبریت و...»

اما یک دفعه یادش می‌افتد که نه کتاب جیبی دارد و نه دستمال، و سیگار و کبریتی هم توی جیبش نیست.

فشارسنج خُلُقش یک‌بار دیگر افت می‌کند.

تا چشمش به شیر آب دستشویی می‌افتد فشارسنج دوباره بالا می‌رود. «اینجا را، توی زندان آب لوله‌کشی هم هست - به آن بدی‌ها هم که آدم بیرون فکر می‌کرد، نیست. تازه یک تخت‌خواب (و خیلی بهداشتی‌تر است که آدم روی تخت سفت بخوابد)، یک لگن دستشویی یک میز و یک صندلی هم هست - بیشتر از این آدم چه می‌خواهد؟ باید یاد گرفت که بی‌دنگ و فنگ زندگی کرد: کمی ورزش، کمی خواندن و نوشتن و یاد گرفتن یک زبان خارجی...»

سفر اکتشافی بعدی در جهت مستراح است. «هی، از اینجا هم داره - نه، جداً زیاد هم بد نیست.» سیفون را می‌کشد. کار نمی‌کند. و فشارسنج از نوافت می‌کند.

وقتی که این طرح زیرکانه در ذهنش شکل می‌گیرد که می‌توان سطل را از شیر آب پر کرد و با فشار توی لگن مستراح ریخت و تمیزش کرد، فشارسنج دوباره بالا می‌رود. وقتی معلوم می‌شود که شیر هم از کار افتاده است، فشارسنج مجدداً افت می‌کند. وقتی که فکر می‌کند لابد در ساعت‌های معینی

از روز لوله‌ها آب دارند، فشارسنج باز هم بالا می‌رود. فشارسنج افت می‌کند - بالا می‌رود - افت می‌کند - بالا می‌رود. و به همین ترتیب همه چیز - در دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها، و سال‌های آینده - ادامه خواهد یافت.

چند وقت است که توی سلول است؟

به ساعتش نگاه می‌کند: درست سه دقیقه.

گفتم که معتقدم اکثریت اعظم زندانی‌ها در دو سه دقیقه اول زندانی شدنشان رفتاری این چنین یا نزدیک به این دارند. هر چه وضعیتی سخت‌تر و خشن‌تر باشد به همان اندازه عکس‌العمل مردم در برابرش کلیشه‌ای‌تر است. معمولاً زندگی در اوج لحظات حساس کمتر از ابتذال به دور است. در لحظات به اصطلاح مهم زندگی همه ما مثل آدم‌های توی رمان‌های کوتاه دو سه پشیزی رفتار می‌کنیم. ارزش کلمه در قلمرو انتزاعیات نهفته است، در برابر وضعیت‌های عینی و ملموس زبان رنگ می‌بازد.

وقتی پای توصیف حقایق عربان پیش‌پاافتاده‌ای چنین وحشتناک، از قبیل ترس انسان در رویارویی با مرگ، به میان می‌آید زبان، بدل به ابزار کاملاً بی‌مصرفی می‌شود.

هنوز پنج دقیقه‌ای از ورودم به سلول نگذشته بود که صدای توتقی از جا کلیدی آمد و در به شدت باز شد.

جلوی در، دو مأموری که قبلاً دیده بودم، ایستاده بودند. یکی همان که تفتیش بدنی‌ام کرده بود و دیگری آن که، آن مزخرف مربوط به «جوراب زنانه» را در پرونده‌ام وارد کرده بود.

گفتند: «Venga - بیا.»

جرأت نکردم بپرسم کجا.

بار دیگر از راهروهای دراز لخت، و از مقابل ردیف بی‌پایان درهای بسته سلول‌ها، گذشتیم.

بر هر روزنه، در هر سمت راهرو، چشمی خیره چسبیده بود.

از میان دو ردیف چشم گذشتیم - چشم‌هایی سخت گشاده و خیره،

چشم‌هایی که وابسته به اشخاصی نبودند.

زندانبانی که تفتیش بدنی‌ام کرده بود، سرحال بود. دستش را به سوی این یا آن سلول دراز می‌کرد و انگشت سبابه‌اش را حرکتی به سوی پایین می‌داد. و می‌گفت: «بنگ، بنگ، سرخ، سرخ، چقدر سرخ. فردا کلک همه کنده است.»

چشم‌ها خیره بودند. پشت هر روزنه‌ای مردمکی بود.

زندانیان گفت: «تو هم فردا کلکت کنده است.»

احساس می‌کردم که زانوهایم لرزانک شل و ولی بیش نیست. «مرد محکوم ناستوار و نامطمئن راه می‌رفت.» همه محکومین ناستوار و نامطمئن راه می‌روند. لعنت بر آن رمان‌های کوتاه دو سه پشیزی.

در انتهای راهرو، در آهنی مشبکی بود. مأسور چفت را باز کرد و در مشبک را هل داد. پشتش راهروی کوتاه‌تری بود که چند سلول داشت: سلول‌های انفرادی.

در یکی از سلول‌ها قفل نبود. مشتی به پشتم زدند و هلم دادند تو.

و یک بار دیگر، پشت مرم در به هم کوبیده شد.

تسهیلات دقیقاً همان‌ها بود، فقط پنجره میله‌دار کوچک‌تر بود و کمی بالاتر قرار داشت. دیوار بالای تخت آهنی پر از لکه‌های خون بود. ظاهراً خون تازه بود، چون هنوز بوی ترشیده خفیفی می‌داد. بو کردم و دلم به هم خورد.

احساس می‌کردم خیلی بدبخت و بیچاره هستم. روی تخت دراز کشیدم. نه تشک کاهی بود و نه پتویی. سرما بیداد می‌کرد. داشتم یخ می‌کردم و شبکته آهنی تخت همه‌جای تنم فرو می‌رفت، و از بوی ترشیده خلاصی نداشتم. آبریز مستراح گرفته بود و شیر آب کار نمی‌کرد. از پنجره صدای تک‌تیرهای پراکنده‌ای به گوشم می‌رسید، بعد غریو شلیک‌های پی‌پی، و باز صدای تک‌تیرهای پراکنده و در فاصله‌شان فریادهایی. فریادها نافذ و دردآور بود و در پیچ و خم دهلیز گوش جا خوش می‌کرد و زمانی دراز، بعد از آنکه مرد

فریادکش برای همیشه خاموش شده بود، همان‌جا زنگ می‌زد. یک دفعه دیگر هم می‌بایست بالا بیاورم. روی تخت دراز کشیدم، به کلافی از بیچارگی تبدیل شده بودم. با خودم فکر کردم: «حالا چیزی نیستی مگر کلافی از بیچارگی.» و توانستم جلوی زهر خندم را بگیرم. یادم افتاد که کمر بندم را گرفته‌اند، اما هنوز کراواتم را داشتم. بالای تخت چنگک آهنی مخصوص لباس بود، و فکر کردم معقول‌ترین کار خاتمه دادن به همه این ناگواری‌ها است. چنگک در ارتفاع پایینی بود، اما به یاد آوردم که غالباً توی روزنامه‌ها خوانده بودم، منشی‌های پا به سن، وقتی که شغلشان را از دست می‌دهند ترجیح می‌دهند خودشان را از دستگیره در حلق آویز کنند. به هر صورت آن چنگک ارتفاعی کمتر از دستگیره در نداشت. امتحانکی کردم، اما پی بردم که اصلاً روش خوشایندی نیست، و منصرف شدم. بعد از آن، احساس آرامشی غیرعادی کردم. خوشحال بودم که در هوای گند سلول دوباره نفس می‌کشیدم. ناگهان احساس کردم که سخت خوابم می‌آید و دیگر پروای چیزی نکردم. تا سپیده‌دم در خواب عمیق و راحتی فرو رفتم.

وقتی که بیدار شدم نمی‌دانستم کجا هستم، و وقتی که به یاد آوردم فرقی به حالم نکرد. شعاعی چند از نوری بی‌فروغ، از پنجره پوشیده از دوده به درون می‌تابید. سکوت دلگیر مطلق حکمفرما بود. فقط در زندان‌ها است که هوا این همه پوک و خالی است.

صبح‌ها بلند شدن از رختخواب همیشه احتیاج به اراده‌ای قاطع دارد. آن صبح چیزی نبود که به خاطرش بلند شوم. نه کاری در انتظارم بود، نه مقامی و نه وظیفه‌ای. برای نخستین بار آن احساس عجیب و غریب آزادی و رها بودن از مسئولیت را تجربه کردم که یکی از اوهام فریبنده جنون زندان است. روی فتر تخت غلتی زدم و برای اینکه خودم را گرم کنم پاهایم را توی شکمم جمع کردم، و احساس کردم عین بچه‌ای هستم که از مدرسه در رفته است. آن وقت دوباره چرتم برد.

وقتی که بیدار شدم، روشنایی هنوز بی‌فروغ بود. صدایی بیدارم کرده بود.

گوش دادم، یک نفر می‌خواند. فاصله‌ای نداشت. مردی که می‌خواند حتماً در یکی از سلول‌های انفرادی روبرویی بود. روی تختم نشستم و احساس کردم قلبم از طپش مانند: سرود «بین‌الملل» را می‌خواند.

با آهنگی خارج و صدایی گرفته می‌خواند. معلوم بود منتظر است محکومین دیگر هم با او همصدا شوند. اما کسی، صدا به صدایش نداد. تنهای تنها، توی سلول، در زندان، و در دل شب می‌خواند.

وصف‌هایی از زندان‌ها و بازداشتگاه‌های آلمانی خوانده بودم. در این نوشته‌ها غالباً از خواندن سرود «بین‌الملل» به‌عنوان اعتراض سیاسی یا واپسین تظاهرات یاد شده بود. اما به‌رغم احترام عمیق برای شهیدان آلمانی، همیشه به‌نظرم این قسمت از نوشته‌ها، ملودراماتیک و غیرمحتمل می‌رسید. اما حالا با گوش‌های خودم، صدای مردی را می‌شنیدم، که می‌دانست کشته خواهد شد و سرود «بین‌الملل» می‌خواند. به‌هیچ‌وجه احساساتی و اغراق‌آمیز نبود، صدای گرفته و ناموزون، به‌نظر فلاکت‌بار و قابل ترحم می‌آمد. برگردانش را دو سه‌باری تکرار می‌کرد و می‌کشید، تا هر چه بیشتر طول پیدا کند و هر چه بیشتر، بازگشت سکوت را به تأخیر بیندازد. بلند شدم و پشت در جا گرفتم، دندان‌هایم به هم می‌خورد، مشت‌م را به علامت درود، به‌همان شکلی که در میتینگ‌های والنسیا و مادرید یاد گرفته بودم، بالا بردم. و احساس کردم توی تمام سلول‌های مجاور، دیگران هم، پشت در ایستاده‌اند و مثل من، جدی و مؤقر مشت‌هایشان را به علامت درود بالا گرفته‌اند.

می‌خواند. می‌توانستم او را با صورت تراشیده خرد و خمیرش، و چشم‌های شکنجه دیده، پیش چشمم بینم.

می‌خواند. ممکن بود صدایش را بشنوند و بریزند و قیمة قیمة‌اش کنند.

می‌خواند. غیرقابل تحمل بود. چقدر دوستش داشتیم.

اما هیچ یک صدا به صدایش ندادیم. ترس بیش از حد قوی بود.

روز اول در زندان شروع شد. روز اول از صد و دو روز. نه صبحانه‌ای در کار بود، نه آبی برای شستشو، و نه شانه‌ای که موهایم را شانه کنم. کاری نداشتم جز اینکه صبر کنم. سلول را گز می‌کردم شش قدم و نیم بالا، شش قدم و نیم پایین. سخت تلاش می‌کردم به چیزهای خوشایند فکر کنم و همدم خوشدلی برای خودم باشم. نخستین چیزی که به ذهنم خطور کرد تکه‌ای از قصه‌های ساندرز ادگار والاس^۱ بود.

«... ما همه باید فقط یک‌بار بمیریم. من یکی که شخصاً از این بابت هیچوقت دل‌خوشی نداشته‌ام. اگر آدم بیش از یک‌بار می‌مرد، به آن عادت می‌کرد، حام پیر. منظورم را می‌فهمی؟ این فلسفه است.»

فکر کردم، آن فلسفه بود. از کشف این نکته که فکر کردن به چیزهای نشاط‌آور و در واقع، اصلاً، کنترل جهت تخیل چقدر مشکل است تعجب می‌کردم. اگر کسی لحظه‌ای تخیلاتش را به حال خود رها کند سکان سر خود در جهت عکس می‌چرخد.

یک تکه سیم از تخت‌خواب بکنم و بنا کردم به خط خطی کردن فرمول‌های

ریاضی روی دیوار. یک معادلهٔ سطح شلجمی را حل کردم، اما از عهدهٔ حل معادلهٔ هذلولی برنیامدم. فرمول‌ها آن قدر طولانی شدند که از مستراح تالگن دستشویی رسیدند. دست کشیدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بود. فقط آن وقت بود که فهمیدم چقدر گرسنه هستم. بیست و نه ساعت بود که چیزی نخورده بودم.

کف‌روی شدم و بنا کردم به کوبیدن روی در سلول. اول با مشت می‌کوبیدم و بعد لنگه کفشم را درآوردم و با آن کوبیدم. در یک فیلم امریکایی دیده بودم که مردی این کار را می‌کرد. بدبختانه کفش‌های من لاستیکی بود.

خبری نشد. عصبانیتم ته کشید، و دوباره بی‌خیال شدم. چشمم را به روزنه چسباندم و به دقت راهرو را نگاه کردم. می‌توانستم فقط بخش کوچکی از راهرو را بینم. سیدان دیدم درست آن قدر بود که در روبه‌روی‌ام را بینم. اما مدتی بعد کشف هیجان‌انگیزی کردم. روزنهٔ روبه‌روی، در فواصل معین، مرتباً روشن و تاریک می‌شد.

چون سلول‌ها روشن‌تر از راهرو بودند، معمولاً روزنه نقطهٔ سفیدی بود. روزنه وقتی که تاریک می‌شد معلوم بود زندانی روبه‌روی هم چشمش را بر آن چسبانده است. اما تنها چیزی که می‌توانستم بینم این بود که روزنه تاریک می‌شد، چشم را نمی‌توانستم بینم.

فاصله‌ها چندثانیه‌ای بیشتر نبود. خیلی بعید بود که مرد بتواند با چنین نظمی بیرون را نگاه کند، برگردد، و دوباره بیرون را نگاه کند. احتمالاً قصدش این بود که به من علامت بدهد.

من هم شروع کردم با همان فواصل زمانی منظم، دستم را روی روزنهٔ سلولم بگذارم و بردارم. سپس آهنگ حرکت دستم را کند کردم، بعد تند کردم، اما در آهنگ روبه‌رو تغییری پیدا نشد. این بار انگشتم را، اول افقی و بعد عمودی، روی روزنه چسباندم. سه بار این کار را کردم بعد ول کردم. چون به ذهنم رسید که علامت صلیب رسم کرده‌ام.

اما طرف مقابلم عکس‌العملی نشان نداد. روشنایی و تاریکی، هنوز هم با

همان فاصله‌های زمانی منظم، و با یکتاوتختی خفه‌کننده، از پی هم می‌آمدند. خیلی به مغزم فشار آوردم تا سر در بیاورم که منظورش از این کار چیست. نمی‌توانست صرفاً نتیجهٔ بالا و پایین رفتنش باشد، چون فاصله‌های زمانی خیلی کوتاه بود. ناگهان پیدایش کردم، دستگیرم شد که مرد چه می‌کند، اصلاً انگار جلو چشمم بود.

پشت در سلولش پاهایش را از هم باز کرده بود، و سرش را از این‌ور به آن‌ور تاب می‌داد، راست، چپ، راست، چپ، عین خرسی که سرش را می‌جنباند. حتماً در آن اوج نومییدی و لاقیدی بود. کوییدم به در سلولم. با انگشت‌هایم هر جور شکلی روی روزنه درست کردم. جوابی نیامد.

دوباره خلقم تنگ شد. یک بار دیگر روی تخت‌خواب دراز کشیدم و چرت زدم. سعی کردم برای خودم شعر بخوانم، اما مغزم از کار افتاده بود. سکان تن به فرمان نمی‌داد.

حدود ساعت چهار، سروصدایی از راهرو آمد. صدایی چرب، اسامی چهل پنجاه نفر را از روی سیاهه‌ای خواند. درها باز شدند و دوباره به هم کوییده شدند. تپ‌تپ پاها، نجوا، صداهای مرموز. این دفعه، به جای چشم، گوشم را به روزنه چسباند. تنها چیزی که می‌توانستم تشخیص بدهم این بود که قطاری از مردها پاکشان، آهسته و دودل از راهرو می‌گذشتند، انگار برخلاف میلشان راه می‌روند. تپ‌تپ پاها فرومرد. چهل پنجاه مرد به سوی مرگ گام برمی‌داشتند.

روی تخت‌خوابم دراز کشیدم و به فکر بودم که مرد خواننده هم میان آنها هست یا نه، یکی یک اعدامشان می‌کنند، یا گروه گروه، با تفنگ یا با مسلسل. قدرت تخلیم، که دیگر به فرمان من نبود، صحنهٔ بیرون را، به تمام شکل‌های ممکن، پنجاه یا صدبار، برایم نمایش داد.

گرفتار یک وسواس شده بودم: به کله‌ام رفته بود، که اگر صحنه را با تمام جزئیاتش مجسم کنم می‌توانم از وقوعش جلوگیری کنم؛ که پیش‌بینی خیالی

واقعهای می‌تواند احتمال تحقق آن را از بین ببرد.

اما در عین حال - و بی‌توجه به تناقض موجود - کشش وسواس مشابهی هم داشتم که به شکل ذهنی در سرنوشت آن بقیه شریک باشم و در تخیلم دوباره و دوباره صحنه اعدام آنها را مرور کنم. گمان می‌کردم ممکن است مرگ را برای آنها آسان‌تر کند. یک جور امید نیمه‌آگاهانه و زیرکانه نیز معتقدم می‌کرد که این همبستگی بی‌یاداش نمی‌ماند و من جان به‌در می‌برم.

در تمام این مدت ساعت را نگاه می‌کردم، و ساعت پنج به خودم گفتم: حالا دیگر کار آنها یکسره شده. درمانده روی تخت دراز کشیدم، چشم‌هایم می‌سوخت، سرم را با ژاکت پوشاندم. کاش می‌توانستم برای مرده‌ها و برای خودم دعا بخوانم، و بی‌آنکه احساس خجالت کنم، «مارسیز» را توی آستر کتم زمزمه کردم.

کمی پس از ساعت پنج مرا از سلولم بیرون کشیدند. زندانبانی که قبلاً ندیده بودمش از من پرسید کسی به‌نام «میچل» را می‌شناسم یا نه و خبر دارم کجاست یا نه. خیلی نرم و ملایم حرف می‌زد. مرا به دفتر برد. چند تا فالانژیست و یک افسر دور آتاق نشسته بودند. بالحنی خسته و درمانده گفت: «او هم خبر ندارد که انگلیسیه کجاست.»

افسر به من و آن مأمور دستور داد که توی زندان دنبال «میچل» بگردیم. از این جریان دستگیرم شد که حتی سیاهه کامل اسامی زندانی‌ها را ندارند. «سرخ» بودن کاملاً کفایت می‌کرد، اسم، دیگر به چه دردی می‌خورد؟ گورهای دسته‌جمعی احتیاجی به سنگ قبر ندارند.

سوراخ سنبه‌های راهروها و محوطه‌های زندان را گشتیم. اول به محوطه‌ها سرزدیم، سه چهارتایی از این محوطه‌ها بود که همه‌شان تا خرخره پر از آدم‌هایی بود که منتظر اعدام بودند: چریک‌ها، دهاتی‌ها، و افرادی از نواحی کارگرنشین. اینجا و آنجا دور هم ایستاده بودند، یا روی زمین نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. هیچ‌کدام ریششان تراشیده نشده بود، همه‌شان

همان نگاه خیره‌سری چشم‌های گودافتاده را داشتند، و وقتی که من و زندانیان را ورناداز می‌کردند، همان نگاه لرزان و هراسان توی چشم‌هایشان بود. حتماً مرا به جای خبرچین گرفته بودند.

زندانیان، توی گوشم نجوا کرد: «می‌بینیش؟» جواب دادم نه.

زندانیان بازویم را گرفت و مرا به وسط محوطه کشید. دور و برمان خالی بود. احساس می‌کردم که مرا خبرچین می‌دانند، نفریشان را احساس می‌کردم، و چشم به زمین دوخته بودم، زندانیان داد زد: «ترسید، این دفعه پی کسی نیامده‌ایم. توی شماها یک انگلیسی نیست که اسمش میچل باشد؟»

کسی جواب نداد، و به محوطه بعدی رفتیم. سه چهار محوطه دیگر بود، و در همه‌شان با همان وضع روبه‌رو شدیم. تخمین زدم که هزار و پانصد تا دو هزار نفر توی زندان باشند و حساب کردم که این می‌شود ده هزار گلوله، و حدود هفتاد هزار سال عمرِ ناکرده.

بعد به داخل یکی دو سلول سر کشیدیم. توی بعضی‌شان، که بزرگتر از سلول من هم نبودند، پنج شش نفر چپانده بودند. جایی برای دراز کشیدن نبود، و زندانی‌ها، تنگ هم، روی زمین نشسته بودند، انگار توی واگن قطار نشسته‌اند و منتظر پایان سفر هستند.

از جلوی سلول روبه‌روی سلولم هم گذشتیم. در این راهرو، فقط سلول‌های انفرادی بود که توی هر کدام فقط یک زندانی مجرد بود. از زندانیان پرسیدم زندانی روبه‌روی کیست. با تعجب نگاهم کرد: «قرار بود کی باشد؟ معلوم است، یک سرخ مثل خودت.» ته راهرو به یک افسر جوان و خوش‌پوش برخوردیم. جلویمان را گرفت و پرسید چامرز میچل را پیدا کرده‌ایم یا نه.

زندانیان جواب منفی داد.

افسر به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای از من پرسید آیا حقیقت دارد که چامرز میچل از «اشراف انگلیس» است؟
جواب دادم: «به‌نظرم باید باشد. از یک خانواده بسیار قدیم اشرافی، و از

دوستان خیلی نزدیک پادشاه است.» این را چنان با قاطعیت گفتم که رنگ از روی افسر جوان پرید. برای بهره‌برداری هر چه بیشتر از این وضع، خودم را معرفی کردم و از اینکه ناگزیر بودم با سر و صورتی اصلاح نشده به خدمت برسم ابراز تأسف کردم.

کمی جا خورد و اسمش را گفت: «فرانکو.»

کم مانده بود که دستش را توی دستم بگذارد.

پرسیدم می‌تواند ترتیبی بدهد که مرا به دادگاه ببرند تا سوء تفاهمی که سبب بازداشت‌م شده بود هرچه زودتر رفع شود.

جواب داد که حق مداخله در چنین اموری ندارد، اما ارتش ملی هم هرگز اشتباه نمی‌کند.

گفتم که در زمان جنگ یقیناً گهگاه استثناهایی پیش می‌آید. مثلاً مسلم است که این نیت واقعی ارتش ملی نبوده است که من سی و شش ساعت بی‌غذا بمانم.

با لبخندی طعنه‌آمیز گفت: «آها! پس اعتصاب غذا کرده‌ای.»

جواب دادم اعتصاب غذا نکرده‌ام، چیزی نداده‌اند بخورم.

اما این مهم نیست، مهم این است که در دادگاهی حرقم را بشنوند.

شانه‌هایش را بالا انداخت، و من فوری سعی کردم پیش از اینکه ترکمان کند موضوع را عوض کنم، و با علاقه‌ای مؤدبانه پرسیدم که نسبتی با ژنرال فرانکو دارد یا نه.

از این سؤال تا بیخ گوش سرخ شد و پشت به من کرد و رفت.

مأمور با پوزخندی گفت «Vamos، خوب، باید بروم.»

به سلولم برگشتم. می‌خواستم باز هم چیزی بگویم، اما او در را به رویم کوبید.

برده هیجان‌انگیز نمایش تمام شد، و من یک‌بار دیگر تنها ماندم.

حدود ساعت هفت، صدای پاهایی که به زمین کشیده می‌شد و صدای

بلند تق‌تق به هم خوردن بشقاب و همهمه‌ای از راهرو شنیدم. به‌سوی روزنه هجوم بردم. دو زندانبان طشت خیلی گنده‌ای را، به‌اندازه طشت حمام بیچه، که پر از مایعی تیره‌رنگ بود، روی زمین می‌کشیدند. قهوه بود. دو نفر دیگر سبد نان خیلی بزرگی را می‌آوردند.

در سلول مقابل باز شد، و آخرش روبه‌روی ام - خرس - را دیدم. اول تنها چیزی که توانستم در آن تاریک روشن بینم نیمه پایینی پرریش صورتش و پیراهن جرواچرش بود که از خون خشکیده سفت و شق شده بود. در دورترین گوشه سلولش از در، ایستاده بود، پشت به دیوار داشت، و دستش به حالت دفاع جلوی صورتش بود.

زندانبان که پیرمردی خوشایند بود و ملاقه دستش بود گفت: «hombre (مرد)، ما فقط قهوه آورده‌ایم. اینجا توی زندان از کتک خبری نیست.»

ملاقه را پر از قهوه کرد و به خرس داد که با هر دو دستش آن را گرفت و با حرص و ولعی وحشتناک قُلپ قُلپ سر کشید. نفسش را با صدا بیرون داد و لب‌هایش را با ملج ملوچ لیسید، عین سگی که آب می‌خورد. هر چهار زندانبان ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. آن وقت یکیشان یک تکه بزرگ نان از توی سبد بهش داد. نان را به پیراهنش فشرد و خیره خیره به زندانبان‌ها نگاه کرد، همان نگاه هراسان و نیمه دیوانه هنوز در چشم‌هایش بود، به صدای بلند نفس‌نفس می‌زد. بعد با زور زدنی آشکار پرسید:

«دیگر کتک نیست؟»

زندانبان پیر گفت: «ایتجا، توی زندان، نه.»

و می‌خواست در را ببندد که روبه‌روی ام دستش را دراز کرد و جلوی در گرفت و پرسید:

«کی...؟»

این تنها چیزی بود که توانست بگوید.

زندانبان پیر شانه بالا انداخت و در را بست.

کاروان قهوه و نان، در ردیف مقابل، به راهش از سلولی به سلول دیگر،

ادامه داد. وسعت میدان دیدم آن قدر بود که فقط سلول خرس را در بر می‌گرفت، اما می‌توانستم بشنوم که از انتهای راهرو، در ردیف سلولم پیش می‌آیند. پیش از آنکه به سلولم برسند، زندانبان پنجمی با یک بغل آبخوری حلبی - قوطی کهنه کتسرو و حلب‌های کوچک بنزین - از راه رسید. یک آبخوری پر، سهم قهوه، و یک تکه بزرگ سهم نانم را دادند. اما مدتی بود با خودم حساب می‌کردم که، حالا که توانسته‌ام سی و شش ساعت بی‌آب و غذا سرکنم، بهتر نیست به روزه‌ام ادامه بدهم و قدرت مقاومتم را تا حد ممکن کم کنم؟ در مدتی که توی سلولم بالا و پایین رفته بودم، جیغ و دادهای قربانیانی که در پاسگاه پلیس شکنجه می‌دیدند، چنان روشن و واضح در گوشم مدام زنگ زده بود که انگار من قربانی هذیان و اوهام شده‌ام. با خودم فکر می‌کردم، اگر کار به آنجاها بکشد، آدم هر چه ضعیف‌تر باشد زودتر از هوش می‌رود.

بنابراین قهوه را توی مستراح ریختم، و نان را هم پس از آنکه ریزرز کردم به‌همچنین. وقتی که مشغول این کار بودم، احساس می‌کردم دوباره در جریان حوادث نقش فعالی به‌عهده می‌گیرم، و نوعی مبارزه می‌کنم. این خیال اثر تسکین‌بخشی داشت. روی تشک سیمی‌ام مچاله شدم و سعی کردم بخوابم. وقتی که همان صدای چرب، که صبح شتیده بودم، دوباره بیدارم کرد، حتماً توی چرت بودم.

این بار صدا از پنجره میله‌دار، از یکی از محوطه‌هایی که به‌دنبال سرپتیر گشت زده بودم، می‌آمد. اسم بیست و پنج تا سی نفر را خواند. نمی‌توانستم درست بشمارمشان، اسم‌های طولانی اسپانیایی سردرگم می‌کرد. این بار، اسم هر کس را که می‌خواندند، باید می‌گفت «حاضر» و اگر فوری جواب نمی‌آمد، صدای چرب، یک تسییح فحش ردیف می‌کرد. بعد صدا زد:

«همه سلول هفده‌ی‌ها.»

«همه سلول بیست و سه‌ایها.»

اینها بی‌نام‌ها بودند، که اعدام شدند و گم‌تام دفن شدند. و حتی

نمی‌توانستند بگویند: «الهی، الهی، چرا مرا واگذاردی؟»
صدای چرب، آن شب، دوبار دیگر بلند شد. یک‌بار حدود نیمه‌شب -
شصت نام - و بار دیگر پیش از سپیده‌دم. بار آخر از یک بند دور دست زندان
به گوش می‌رسید، زمزمه‌ای ضعیف و نامشخص بود، نتوانستم بشمارم.
آنگاه، سپیده‌روزی دیگر سر زد.

حالا پنجشنبه بود، تا همین ۴۸ ساعت پیش مردی آزاد بودم، می‌توانستم
درها را با دست خودم باز کنم، موهایم را شانه بزنم، خودم را بشویم، دماغم
را بگیرم، و زنگ بزنم خدمتکار برایم نوشیدنی بیاورد.
حدود ساعت ده «خرس» را از سلولش بیرون کشیدند.
این‌بار اسمی خوانده نشد. یک زندانبان با دو سرباز، با گام‌هایی منظم به
سلول نزدیک شدند. زندانبان، در را چهار طاق باز کرد و رو به زندانی گفت:
«Valor, hombre» (دل داشته باش، مرد) و با عجله رفت طرف سلول بعدی.
سربازها خرس را گرفتند، دست‌هایش را بستند، و به کناری بردند، خارج از
میدان دید من. سه بار دیگر «Valor, hombre» را از فاصله‌های مختلفی از
راهرو شنیدم. بعد دوباره سکوت بود، و من دیگر روبه‌روی نداشتم.
دو روز تمام چیزی نخورده بودم، و شب گذشته مختصری خوابیده بودم و
یا اصلاً هیچ. بعد از آن «Valor, hombre» ها، حسابی آشفته و مضطرب
بودم.

فکر کردم که دیگر واقعاً ساختن با این وضع بیهوده است و در تردید بودم که
آن چنگک را یک دفعه دیگر امتحان کنم یا نه. اما نقشه کار چندان هم، چنگی به
دل نمی‌زد. میله‌های پنجره را گرفتم و خودم را بالا کشیدم و در چارچوب
کارتونک نگرفته پنجره تکه‌ای شیشه شکسته کشف کردم. برای منظور من به قدر
کافی تیز بود. از کشفم خوشحال بودم، اما فکر کردم بهتر است تا شب صبر کنم.

از اینکه تصمیمی گرفته بودم که به‌نظرم تصمیم نهایی بود، رضایت خاطری سراسر وجودم را فراگرفت. واقعاً جان تازه‌ای یافتم، و فشارسنج با سرعت حیرت‌انگیزی بالا رفت. فقط محض امتحان صحنه‌ای که خرس را می‌بردند، و صحنه‌های پاسگاه پلیس را در ذهنم مرور کردم. دیگر هیچ تأثیری نداشتند. به دوست‌ها و بستگانم فکر کردم، و دیدم هیچ‌کس نمی‌گزد. به این چارچوب المپیایی^۱ مغز می‌بالیدم، و مطابق با زمان کوتاه دو سه پشیزی فکر کردم: هیچ چیز قدرت ندارد کسی را که تکلیفش را با زندگی‌اش یکسره کرده است ذره‌ای متأثر کند.

راز این مخ شدن جادویی را درک نکردم مگر زمانی چند پس از آن، موقعی که در سوئیل با یکی از هم‌بندهایم که او هم محکوم به مرگ بود، درباره‌ی شکل‌های مختلف ترس بحث می‌کردیم: یعنی با گرفتن تصمیم قلابی خودکشی، خیلی راحت یک دوازده ساعت بی‌دردسر برای خودم تراشیده بودم. آن حالت المپیایی‌ام، آن‌طور که خیال می‌کردم نتیجه‌ی خود تصمیم نبود بلکه مربوط به دوازده ساعت مهلت بود که برای خودم قائل می‌شدم. تا بدان لحظه هر ساعت را با این انتظار به سر می‌آوردم که صدای چرب نام مرا بخواند. حال با استنتاجی رؤیایی، مسلّم فرض می‌کردم که این مهلت دوازده ساعته‌ای که من به خودم داده بودم از سوی دنیای خارج نیز مراعات خواهد شد. به این دلیل بود که آن همه سرخوش بودم.

تا عصر، همان حال را داشتم، و بعد وقتی که در باز شد و زندانبان پیر مهربان و دستیارش، تشکی‌گاهی را توی سلول کشیدند حتی سرخوش‌تر هم شدم. تشکی‌کهنه و کثیف بود، کاه‌های تشک کوبیده شده بود، و بوی بدی می‌داد، اما وقتی که آن را روی فنرهای آهنی تخت انداختم، و رویش ولو شدم، با تمام اعضا و مفاصلم که درد می‌کرد احساس کردم، در مقایسه با فنرهای آهنی که توی تن آدم فرو می‌رفت، چه محشر و راحت بود. از سر

رضایت خُرخری کردم. موقعی که تشک را امتحان می‌کردم، دو زندانبان نگاهم می‌کردند و پوزخند می‌زدند. حتماً بارها شاهد پیش آمدن چنین صحنه‌ای بوده‌اند و به‌خوبی از تفاوت فاحش یک سلول با تشک، با یک سلول بی‌تشک خبر داشتند.

اما، آدم هیچ‌وقت راضی نیست. نه‌تنها می‌خواستم رختخوابم نرم باشد، بلکه می‌خواستم گرم هم باشد تا تویش دراز بکشم. البته نمی‌شد حتی خواب پتو را هم دید. بنابراین سعی کردم زیر تشک کاهی بروم و از آن به‌جای پتو استفاده کنم، اما این مدلی‌اش خوش آیند نبود. دست آخر فکری ناگهان به کله‌ام زد. با تکه شیشه شکسته‌ام، بالای رویه تشک را چاک دادم، و همان‌طور با کفش توی آن خزیدم. اول پاهایم را جا کردم، و بعد مثل یک کرم، ذره ذره، پیش‌تر رفتم، تا اینکه فقط سرم از چاک بیرون ماند. احساس می‌کردم که به مومیایی‌های مصری شباهت دارم، و فوراً به خواب رحمت‌باری فرو رفتم.

اما هنوز سلسله حوادث خوش آن روز تمام نشده بود. ساعت پنج دوباره غذا آوردند، گرچه هنوز از غذای آخرمان بیست و چهار ساعت نگذشته بود. این دفعه یک قوطی کنسرو قورمه‌گوشت گاو و یک تکه بزرگ نان به هر نفر دادند. غذاهای این زندان، چه از نظر زمان سرو شدن و چه از نظر صورت غذا، حدّ اقلش باید گفت که ابتکاری بود.

با آن تکه شیشه‌عزیزی که در جیب داشتم، حساب کردم که دیگر دلیلی برگرسته‌مانندم نیست، و در یک نشست همه نان و نصف کنسرو گوشت را خوردم. تنها چیزی که کم داشتم تا عیشم جور جور شود یک لیوان آب بود. اما به‌هرصورت، نمی‌شود انتظار داشت که آدم همه‌چیز را در زندگی یکجا داشته باشد. دوباره در تشک کاهی‌ام فرو رفتم، مدتی خودم را خاراندم، و دوباره خوابم برد.

حدود ساعت ده شب، صدای تلق تلق و تپ‌تپ پاها از راهرو، بیدارم کرد. حالا دیگر در تشخیص صداهای زندان، خیره شده بودم، و درجا پی‌بردم دست‌تازه‌ای از زندانی‌ها را می‌آورند. در چندتایی از سلول‌های بغل‌دستی،

که صدای چرب، امروز صبح، ساکنینش را تخلیه کرده بود، باز و بسته شد. سپس در سلول من نیز باز شد.

مرد جوانی توی سلول آمد، یا در واقع هلش دادند تو. در، بلافاصله پشت سرش بسته شد. ایستاده بود و به دیوار تکیه داشت و سرش روی سینه افتاده بود. پیراهنش حال و روزی را داشت که حالا دیگر به آن عادت کرده بودم، پاره پاره بود و همه جایش پر از لکه های خون. کله شکافه و پوئیده از زخم و لخته های خون، و نگاه دیوانه وار چشم هایش هم، دیگر برایم بیگانه نبود. چیزی که برایم تازگی داشت، حالت خاص صورت این مرد بود: یک جور بی نظمی در استخوان بندی صورتش که اول نتوانستم سر در بیاورم. آرواره پایینی اش در رفته بود و از مفصلش جدا شده بود. به طرز عجیبی در صورتش کج و معوج شده بود، انگار که وارونه قرارش داده بودند. تا چشم به او افتاد، حالم به هم خورد.

از توی شک بیرون خزیدم و اشاره کردم روی تخت بنشیند. عکس العملی نشان نداد. دستش را گرفتم و دو قدم تا کنار تخت خواب بردمش و کمکش کردم بنشیند. همچنان که خیره و مستقیم به جلو نگاه می کرد، دستش را به طرف آرواره اش برد و انگار که سوخته باشد آن را پس کشید. دستپاچه و شرمگین، از باقی قورمه، کمی به او دادم، اما او فقط سرش را برگرداند. معلوم بود که، ته می تواند حرف بزند و نه بخورد. شاید حتی نمی توانست فکر هم بکند، فقط رنج می برد و می ترسید و منتظر تیر خلاص بود.

روی زمین، روبه رویش نشستم و دستش را توی دستم گرفتم. کمی بعد، دستش را پس کشید. آرام و کورمال زیر کمر بندش گشت و دو ته سیگار بیرون آورد. سیگارها را گرفتم و یکی را آتش زدم. سیگار آنقدر کوتاه بود که می بایستی سرم را کاملاً افقی بگیرم تا دماغ و لبم نوزد. هیکل درهم شکسته از گوشه چشم هایش زهرخند خفیفی زد، و اشاره کرد که آن یکی ته سیگار را نگه دارم، چون به هر حال به دردش نمی خورد. چند دقیقه ای

روبه‌رویش نشستیم، جرأت نداشتم چیزی بگویم. هر کلمه‌ی حاکی از همدردی به‌نظرم بچگانه و به نوعی اهانت‌آمیز می‌آمد. بعدها در سوئیل بود که به این حقیقت ساده‌پی‌بردم که در چنین مواردی، محتوای آنچه گفته می‌شود، اهمیت زیادی ندارد و برعکس لحن و ژست خیلی مهم است. بنابراین، در زندان سوئیل، سه نفری، با این روش، برای چریک ریزه‌ای، که حتی بیش از اکثر افراد عادی از اعدام می‌ترسید، لالایی مرگ خواندیم. می‌دانست که دروغ می‌گویم، و ما می‌دانستیم که او می‌داند، با این حال آرام می‌گرفت و گفته‌هایمان را چون دارو می‌بلعید.

این خلوت خاموش چند دقیقه‌ای بیشتر نپایید، و آن وقت مهمانم را بردند. وقتی که در آستانه‌ی در، دست‌هایش را بستند حتی سرش را برنگرداند. به سمت چپ، به طرف در ورودی بردندش. نشنیدم که پشت سرش در سلولی بسته شود. خدا رحمت کند.

آرامش المیایی رفته بود، و بیچارگی‌ام برگشته بود. وقتش بود که تکه شیشه نقشش را بازی کند، اما بی‌حال‌تر از آن بودم که اصلاً دست به کاری بزنم. سرسوزنی در بند چیزی نبودم، تنها می‌خواستم توی کیسه‌ی خواب کدایی گرم و نرم بخزم و به فراموشی پناه ببرم. در آن لحظه واقعاً اعتقاد داشتم که فقط از سر تبدیلی و بی‌حالی است که دست به خودکشی نمی‌زنم. البته باز هم خودم را گول می‌زدم. غریزه‌ی حفظ ذات، بس که حيله‌گر و فتاناپذیر است، فریبنده‌ترین نقاب‌ها را بر صورت می‌زند. همان روز صبح، خودش را در ردای سقراط جلوه‌گر ساخته بود، که آرام و مطیع دست به سوی جام شوکران می‌برد. نقاب به درد خورده بود. مغز را از یک لحظه‌ی بحرانی به سلامت گذارنده بود. اکنون در لباس دیگری ظاهر می‌شد، لباس سن سیمون ستون‌نشین^۱، که روی ستون

۱. St. Simeon Stylites، کاهن بزرگ سوری (۳۹۰-۴۵۹ م) که بالای ستونی زندگی می‌کرد و

سنگی اش چمباتمه می‌زند و می‌گذارد تا کرم‌ها گوشت تنش را بخورند.

آن شب صدای چرب تنها یک بار طنین انداخت. دیگر اسم‌ها را نشنیدم. توی کیسه‌ام دراز کشیدم و چرت زدم، چون همان قدری که صبح یقین داشتم که آخرین صبح زندگی‌ام است، همان قدر هم یقین داشتم که هیچ چیز، حتی مخوف‌ترین حوادث، نمی‌تواند آرامش و بی‌اعتنایی‌ام را برهم بزند. تا عصر روز بعد که جمعه بود از کیسه‌ام بیرون نخزیدم. و آن وقت هم فقط برای گرفتن غذایی که آورده بودند - تکه بزرگی نان و یک قوطی پر از لوبیای سفید اسپانیایی - بیرون آمدم. نخستین آشنایی‌ام با لوبیای زندان بود که چندان هم خوشایند نبود.

کمی بعد، یکی در راهرو شروع کرد به داد زدن و آب خواستن. فریاد می‌زد: «Agua, agua»، و با مشت می‌کوبید به در. به نظرم رسید فکر خوبی است. بعد از آن لوبیاهای وحشتناک تشنه‌ام بود. و چرت زدن بی‌حد و حساب توی رختخواب، میل فعالیت را دوباره در من بیدار کرده بود. من هم شروع کردم به کوبیدن روی در و فریاد زدن: «Agua, agua». از جایی زندانی سومی هم صدا به صدایمان داد، و کمی بعد تمام بند روی در می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: «Agua, agua».

زندانیان‌ها وارد صحنه شدند و سیلی از بد و بیراه از راهرو نثارمان کردند. چند لحظه سکوت شد. آن وقت من دوباره شروع کردم به کوبیدن و فریاد زدن، و تمام بند یا من هم صدا شد. فکر می‌کردم حتماً می‌آیند و کتکم می‌زنند، ولی نمی‌ترسیدم، برعکس، فقط آرزو می‌کردم که دست آخر اتفافی بیفتد. از سر خشم نبود که چنین می‌کردم، بلکه این کارم از سر هیجان عصبی

همان‌جا هم وعظ می‌کرد. به فرار معلوم چهل سال روی ستون زیسته است و چون حضرت ایوب تنش را به دست کرم‌ها سپرده است. روز یادبودش دوم سپتامبر (به‌روایتی دیگر پنجم ژانویه) است. -م.

و میل شدید به عمل بود. پس از خواب طولانی احساس سرزندگی می‌کردم، و هیجان‌زده و کاملاً بیدار بودم. از کوبیدن روی در، فوق‌العاده کیف می‌کردم. پس از چند دقیقه، پاداش کوششمان را گرفتیم. زندانیان‌ها طشت خیلی گنده‌ای از آب آوردند و به نوبت به همه دادند. اجازه دادند به اختیار خودم آب را با قوطی چرب لوبیا، و یا با ملاقه بخورم، و من دومی را انتخاب کردم. سه ملاقه پر خوردم و سعی کردم لب‌هایم را عین «خرس» با ملج و ملوچ بلیسم.

میل شدید عصبی به عمل همچنان پابرجا بود. سعی کردم ببینم چه می‌توانم بکنم و تصمیم گرفتم داستان کوتاهی بنویسم - البته فقط توی ذهنم، چون نه کاغذی داشتم و نه لوازم نوشتن. با داستانی از حیوانات شروع کردم که قرار بود خیلی خنده‌دار باشد، اما پس از دو سه جمله اول حال و هوای عاطفی غیرقابل تحملی پیدا کرد، و دوباره توی ذهنم، همه را با مداد آبی گنده‌ای خط زدم.

بعد دست به کار کشف رمز نوشته‌های روی دیوارهای سلولم شدم. اکثرشان اسم افراد و تاریخ بازداشتشان بود، که تا سال ۱۹۳۴ می‌رسید. احتمالاً آن سال بار آخری بود که سلول را سفیدکاری کرده بودند. کنار بعضی از اسم‌ها، ادعای بی‌گناهی شده بود، احتمالاً زندانی حساب می‌کرده است که زندانیان، آنها را می‌خواند و جریان را به بالا دست‌هایش گزارش می‌کند. تعداد زیادی به دنبال اسم‌هایشان، حروف اول حزبشان را نوشته بودند. بیشتر از سازمان‌های آنارشیستی سی.ان.تی، و ف.آ.ای، بود. کمونیست‌ها هیچ‌وقت حروف اول حزبشان را نمی‌نوشتند، ولی در عوض علامت داس و چکش، یا ستاره شوروی را می‌کشیدند. حروف اول حزب سوسیالیست فقط یک بار نوشته شده بود - سوسیال دموکرات‌ها، در تمام کشورها، افرادی نظیف و محتاط هستند که روی دیوار چیزی نمی‌نویسند. بیش از همه یو.جی.ت، حروف اول سازمان اتحادیه کارگری سوسیالیست به چشم می‌خورد.

همه این نوشته‌ها، آشکارا مربوط به دورهٔ پیش از انتخابات فوریهٔ سال ۱۹۳۶ بود. پس از آن چپی‌ها به قدرت رسیده بودند، و با اعلام عقو عمومی، زندانیان سیاسی را آزاد کرده بودند. زندانیان جدید، که این بار افراد برجسته بودند، جای آنها را گرفتند. سلولم از این بابت باید خیلی به خودش بالیده باشد. شاید توماس بولین روی همین تخت خوابیده بوده است و خوابِ کارت پستال‌های قشنگش، و زمانی را می‌دیده است که طپانچه‌ای می‌خرد و سرخ‌ها را می‌کشد. اما عجیب آنکه ساکنان سلول از آن تاریخ به بعد - سلطنت‌طلب‌ها، فاشیست‌ها، و شاید حتی کیش‌ها - هیچ اثری از خودشان به جا نگذاشته بودند. حتی یک‌بار هم به س. ا. د. آ. حروف اول حزب خیل رولس^۱ و یا حتی صلیبی ساده برنخوردم. با این حال زندان در دورهٔ «سرخ» مالاگّا، مثل امروز تا خرخره پر از زندانی بود. چرا مرتجعین از رویهٔ زندانیان سلفشان پیروی نکرده بودند؟ آیا دل و جرأت کمتری داشتند، یا وابستگی کمتری به حزب، و یا صرفاً نیازی به جاودان ساختن خود نمی‌دیدند؟

در میان نوشته‌ها، نه شعری بود و نه مطالب زننده و کثیف. فوقش اسم یک زن را با چند صفت شاعرانه در زیرش، خراشیده بودند، حتی تصویر عوام‌پسند قلب سوراخ شده با تیر رب النوع عشق، فقط دو جا به چتم می‌خورد.

این شب هم گذشت. بعد از آن حالت بی‌قراری بیست و چهار ساعت گذشته، و بالا و پایین شدن‌های مدامش، وضع نسبتاً عادی ذهنی قرار سید. به یاد آوردم که از بازداشتم چهار روز گذشته است، و به خودم امید دادم که خیرش به نحوی، به انگلستان رسیده است، و ممکن است اعتراضاتی بشود. گذشت زمان می‌توانست به نفع من باشد و پنج درصد شانس همیشه بهتر از هیچ است.

اوقاتی از شب را که بی‌خوابی به سرم می‌زد با این افکار نسبتاً تسلی‌دهنده می‌گذراندم.

آنچه نمی‌دانستم این بود که دادگاه نظامی مالاگا، حکم اعدام مرا، بی‌آنکه به دادگاه احضار کند، صادر کرده بود.

چیز دیگری که نمی‌دانستم این بود که تا آن زمان - شبه سیزدهم فوریه سال ۱۹۳۷ - پنج هزار نفر، پس از سقوط شهر، در مالاگا اعدام شده بودند، که تنها ششصد نفر آن از زندان من بودند.

حوالی ظهر روز شنبه، چهارمین روز بازداشتم، در سلول دوباره با نوسانی باز شد.

جلو در، به جای قیافه آشنای زندانبان‌ها، دو گارد غیرنظامی با تفنگ‌های سرنیزه به سر ایستاده بودند.

گفتند: «Venga، بیا.»

هنوز تک سیگار آخرم توی جیب بغلم بود. سه روز گذشته، سیگاری نداشتم بکشم، اما این یکی را برای روز میادا که صدای چرب، اسمم را اعلام می‌کرد، ذخیره کرده بودم. به مغزم خیلی فشار آورده بودم که کشف کنم چطور می‌شود ترتیبی داد تا در آن لحظات آخر رفتار شایسته را حفظ کنم، و خیال کرده بودم شاید سیگار بتواند کمکی بکند.

وقتی که دیدم دو نفر با سرنیزه‌هایشان دم در ایستاده‌اند فکر کردم لحظه روشن کردن سیگار رسیده است. تازه سیگار را میان دو لبم گذاشته بودم که یکی از گاردهای غیرنظامی، اطمینان‌بخش‌ترین چیز ممکن را از جیبش بیرون آورد، دستبند فلزی. می‌دانستم دست‌های زندانیانی را که برای اعدام می‌برند طناب پیچ می‌کنند. دستبند خیلی گران‌قیمت است و بازکردنش از دست یک جسد، کاری بیش از اندازه پرزحمت است. تنها کارخانه‌ای که در اسپانیا

دستبند می‌سازد در بیلباو^۱ است، و بیلباو آن موقع هنوز دست حکومت بود. در بازار آن روز اسپانیا، گله‌های انسان، برای سلاخی نامحدود بود، اما قحطی دستبند بود.

بنا بر این، در چنین لحظه‌ای، دستبند فلزی درخشان، در حقیقت خوش‌آیندترین منظره‌ای بود که می‌توانستم آرزویش را بکنم.

بی‌چون و چرا دست‌هایم را به هم جفت کردم و دستبند تقی کرد و بسته شد. مکانیسم پیچیده و ماهرانه دستبند که این قدر ساده به نظر می‌رسید، غرق حیرتم کرد. هر یک از حلقه‌هایش، چرخ‌دنده‌ای داشت که آن را برای هر اندازه‌مچی قابل تنظیم می‌کرد. گارد غیرنظامی مسن‌تر حتی پرسید که گیره، میج دستم را می‌خواشد یا نه - سؤالش نه دوستانه بود و نه طعنه‌آمیز، بلکه لحنش، لحن انجام وظیفه بود، عین خیاطی که لباسی را پرو می‌کند. بعد، از راهروها گذشتیم و به خیابان رفتیم.

دم دروازه زندان، یک ماشین بزرگ باری و یک ماشین کورسی کوچک شیک ایستاده بود. به سوی ماشین کورسی رفتیم. روی کاپوت ماشین چهار پلاک مسی بود: اولی صلیب شکسته بود که میان دو گلگیر قرار داشت، دومی تبرزین رومی، سومی پنج پیکان سیاه فالانژهای اسپانیایی، چهارمی آرم رسمی سلسله بوریون.

حتی در افسار گسیخته‌ترین رؤیاهایم، خودم را سوار در چنین ماشین باشکوه، و نشان‌بارانی ندیده بودم. عملاً هم، ذوق کردم بیهوده بود، چون تا خواستیم سوار بشویم، افسری با شلاق سواری، با عجله به طرف ما دوید و به گاردهای غیرنظامی گفت که ماشین را لازم دارد، و به‌هرحال ماشین‌باری برای ما کاملاً مناسب است. به نظر می‌آمد که گاردها ناراحت شده‌اند، اما جرأت نداشتند اعتراض کنند، و ما به زحمت خودمان را از ماشین‌باری که قبلاً ظرفیتش با جهل زندانی و نگهبانان مسلحشان تکمیل شده بود، بالا کشیدیم.

پس از چهار روز زندان مجرد، از هوای تازه، و تغییر ناگهانی صحنه چنان به نشاط آمده بودم، که چند لحظه اول راه، همین‌طور هاج و واج و شاد به رفقای زندانی دوروبرم زل زده بودم. بعد، متوجه شدم که دست‌هایشان را با طناب بسته بودند. گذشته از این، ده پانزده نفرشان راه، با طناب‌های بلندتر، به همدیگر بسته بودند.

تنگ، بغل هم، ایستادیم. وقتی که ماشین باری سنگین به راه افتاد، می‌بایستی به همدیگر و گاردهای غیرنظامی تکیه بدهیم تا تعادل‌مان را حفظ کنیم. تقریباً به همان تعداد قربانی‌ها، گارد غیرنظامی بود، که آنها هم تفنگشان را در یک دست گرفته بودند، و برای حفظ تعادلشان، دست دیگرشان را دور شانه نفر بغل‌دستی انداخته بودند، بی‌توجه به اینکه نفر بغل‌دستی یکی از همکارانشان است و یا مردی است که نیم ساعت دیگر باید گلوله‌ای حواله چشم یا دماغش کنند و کارش را بسازند.

هنوز سیگارم را روشن نشده میان لب‌هایم داشتم. گارد غیرنظامی که دستبند به دستم زده بود، سیگاری برای خودش آتش زد و نزدیک بود که سیگار مرا هم روشن کند. گفتم که سیگار آخرم است و می‌خواهم برای بعدها نگهش دارم، و سیگار را توی جیبم گذاشتم. سیگاری برایم پیچید و کیسه توتون و کاغذ سیگارشان را میان دیگران، چه گارد نظامی و چه زندانی، دورگردانید. یک گارد غیرنظامی به آنهایی که دستشان محکم بسته بود کمک می‌کرد و سیگار پیچیده شده را می‌گرفت تا لیس آخر را بزنند.

گاردهای غیرنظامی شبیه خوش‌نشین‌ها و یا دهاتی‌های اندلسی بودند، و زندانیان هم شبیه خوش‌نشین‌ها و دهاتی‌های اندلسی بودند. همین‌طور که جسییده به هم در ماشین باری، که بالا و پایین می‌پرید ایستاده بودند، آدم گمان می‌کرد که گروهی سوار دلیران شده‌اند و عازم سفر تفریحی هستند و دنبال نقطه‌ای سبز و خرم در کوه و دشت می‌گردند. پس از رسیدن به مقصد، وظیفه هر کسی معین می‌شود: آنهایی که طناب پیچند پای دیواری خواهند ایستاد، و آن دیگری‌ها گلوله سربی داغ را حواله تشنه خواهند کرد. در حالت

طبیعی هر دو گروه ترجیح می‌دادند که با یکدیگر فوتبال بازی کنند. اما مقدر نیست چنین شود، خداوند حکیم حکم کرده است که چنین باشد و نه طور دیگر. پس نیمهٔ نجات‌یابندهٔ گروه، سیگارشان را خواهند پیچید و بدخلق و گرفته دوباره از ماشین باری بالا خواهند رفت.

با همدیگر توتون رد و بدل می‌کردیم، و هر بار که ماشین تابمان می‌داد و به همدیگر می‌چسبیدیم، گرمای تن بغل‌دستیمان را احساس می‌کردیم، اما هیچ‌یک حرفی نمی‌زدیم.

با یک استثنا. یکی از گاردهای غیرنظامی که عینک و نوار سرجوخگی داشت و از تنگی جا به میله‌ها فشرده شده بود، با پوزخندی به پهلو دستی‌اش گفت:

«برگشتن، خیلی راحت‌تر خواهیم بود.»

اما فقط یکی دو نفر شنیدند، و کسی هم جوابی نداد.

کشیشی گذشت و نگاهمان کرد. ما هم به او نگاه کردیم.

نزدیکی‌های ایستگاه، ارابهٔ موتوری ایستاد و من و دو نگاهبانم پیاده شدیم. اولی پایین پرید و کمکم کرد پیاده شوم چون من دست‌های خودم را نمی‌توانستم به کار گیرم، و بعد دومی پشت سر من پایین پرید. ماشین باری دوباره به راه افتاد. زندانی‌ها از پشت سر نگاهمان کردند، و من می‌توانستم در نگاه خیره‌شان، حتی در چشم‌های نگاهبان‌هایشان، حسادت و تحقیر را بخوانم. ما بیگانه بودیم، ما پیوند سرنوشتی مشترک را گسسته بودیم. هر سه نفر، به دنبال ماشین باری همچنان که در ابری از گرد و خاک ناپدید می‌شد خیره ماندیم. یکی از نگاهبان‌هایم رو به من کرد و گلنگدن تفنگش را کشید و ماشه‌اش را چکاند تا هر شکی را از دلم بیرون کند. آن وقت برای هر سه تایمان سیگار پیچید، و وارد ایستگاه شدیم.

این گارد غیرنظامی مردی دیلاق و دست‌وپاچلفتی بود، که صورتی اسب‌مانند و مسخره داشت. دندان‌های بلند و زرد و اسب‌مانند داشت، با

دماغی بِنح و چشم‌های خوش و گیج اسب درشکه. اسمش پدرو^۱ بود. دیگری کوتاه‌قد و پرورار بود و قیافه آفتاب‌سوخته و سرزنده دهاتی داشت. اسمش لوئیس^۲ بود.

وقتی که در اتاق انتظار بودیم از دون پدروی دیلاق پرسیدم که می‌خواهند مرا به کجا ببرند. گفت: «به سویل»، و دستوری ماشین شده نشانم داد که نوشته بود: «نفر، آ.ک. مقرر است تحت‌الحفظ به سویل اعزام و به حوزه اختصاصی فرمانده نیروهای رزمنده جبهه جنوبی ارتش ملی، ژنرال گونسالس کثیو د لیانو تحویل داده شود.»

امیدوار بودم که مرا به بورگس^۳ یا سالامانکا^۴ ببرند. میان تمام شهرهای روی کره، سویل اسمی بود که در گوشم طیننی ناخوشایندتر از همه داشت. و میان تمام صاحبان قدرت این دنیا، کسی که حق داشتم بیش از همه از او بترسم ژنرال گونسالس کثیو د لیانو بود.

هتوز شش ماه نشده بود که رو در رو دیده بودمش. مصاحبه‌ای که با من کرده بود و طرح موجز اما غیردوستانه‌ای که از شخصیت او به دست داده بودم، نه تنها در مطبوعات، بلکه در کتابم به زبان فرانسه چاپ و منتشر شده بود. کثیو زبان فرانسه می‌دانست و به احتمال قوی کتاب، کنار پرونده‌ام، روی میزش قرار داشت. می‌توانستم قیافه‌اش را در حینی که فصل «تصویر ژنرال شورشی» را می‌خواند، مجسم کنم. دقیقاً تصویر خودش بود، بی هیچ تحریفی. دیگر بدتر! حالا در اختیار «حوزه اختصاصی» او بودم. احساس گمشده‌ای را داشتم که در جنگل، بی هوا پا روی دم بیر می‌گذارد.

سوار قطار شدیم. قطار مال عهد بوق بود و لکوموتیو مسخره کوچک و واگن‌های مسخره کوچکی داشت که شبیه جعبه‌های چوبی چرخدار بود. ماریچ، راهمان را به طرف کویه‌ای در واگن درجه سه باز کردیم که در آن یک

1. Pedro

2. Louis

3. Burgos

4. Salamanca

خانواده پرجمعیت دهاتی از پیش مُستقر شده بود: پدر، مادر، مادر بزرگ، دختری نوری، و یک نوزاد. افراد خانواده جمع و جور شدند و تنگ هم نشستند و با احترام دو صندلی کنار پنجره را برای دو گارد غیرنظامی خالی کردند. من بغل دست دون پدری دیلاق نشستم، و بغل دست من مادر و نوزادش بودند، روبه‌رویم مادر بزرگ، و بغل دست مادر بزرگ در آن یکی گوشه، دختر نوری نشسته بود. دخترک خیلی قشنگ بود، و زیر چشمی نگاه‌هایی به لباس کثیفم، که با این حال مشخص بود مال خارج است، می‌انداخت. دست‌هایم را مانند راهب‌ها، توی آستینم پنهان کرده بودم و دستبند فوری توی چشم نمی‌زد. قطار آهسته راه افتاد.

مادر بزرگ چیزی نشده سر صحبت را با دون پدری و دون لوئیس باز کرده بود. اول دربارهٔ هوا صحبت کردند، بعد راجع به محصول پرتقال، بعد دربارهٔ جنگ. فهمیدم که پس از بازداشتم موتریل نیز سقوط کرده است و هر ساعت انتظار می‌رفت که المریا نیز سقوط کند. هم دهاتی‌ها و هم نگهبان‌هایم از اینکه طرف خاصی را بگیرند طفره می‌رفتند. وقتی که به ارتش فرانکو اشاره داشتند، آن را «Los nuestros» (خودی‌ها) نمی‌گفتند بلکه «Los Nacionales»^۱ می‌گفتند. گاردها طرف مقابل را «Los Rojos» (سرخ‌ها) می‌خواندند، اما مادر بزرگ از آنها به نام «Los Valencianos»^۲ یاد می‌کرد. خانواده اهل آنته کوئرا بودند، همان دهکده‌ای که پیزارو برای به‌دست آوردن سیگار و بذر ذرت به آن شبیخون می‌زد. در روزهای اول هرج و مرج پس از شورش به مالاگا فرار کرده بودند تا پیش بستگان‌شان پناه گیرند و دیگر نتوانسته بودند به روستای خودشان، که آن طرف خط جبهه قرار گرفته بود، برگردند. پس از آن مالاگا به‌دست «Los Nacionales» افتاده بود و حالا آنها به خانه‌شان باز می‌گشتند. دون لوئیس از شوهر پرسید که اوضاع در مالاگا در دورهٔ سرخ‌ها از چه قرار بوده است.

۲. والانس‌ها.

۱. ملیون.

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت هیچ وقت سرم را به خاطر سیاست درد نیاورده‌ام.

مادر بزرگ گفت تمام مصیبت زیر سر خارجی‌هاست، از آن طرف روس‌ها و از این طرف آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها. بعد با دستش محکم به دهنش زد، و با لبخندی مکارانه و عذرخواهانه پرسید خلبان آلمانی هستم.

گفتم: نه، خبرنگار انگلیسی هستم. دختر، با توجه و علاقه نگاهم کرد. دون پدر و دون لوئیس تیششان باز شد ولی سیاستمدارانه جلو زبان‌شان را گرفتند.

مادر بزرگ می‌خواست بداند که پادشاه انگلستان نظرش درباره «کل این قضیه اسپانیا چیست».

گفتم که اعلیحضرت در این مورد هنوز به نتیجه قطعی نرسیده است چون نظر مشاورهایش تا حدودی ضد و نقیض است.

آن وقت دون پدر و با چشمکی محیلانه، نیش آسی‌اش را باز کرد و پرسید که در انگلستان هم «سرخ» هست یا نه. دون لوئیس هم چشمکی به من زد و خنده زمختی سرداد. هر دو با زانویشان فشاری به پایم دادند، و معلوم بود که اگر در این تفریح و دلخوشیشان شرکت نمی‌کردم دلخور می‌شدند. من هم حداکثر سعی‌ام را کردم که شریکشان باشم. این راز کوچکی میان ما سه نفر بود.

مادر بزرگ گفت: «دست آخر خودش هم سرخ از آب در خواهد آمد.» این حرف، طوفان خنده دون پدر و دون لوئیس را به دنبال آورد و مادر بزرگ هم از مزه‌ای که پرانده بود به خودش باد کرد.

چون همه‌مان حسابی سردماغ بودیم، بلند شد و به کمک مادر، سبد غذا و بطر شراب قرمزشان را از باربند پایین آورد.

کالباس لذیذ فلفل، پنیر، نان سفید و شراب به ما تعارف کرد. گاردهای غیرنظامی سر ضرب قبول کردند. من قبول نکردم. کل خانواده اصرار کردند من هم بخورم. دستم را از آستین دریاوردم. وضع نحسی بود. گاردها به

یکدیگر نگاه کردند. آن وقت دون لوئیس، مضمّم، بازویم را گرفت و دستبند را باز کرد. همه افراد خانواده خشکشان زد.

مادربزرگ جیغ کشید: «مادر مقدس!» و نگاهی به من کرد و به نومی گفت: «بیچاره مادرت!»

بعد، کالباس و پنیر به من داد و صلیبی بر من کشید.

شروع کردم به خوردن، و دانه‌های عرق را از پیشانیم پاک کردم. دختر صورتش را برگرداند، و مثل آتش، سرخ شد. نوزاد که وقت باز کردن غذا، روی کف واگن چهار دست و پا می‌رفت، به بغل دون لوئیس خزید و سعی کرد با دستبند بازی کند.

این جریان حدود چهار ساعت پیش از رسیدنمان به آنته کوئرا بود. آنته کوئرا سر راه مستقیم مان نبود، اما قطار دائماً به خط‌های فرعی می‌افتاد. حسابی خورديم و نوشيديم اما ديگر صحبتی در کار نبود. گهگاه که سکوت دردآور می‌شد، دهاتی کم حرف از گوشه‌ای که نشسته بود می‌گفت:

«به انگلیسیه یک تکه هم کالباس بده،» یا

«انگلیسیه سیر شراب خورد؟»

هیچ وقت مستقیماً خطابم نکرد. اما مادر، که خوشروترین و درعین حال کودن‌ترین عضو خانواده بود، همچنان که یک تکه کیک توی دستم می‌چپاند، گفت:

«بخور سنیور. خدا می‌داند چند وقت دیگر می‌توانی بخوری!»

که در اینجا دون پدرو به شوخی گفت:

«فردا تیرباران می‌شود.»

اما شوخی‌اش گل نکرد، و دون پدرو دستپاچه شد، معلوم بود متوجه است که خیط کاشته است.

در یکی از ایستگاه‌های کوچک، پیاده شد آب بیاورد، و تفنگش و دستبند را به من داد تا برایش نگهدارم. وانمود کرد که از سر عجله و حواس‌پرتی این کار را کرده است، اما من حتی کردم در این کار عمدی بود تا جبران خطای

قبلی‌اش را کرده باشد. با خودش کمی توتون و یک پاکت سیگار ده تایی ده سانتیموسی آورد که به من هدیه داد. به همه تعارف کردم. از سر ادب نفری یکی برداشتند، گرچه سیگارهایی که خودشان می‌بچیدند خیلی مرغوب‌تر بود.

در آنته کوئرا خانواده با جنجال و سروصدای زیاد پیاده شدند. مادر بزرگ باز هم صلیبی بر من کشید. دهاتی، بی یک کلمه حرف، پرتقالی به من داد، دختر دوباره سرخ شد و نگاهش را از من دزدید بعد قطار به راه افتاد.

دیرگاه عصر بود، هر سه روی صندلی دراز کشیدیم و به خواب رفتیم. بعد از چند ایستگاه، مافراه‌های بیشتری سوار شدند، که مردی جوان و آقای خوش سر و وضع و نسبتاً چاق از طبقات بالا، میانشان بود. آنها هم سر صحبت را باز کردند. برای اجتناب از دردسرهای تازه، خودم بی مقدمه توضیح دادم که زندانی هستم، اگر چه دستبند را دوباره بر دستم نزنند. در نتیجه، نماینده طبقات بالا، به دورترین گوشه واگن خزید و مدام چنان نگاهم می‌کرد که انگار جذامی هستم. مرد جوان که، مثل دهاتی‌ها، یا هر کس دیگر توی قطار، نوار ملی‌ها را بر جادگمه‌اش داشت، سیگار تعارفم کرد، و وقتی که متوجه شد کت ندارم و می‌لرزم، جلش را به من داد. گفت که به سویل می‌رود چون خواسته‌اند خودش را به عنوان سرباز به ارتش فالانتر معرفی کند. پرسیدم پس چرا جلش را به «یک دشمن» می‌دهد. شانه‌هایش را بالا انداخت و چشمکی نامحسوس زد. نمی‌دانم این فالانتر چیست، یا هزارها مثل او، به درد کپیو دلیانو خواهند خورد یا نه.

تا رسیدنم به سویل، دیگر دستبند به دستم نزدند.

وقتی که به سویل رسیدیم دیگر دیروقت شب بود. دون پدر و دون لوئیس باز هم خشک و رسمی شدند و به خط، قدم‌رو، وارد ژاندارمری ایستگاه شدیم.

آنجا بحث در گرفت که این دیروقت شب با من چه بکنند ساعت دوازده و ربع بود. ماشین دولتی نبود و ترامواها دیگر خوابیده بودند. دون لوئیس

پیشنهاد کرد که یک امشب مرا به سربازخانه فالانژیست‌ها ببرند. درست همان چیزی که از آن وحشت داشتم. از دون پدر پرسیدم نمی‌شود به جای آن مرا به زندان ببرند؟ پوزخندی زد و گفت: «نکنند خوشتم نمی‌آید پیش فالانژها بروی؟» گفتم نه. هر دو نیششان باز شد و مدتی توی گوش هم پیچ پیچ کردند، و آن وقت دون پدر گفت که باید به ستاد مرکزی تلفن کنند، چون دست آخر، تصمیم درباره من با آنهاست. از مأموری دفتر تلفن خواستند. جواب داد که ندارد، اما تمام شماره‌های ادارات روی دیوار کیوسک تلفن نوشته شده است. پس، به کیوسک تلفن رفتیم.

دیوارها پر از شماره‌هایی بود که بامداد نوشته بودند. خواندم: «مرکز فرماندهی ایتالیا، شماره فلان و فلان.» «سربازخانه پیاده‌نظام ایتالیا، شماره فلان و فلان.» «سربازخانه پیاده‌نظام ایتالیا، شماره ۲، شماره فلان و فلان.» «کمیساریای ایتالیا، شماره فلان و فلان.»

پس از دیدار آخرم از سویل، پای توریست‌ها حسابی به این شهر باز شده بود.

سرانجام کوشش‌های مشترکمان منجر به یافتن شماره تلفن ستاد نیروهای جنوب شد.

دون لوئیس تلفن زد، و نیم ساعت بعد، ماشینی به ایستگاه آمد تا ما را ببرد. از خیابان‌های سویل گذشتیم، از جلو هتل مادرید که زمانی محل اقامت بود، از جلو هتل کریستینا^۱، که استریندبرگ و خلبان‌های آلمانی را دیده بودم، از جلو سربازخانه فالانژیست‌ها، که دیده بودم زندانی‌های خون‌آلود را از معادن ریوتیتو^۲، به درون می‌بردند، گذشتیم و وارد مقر آشتای «ژنرال رادیو^۳» شدیم. سواری پر از وهم و وحشتی بود، بدتر از سواریم به سوی زندان مالاگا که گمان می‌کردم به گورستان می‌برندم. دون‌پدرو و دون لوئیس

1. Cristina

2. Rio Tinto

۳. لقب کپو دولیانو.

ساکت بودند، و من آرزو می‌کردم هرگز ترکم نکنند. خاموشی و دل‌مردگی شبانه بر زاهروهای ستاد حاکم بود. فقط در دو سه اتاق هنوز چند نفری کار می‌کردند. ما را از اتاقی به اتاق دیگر فرستادند و کسی نمی‌دانست با ما چه کند. دست آخر، از جایی در اداره کشف رمز سردر آوردیم. آنجا به مأمور باصفایی برخوردیم که گفت هر سه نفرمان، می‌توانیم کف اتاق بخوابیم. دون لوئیس تازه کف اتاق چمباتمه زده بود و می‌خواست پوتین‌هایش را در بیاورد که افسری سر رسید و بیرونمان کرد. گفت این بابا کجا و اداره کشف رمز کجا، جایش پاسگاه پلیس است. بنابراین آواره و سرگردان راهی پاسگاه پلیس شدیم.

دون‌پدرو و دون لوئیس خسته و کوفته بودند و اوقاتشان تلخ بود. آشکارا مایه زحمتشان بودم، و اگر با آنها بود ولم می‌کردند بروم. اما چنین چیزی ممکن نبود و به این ترتیب آخر سر، غائله به پاسگاه پلیس ختم شد.

خودمان را در دفتری بوگرفته یافتیم، و در آنجا مردکی تندخو از وضعیت یادداشت برداشت و انگشت‌نگاریم کرد. بعد دو گروه‌بان صدا کرد. جلو میز رئیسشان خیردار ایستادند. دو گوریل. احترام کردند و یکیشان با لحنی رسمی پرسید:

«Una flagelacion?»

Flagelacion اصطلاحی است که در پاسگاه‌های پلیس اسپانیا، به کتک ورودیه سهم هر بازداشتی گفته می‌شود. کاری غیرقانونی است اما در غالب کشورهای اروپایی رسماً اجرا می‌شود، در فرانسه به آن *Passer à tabac*، و در آلمان *die erste Abreibung* می‌گویند.

دون لوئیس جسارتی به خرج داد، خم شد و چند کلمه‌ای توی گوش رئیس بیج‌بیج کرد. تنها چیزی که گرفتم این بود: «Periodista Ingles»^۱ در نتیجه

۱. انگلیسی- خبرنگار.

از flagelacion [ورودیه] معاف شدم.

نفس راحتی کشیدم، و دو گوریل که شکارشان از دست رفته بود، مرا توی قفس مانندی با میله‌های آهنی انداختند. دون‌لوئیس و دون‌پدرو، چند دقیقه بعد، وقتی که اوراق اداریشان بازرسی و مهر شده بود، آمدند و از جلو قفس گذشتند. صدایشان زدم و از آن همه خوش‌رفتاریشان طی سفر تشکر کردم. خیلی دستپاچه شدند و به نوبت از لای میله‌ها با من دست دادند. گوریل‌ها چشم‌هایشان از حیرت گشاد شده بود، و دو دوستم رفتند.

آنها استثنا نبودند. دو نفر از بیست و پنج ملیون اسپانیایی بودند که غالباً مهربان هستند. پیش از آنکه طی سفر با هم دوست شویم، اگر به آنها دستور داده شده بود که تا می‌خوردم کتکم بزنند و یا تیربارانم کنند، با کمال خونسردی دست به کار می‌شدند. اگر هم زنجیرم بودند، تنها سیگارشان را با من قسمت می‌کردند. از سوی دیگر اگر با آن دو گوریل نامهربان همسفر قطار بودم، به احتمال قوی با همان احساسات قلبی از همدیگر جدا می‌شدیم.

به گوریل‌ها نگاه کردم، و گوریل‌ها هم به من. با خودم فکر می‌کردم که اگر ورودیه لغو نشده بود، اینها چه به سرم می‌آوردند. ولی حالا که لغو شده بود، گوسفندوار با نیشی باز سیگاری به من دادند. متقابلاً من هم نیشم را باز کردم و فکر کردم چقدر مسخره است که این همه به شخصیت فردی یک انسان اهمیت بدهیم. شخصیت فرد چقدر کم به ماهیتش بستگی دارد، و به عکس چقدر زیاد به وظیفه‌ای که اجتماع به عهده‌اش می‌گذارد؛ و چه میدان محدودی برایش می‌ماند که در آن تمایل طبیعی‌اش را ابراز کند. چه فرقی می‌کرد که دون‌لوئیس و دون‌پدرو و ژندارم‌های سوار کامیون از نعمت گوشی آشنا به موسیقی برخوردار بودند یا نه، از گریه بیشتر خوششان می‌آمد یا سگ، و خوب بودند یا بد؟ ناگهان انگار فهمیدم که چرا دکتربین آنارشیستی این همه در اسپانیا مقبولیت دارد. برای آنارشیست‌ها، مسئله نژاد انسان به‌سادگی گردو است: کافی است که پوسته سخت نهادهای اجتماعی را بشکنی و مغز خوش‌مزه‌اش را بجوشی. تئوری جذابی است، ولی به‌نظم

خیلی مشکوک آمد که هرگز درختی گردوی بی‌پوسته بدهد.
هرگز آدم به اندازه زمانی که در قفس آهنی محبوس است و دو گوریل
نگهبانش هستند نگران آینده بشریت نیست، و ترجیح می‌دهد به همه چیز
فکر کند مگر آینده خودش. باور دارم که تنها تسلی خاطری که می‌شود به
مردی محکوم که به سوی صندلی الکتریکی می‌رود، داد این باشد که بگویم
ستاره دنباله‌داری در راه است و همین فردا دنیا را نابود خواهد کرد.

حدود ساعت دو یا سه صبح ماشینی آمد و مرا تحت‌الحفظ دو گوریل،
درست از میان شهر به خواب رفته، از روی پل گوادالکویر^۱، و خیابان‌های
سوت و کور، به زندان دور دست سویل منتقل کرد.

دورنمای محو ساختمان زندان که از خلال تاریکی پیدا شد، آرامش خاطری به من داد، نظیر آرامشی که از دیدن دستبند، پانزده ساعت پیش حس کرده بودم. حالا دیگر فهمیده بودم که باز زندانی‌ها فقط در پاسگاه‌های پلیس، مراکز فالانژیست، و سربازخانه‌ها بدرفتاری می‌کنند، و کتکشان می‌زنند، نه در زندان. زندان دوراه به بیرون داشت:

آزادی، یا جوخهٔ اعدام. اما تا وقتی که آدم در زندان بود، در امان بود. ساختمان غول‌آسا را با احساسی از محبت توأم با حق‌شناسی و رانداز کردم. پوسیدگی هر تمدن، خود را با علائم غریبی نشان می‌دهد: مثلاً در این حقیقت که دیگر دیوارهای سنگی زندان، برای حفاظت جامعه از شرّ زندانی نیست، بلکه برای حفاظت زندانی از شرّ جامعه است.

زندان سویل، در چند سال اول پس از انقلاب اسپانیا در سال ۱۹۳۱ یا ۱۹۳۲ بنا شده بود. جمهوری جوان و بلندپرواز، آرزو داشت از هر لحاظ شانه به شانهٔ غرب متمدن بساید، و یا حتی در صورت امکان از آن پیشی بگیرد. میان بهترین دست‌آوردهایش، باید ایجاد تحوّل در حیطهٔ مجازات را به‌حساب آورد که تا آن زمان در اسپانیا در سطح قرون وسطایی بود. «زندان‌های نمونه» که در مادرید، بارسلون و سویل بنا شد، در حقیقت بهترین و مدرن‌ترین زندان‌های اروپا بود.

از میان باغچه زیبای جلو دروازه اصلی گذشتیم، زنگ زدیم - اینجا هم یک زنگ شب بود - و دروازه باز شد.

سه راهرو دراز، از زیر هشت منشعب می‌شد؛ یکی مستقیم به جلو پیش می‌رفت و آن دوتای دیگر یکی به راست و یکی به چپ. ردیف یکتواخت و بی‌پایانی از درهای سلول‌ها در دو طرف راهرو قرار داشت. دو ردیف بر بالای هم در هر طرف. سلول‌های طبقه بالا به ایوان‌های کم‌عرض باز می‌شد، که راه‌پله فلزی داشت. در هر سلولی، یک شماره و یک قاب اسم داشت، و روزنه‌ای بر آن تعبیه شده بود. هر چیزی که به چشم می‌خورد یا از فلز بود یا از بتون. همه چیز به طرز عجیبی یک‌اندازه، قرینه هم و ماشین‌وار، به نظر می‌رسید. با نگاه کردن به این پیکره فلزی، آدم گمان می‌کرد که در موتورخانه یک کشتی جنگی است.

وسط زیر هشت، روبه‌روی در ورودی، یک جور اتافک شیشه‌ای بود: دفتر. برای بار سوم مراحل ثبت مشخصات را طی کردم. تعیین هویت و انگشت‌نگاریم کردند. رفتار مأمورها طوری بود که آدم احساس می‌کرد در زندان نیست، بلکه در اداره مالیات بر درآمد، و میان یک دسته منشی مودب و کمی بی‌حوصله است.

گوریل‌ها رفتند. زندانبانی جوان، خوش‌برخورد، و کم‌حرف مرا تحویل گرفت و از راهرو مرکزی عبور داد. بر روی در سلول اول دست‌راستی که از جلوش گذشتیم - سلول شماره ۴۴ - اسم کابالرو بود.

لارگو کابالرو در آن زمان نخست‌وزیر دولت والنسیا بود. می‌دانستم پسرش را، که شورش در سویل ناغافل به دام انداخته بود، شورشیان به‌عنوان گروگان نگهداشته بودند. چند روز پیش از آنکه پاریس را ترک کنم، روزنامه‌ها خبر داده بودند که اعدام شده است. پس این خبر دروغ بود. چون کارت ویزیت کابالروی پسر، اینجا، روی در سلول شماره ۴۴ بود. به‌نظرم خیلی امیدوارکننده بود و اشتیاقی حس کردم که بر درش بکوبم و صدا کنم:

«خودتی؟»

از جلو سلول‌های شماره ۴۳ و ۴۲ گذشتیم. اسامی اسپانیایی رویشان بود. جلو سلول شماره ۴۱ ایستادیم و زندانبان در را باز کرد. پس، این خانه جدیدم بود.

اتاقی مربع شکل و دلپذیر بود. البته اگر بشود به همچو جایی همچو صفتی نسبت داد. نخستین چیزی که مرا گرفت، پنجره بزرگی روبه‌روی در بود. توی طاقچه‌مانندی در دیوار کار گذاشته شده بود، و تراز با سر آدم شروع می‌شد، بنابراین آدم می‌توانست بازوهایش را به شیب دیوار تکیه دهد و راحت بیرون را نگاه کند. پنجره به حیاط باز می‌شد، حیاط بزرگ و پرگرد و خاک زندان؛ نرده آهنی یکپارچه جلوش کشیده بودند، و پشت نرده‌ها تور سیمی ظریفی زده بودند که بیشتر به پشه‌بندی فلزی می‌ماند.

به دیوار دست‌راستی، تختخوابی آهنی تکیه داشت که می‌شد روی دیوار تا کرد و فضای بیشتری برای بالا و پایین رفتن داشت. جلوش میزی فلزی با یک صندلی بود که به آن جوش داده بودند، اینها هم تاشو بودند. پای تختخواب روشویی بزرگی بود که آب لوله‌کشی داشت و روبروش هم، مستراح بود.

زندانبان تشک کاه را امتحان کرد. تشک برچسبی پارچه‌ای با مهر تاریخ داشت، مطمئناً برای اینکه نشان دهد بار آخری که کاه‌ها عوض شده‌اند و تشک تمیز شده است، کمی بوده است. یک پتوی پشمی خوب آورد و گفت هم پتو و هم تشک را صبح بعد با تشک و پتوی تمیزی عوض می‌کند. آن وقت شب خوشی برآیم آرزو کرد، و در را از بیرون به دقت قفل کرد. بعد از مالاگا، به نظرم می‌آمد که در هتل لوکسی هستم.

به طرف پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، شبی پرستاره بود و محوطه آرام و خاموش. روبه‌روی پنجره‌ام، در امتداد دیوار آن سوی محوطه، نگهبانی، نیزه فنگ، پاس می‌داد و سیگار می‌کشید. به یاری کمی تخیل، آدم می‌توانست خیال کند که گشت‌زدنش نه برای پاییدنمان، بلکه برای حفاظت از ماست.

ساعت دو و نیم بود. روی تشک کاه دراز کشیدم، و مست از نشئه تجملِ غریبِ داشتنِ یک پتو سرحال به خواب رفتم.

به صدای شیپوری بیدار شدم، یک ربع به هفت صبح بود. فکر کردم لابد شیپور بیدارباش است، ولی خود را به کری زدم و خوابم را ادامه دادم. دفعهٔ بعدی که بیدار شدم ساعت نه بود، و از پنجره صدای فریادها و پاکویدن‌ها می‌آمد. بیرون را نگاه کردم، محوطه پر از زندانی بود، که با حرارت اسپانیایی واقعی گرم یک مسابقهٔ فوتبال بودند، عده‌ای به‌عنوان بازیکن، و عده‌ای به‌عنوان تماشاگر.

چهارصد پانصد نفری در محوطه بودند. لباس هایشان یکدست نبود، در یک چهاردیواری بزرگ به‌طول و عرض تقریباً صد در شصت یارد، آزادانه می‌پلکیدند. تنها زمانی چند بعد، چشمم به زندانبانی اونیفورم‌پوش میان آنها افتاد، که هفت تیری به کمر و باتونی لاستیکی در دست داشت و گشت می‌زد و اینجا و آنجا کلمه‌ای با زندانی‌ها رد و بدل می‌کرد، یا حتی صحبت‌کنان با یکی از آنها قدم می‌زد. زندانی‌ها همه لباس شخصی نشان بود، با این‌حال، شکل و شمایلشان نسبتاً یکسان می‌نمود، چون اکثریت قریب به اتفاقشان دهاتی‌های جوان اندلسی بودند و یک جور لباس به تن داشتند: پیراهن‌های کتان رنگ و رورفته سبز مایل به آبی و جلیقه. وانگهی ریش نتراشیده، سرهای بی‌کلاه و صورت‌های آفتاب‌سوخته‌شان، شکل و شمایل یکسانی به آنها می‌بخشید. جوانک‌هایی که فوتبال بازی می‌کردند، به‌دنبال توپ توی محوطه می‌دویدند، توپی که از کهنه‌پاره‌هایی درست شده بود که با نخ به هم بسته بودند. گروه دیگری در امتداد دیوار روبه‌رو گرم جفتک چارکش بودند. وقتی که زیر فشار ضربه، یکی از آنها که خم شده بود، دمر به همراه جفتک‌زن به زمین می‌غلتید، غریو خنده بلند می‌شد. زندانبان کنارشان ایستاده بود و همراه آنها تفریح می‌کرد. پا به سن گذاشته‌های مؤقرتر، سنگریزه‌های کوچکی به سمت هدفی می‌پرانند. بقیه هم در توار کم‌عرض سایه نشسته بودند و کتاب می‌خواندند.

تمام این جشنواره ورزشی، درست پشت پنجره‌ام، که از آن سو هم سطح زمین بود، جریان داشت. پس از کابوس خونین مالاگلا، اینها همه رؤیا به نظر می‌رسید. پنج روز تمام توی سلول انفرادیم که بوی گنبد خون و مدفوع می‌داد، قوز کرده بودم و احدی را به جز زندانبان ندیده بودم، و صدای احدی را جز صدای چرب چاوش نامریی مرگ، نشنیده بودم. همه‌م و غوغای محوطه، تغییر منظره و جورواجوری چهره‌ها و سرنوشت‌های انسانی که خود را به چشم می‌کشیدند، حسابی مبهوت و نشئه‌ام کرده بود. روی بازوهایم بر طاقچه خم شدم، به سوی محوطه دست تکان دادم و صدا زدم. ابتدا این حقیقت که کسی صدایم را نشنید یا نخواست بشنود، نگرانم نکرد. حتی در آن لحظه، این موضوع که کسی از جلو پنجره‌ام رد نمی‌شود، و یا در واقع فضایی به عرض چند پا کنار دیوار خالی مانده بود و مرا از محوطه جدا می‌کرد، توجه‌م را جلب نکرد.

صدای توقتی از جا کلیدی در بلند شد، برگشتم ببینم کیست که می‌آید. نخستین بار پس از بازداشت‌م بود که بی‌آنکه از ترس قلبم بریزد، می‌شنیدم در سلول باز می‌شود. همان زندانبانی بود که شب تحویل‌م گرفته بود. نگاهی به دور و بر سلول انداخت و شروع کرد بدوبیراه گفتن که چرا به صدای شیپور اول بلند نشده‌ام و کف سلول را نشسته‌ام.

آن قدر توپ و تشر زد که دیوارها به لرزه در آمد، ولی چیز نگران‌کننده‌ای نبود. فحتم داد، درست همان‌طوری که سرخوخه‌ای به سرباز خامی فحش می‌دهد، و من هم ناخواسته مثل سرباز خامی جوابش را دادم که تازه وارد سربازخانه شده است و هنوز راه و چاه را بلد نیست. زود آرام شد و توضیح داد که اول باید سنگ‌فروش را جارو بزنم و بعد با سطل و یک تکه کهنه تمیزش کنم.

جارو را برداشتم و مشغول جارو زدن شدم، ولی آن قدر خودم را در این کار بی‌عرضه نشان دادم تا نگهبان به تنگ آمد و گفت یک نظافتچی باید صدا بزند تا نشانم دهد که کار را چطور شروع کنم. در را باز کرد و از راهرو صدا زد:

«آنخل، آنخلیتو!»^۱

«فرشته کوچولویی» که احضار شده بود پاکشان آمد و به چابکی میمون مشغول جاروزدن شد. قیافهٔ پیرزن‌ها را داشت، پوستش مثل کاغذ پوستی چروکیده‌ای بود و هیکل بچهٔ دوازده ساله‌ای را داشت. حتی یک‌بار هم به صورت من یا زندانبان نگاه نکرد، و همین‌طور که چهار دست و پا دور و بر سلول می‌خزید، چشم‌هایش مثل چشم موش شبگرد، تند و تند این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کرد. در کمتر از دو دقیقه، سلول جارو شده بود، با آب شسته شده بود، و ظاهراً خوب پاک شده بود. بهترین قیمت بازی بود. وقتی که زندانبان و فرشتهٔ کوچولو رفتند و کف سلول شروع به خشک شدن کرد، دیدم که سنگ‌ها به همان کیفی اولش است.

کمی بعد صبحانه را آوردند؛ یک پیالهٔ حلبی پر از قهوهٔ اشته‌آور، که با ملاقه از طشت بزرگی می‌ریختند، و یک نان سفید.

آنخلیتو بود که صبحانه را آورد. به نظر می‌رسید که اینجا آچارفرانسه باشد. خواستم اطلاع دهم که مایلم ریشم را بتراشند، تا در دادگاه شبیه جانی‌ها نباشم، چرا که هر ساعت انتظار داشتم که سرانجام محاکمه‌ام کنند. ولی آنخلیتو اعتنایی نکرد و در را به رویم کوید.

باز هم سر پست دیده‌بانیم، دم پنجره برگشتم و تا ظهر گرم تماشای جنب‌وجوش توی محوطه شدم. ذره‌ذره شروع کردم به انتخاب افراد از تودهٔ بی‌نام و نشان. نخست توجهم را بر پیرمردی متمرکز کردم. سنش از هفتاد به بالا بود، موقع راه رفتن مختصری قوز می‌کرد. پالتو پشمی گشادی تنش بود. بلافاصله همدردیم را برانگیخت. بعد توجهم به سه چهار پسر بچه، که سیزده چهارده سال بیشتر نداشتند، جلب شد. فکر کردم گروگان‌هایی از خانواده‌های سرخ باشند. سه چهار مرد دیگر که شیک و پیک لباس پوشیده بودند و شلوارشان کمترین لک و چروکی نداشت، با کفش‌های براق و

۱. Angel, Angelito، اسم خاص است و معنی فرشته و فرشتهٔ کوچولو هم می‌دهد. -م.

واکس خورده، با ابهت و جبروت جدا از دیگران قدم می‌زدند. پیش خودم «شیک‌پوش‌ها» لقبشان دادم و متعجب بودم که آنها را دیگر چرا به اینجا آورده‌اند.

همچنین با خودم فکر می‌کردم که همهٔ اینها زندانی سیاسی هستند یا عادی هم میانشان هست. قیافه‌شان نشان می‌داد که از گروه اول هستند. اما متوجه شدم که حدوداً ده نفرشان نواری به رنگ پرچم بوربون‌ها روی پیراهنشان سنجاق کرده‌اند و بقیه هم به هیچ وجه از آنها کنار نمی‌کشند. این، با تصورم از جو حاکم در میان زندانی‌های سیاسی جور در نمی‌آمد.

در محوطه همه سیگار می‌کشیدند، و توتون و کاغذ سیگار آزادانه دست‌به‌دست می‌گشت. با عاداتی که طی سفر به سیگار پیدا کرده بودم این ریاضت مجدد مخصوصاً برایم خیلی سخت بود. تور سیمی جلو پنجره‌ام را، با انگشت سوراخ کردم. به اندازه‌ای که سیگاری از آن رد شود. خیلی آسان بود، فقط باید مختصر فشاری می‌آوردم که سیم‌ها کمی از هم باز شوند. می‌دانستم که سلولم باید از بیرون تاریک دیده شود، بنابراین صورتم را به میله‌های آهنی چباندم و به بیرونی‌ها علامت دادم که سیگاری، توتونی می‌خواهم.

اولش به نظرم می‌آمد که تصادفاً کسی به طرفم نگاه نمی‌کند. شروع کردم به صدا زدن، ولی در آن چهار دیواری چنان غوغایی برپا بود که مشکل صدایم به جایی می‌رسید، چرا که به هر حال نمی‌خواستم داد بزنم. با این حال، آنها که نزدیک‌تر بودند می‌بایست شنیده باشند. ولی کسی جوابی نداد.

از اینکه این‌طور نادیده گرفته شده بودم خیلی ناراحت بودم. حالا دیگر متوجه بودم که بعضی از زندانی‌ها، وقتی که از جلوی پنجره‌ام رد می‌شدند، خیلی هم خوب می‌توانستند صدایم را بشنوند و علامت‌دادم را ببینند، اما تندی سرشان را برمی‌گرداندند. و یک‌بار دیگر نیز متوجه شدم که هیچ‌کس از ده قدمی دیوار سلولم جلوتر نمی‌آمد.

آخر سر دیدم جوانکی دهاتی که نیم‌تنهٔ کتانی داشت، توجه چندتای

دیگر را به پنجره‌ام جلب می‌کرد، اما خیلی با احتیاط. سه چهار تا از رقیایش دزدکی به طرفم نگاه کردند. با حرارت بیشتری سر و دست تکان دادم و اشاره کردم که سیگاری به من برسانند. به نظر می‌آمد دستپاچه‌اند و سردرگم، که چه بکنند، و مضطرب سرشان را برگردانده بودند و زندانیان را نگاه می‌کردند، اگرچه او آن سر محوطه بود. آن وقت یکیشان انگشتش را تندی روی لبش گذاشت و شانه‌هایش را بالا انداخت و دسته زد به چاک.

زمانی طول می‌کشید تا در شلوغ پلوغی پرقیل و قال و درهم برهم جمعیت سیصد چهارصد نفری توی محوطه، از جزئیات سردرآورد. به همین دلیل تا آن لحظه متوجه نشده بودم که خط سفید کم‌رنگی، که به زحمت می‌شد دید، و بیشتر شبیه خط کشی پاک‌شده زمین تیزی متروک بود، موازی با دیوار من کشیده‌اند. خط از آخر سلول‌های هم‌ردیف سلول من، یعنی از جلوی سلول شماره ۴۴، که کابالرو تویش بود، شروع می‌شد، از جلوی پنجره من می‌گذشت و چند سلول آن طرف‌تر، در سمت چپ، تا آنجا که من می‌دانستم، جلو سلول شماره ۳۶ قطع می‌شد. از آنجا به بعد، یعنی از شماره ۳۵ به پایین، زندانی‌ها کاملاً آزادانه تا پای دیوار می‌آمدند و از پنجره با زندانی‌های این سلول‌ها گپ می‌زدند. ولی از شماره ۳۶ تا ۴۴ سرزمین ممنوعه‌ای به عرض ۱۰ یارد، بین دیوار و خط سفید بود. سلول‌های این طرف خط، که مال من هم جزو شان بود، آشکارا «تحریم شده» بودند.

و حالا ناگهان پی می‌بردم که زندانی‌های محوطه می‌ترسند. می‌ترسند که ببینندشان. معلوم بود می‌دانند که هر حرکتشان را می‌پایند. آنچه را من نمی‌توانستم ببینم، آنها می‌دیدند. می‌دیدند، که از پنجره‌های طبقه بالا، نگاه‌هایی هشیار به محوطه پایین دوخته شده است. حتماً پشت پرده این شادمانی نمایشی، چیزی غریب و غیرطبیعی نهفته بود.

و حالا نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گذرد. این دیگر چه جور کارناوال بدشگونی بود؟ آیا همه اینهایی که جفتک چارکش و فوتبال بازی می‌کردند و خوش خوشک، زیر آفتاب درخشان حیاط قدم می‌زدند فقط منتظر دمیدن

صبحی دیگر بودند - یا منتظر بودند که یک صدای چرب نامشان را اعلام کند؟

چرا مرا به یک سلول ممنوع انداخته بودند؟ چرا اجازه نداده بودند توی محوطه پیش دیگران بروم، و چرا زندانی‌های توی محوطه این همه از نگاه کردن به طرف من می‌ترسیدند؟ آیا واقعاً ترس بود یا شرم و دستپاچگی آدم‌های سالمی که نگاهشان را از نگاه مریضی علاج‌ناپذیر، که مهر مرگ بر پیشانی‌ش نقش بسته است، می‌دزدند؟

حالا دست آخر، آنچه را از اول به تدریج برایم روشن می‌شد به خودم قبولاندم. مرا توی یکی از سلول‌های محکومین انداخته بودند.

غذای ظهر را آوردند: سوپ لوییا که با روغن پخته شده بود و یک تکه نان سفید بزرگ. سوپ را توی همان پیاله‌ای می‌ریختند که قهوه صبحانه‌ام را خورده بودم، و تشنگی‌ام را با آب خوردن از آن رفع کرده بودم. باز هم آن‌خلیتو بود که برایم غذا آورد، اما این دفعه یک زندانبان همراهش بود. زندانبان صورتی‌گرد و سرخ داشت، و یک کمی هم زبان فرانسه می‌دانست. خوشحال بود که می‌تواند معلوماتش را به رخ یک خارجی بکشد، و وقتی تقاضاهایم را یک به یک شمردم با حوصله گوش داد. خواستم ریشم را بتراشند، و یک تکه صابون، شانه، و حوله به من بدهند. کاغذ و قلم خواستم تا به کنسول انگلیس نامه بنویسم. کتابی از کتابخانه زندان، و چند روزنامه خواستم تا بخوانم. خواستم اجازه بدهند مثل سایر زندانی‌ها به محوطه بروم، و خواستم پول‌هایم را که ضبط کرده بودند، به خودم پس بدهند تا سیگار و یک ملاقه اضافی بخرم.

با دقت تمام به همه اینها گوش داد. پس از هر جمله سرش را تکان می‌داد، انگار که به نظر او همه درخواست‌هایم کاملاً بجا و منطقی است. پیشنهاد کردم که بهتر است آنها را یادداشت کند تا چیزی فراموش نشود.

جواب داد که هیچ وقت چیزی را فراموش نمی‌کند، برای اینکه حافظه

خیلی خوبی دارد، و برای تأکید، ضربه‌ای آهسته به پیشانی‌ش زد. بعد گفت یک لحظه دیگر برمی‌گردد و غیث زد. منتظر شدم که برگردد، و واقعاً هم برگشت - دقیقاً دو هفته بعد، وقتی که نوبت کشیکش دوباره او را به سلولم کشاند. رفتارش همان‌طور دوستانه بود، و مثل دفعهٔ پیش با حرارت حرف می‌زد، و وقتی که دقیقاً همان درخواست‌هایم را یک‌به‌یک شمردم با حوصله گوش داد. درخواست‌هایی که روزی سه‌بار به مدت دو هفته برای همکاران زندانبانش، بی‌کوچک‌ترین موفقیتی، تکرار کرده بودم.

غذای ظهر را کمی پیش از ساعت یک آورده بودند. ساعت یک زندانی‌ها را از محوطه به سلول‌هایشان برمی‌گرداندند. در اسپانیا خواب بعد از ظهر از ساعت یک تا سه طول می‌کشد؛ چه در اداره‌ها، چه در کارخانه‌ها، چه در جبهه، چه در زندان.

یک ربع ساعتی، چهار دیواری بزرگ خالی و سوت و کور ماند. آن وقت دری از دیوار روبه‌روی سلولم باز شد و دو زندانی را توی محوطه رها کردند.

هر دو نفرشان خیلی تر و تمیز لباس پوشیده بودند. بلافاصله با قدم‌هایی سریع شروع به بالا و پایین رفتن کردند. یکی شان گام‌هایی محکم و بی‌پروا داشت و تهور و اعتماد به نفسی از او ساطع بود. «لرد بایرون»^۱ لقبش دادم. رفیقش آرام‌تر و تودارتر بود. گونه‌هایش سخت گود افتاده بود و این احساس را در آدم ایجاد می‌کرد که مسلول است.

دو ساعت تمام، بی‌آنکه بایستند، طول محوطه را بالا و پایین رفتند، تا اینکه زنگ ساعت سه زده شد. آن وقت یک زندانبان آنها را به زندان برگرداند. ده دقیقه بعد، مجدداً گروه پیش از ظهری را بیرون آوردند.

تمام بعد از ظهر، از پنجرهٔ توی طاقچه، بیرون را پایدم. ولی دیگر هیچ سعی نکردم علامتی بدهم، یا با جمعیت خارج تماس بگیرم. آن قدر

خوشحال بودم که نخواهم کسی به سمت پنجرهٔ من نگاه کند، خوشحال از اینکه به‌عنوان یک تماشاچی نامریی و ساکت، در زندگی سرزندهٔ بیرون شرکت داشتم.

کمی پیش از ساعت هفت شام آوردند: سوپ عدس که با روغن پخته بودند و یک تکهٔ بزرگ نان. غذای زندانی‌ها را، همان بیرون دادند. کمی پیش از ساعت هشت آنها را توی ساختمان برگرداندند. محوطهٔ خالی به‌زودی غرق در تاریکی شد.

ساعت نه شیپوری به صدا درآمد. ساعت ده شیپور خاموشی اسپانیایی، آهنگی خیلی احساساتی و سوزناک، نواخته شد.

توی سلولِ بالای سلول من، کسی کفش‌هایش را درآورد و ولشان کرد تا با تق‌توق بر کف سنگی بیفتد.

آن‌وقت سروصداها خوابید و سکوتِ کَرِ زندان هر سوراخ و سنبه‌ای را، انگار که با پنبه، پر کرد.

اما چراغ برق سلولم تمام شب را روشن ماند.

در طول این شب دوم در سویل پشت سر هم از خواب می‌پریدم و فکر می‌کردم سروصدا و صدای چرب زندان مالاگا را می‌توانم بشنوم. اما سکوت مطلق حاکم بود. با وجود اینکه نور لامپ سقف درست توی چشم می‌زد ولی روشن بودن چراغ خودش نعمتی بود.

نور برق اشباح شبانه را فراری می‌دهد. هنوز گیج از کابوس، به خودم گفتم که این یک زندان واقعی است نه سلاخ‌خانه‌ای مثل آنکه در مالاگا بود. پس از هفت ماه جنگ داخلی، بی‌شک اوضاع به حال عادی برگشته بود. یقیناً اینجا دیگر اعدامی در کار نبود. درست است که به سلول محکومین انداخته بودندم، ولی شاید اصلاً از این کار منظوری نداشتند. در اینجا، روزها جریان طبیعی‌اش را داشت، زندگی نظمی داشت، شیپور می‌زدند، و حتی تشک‌ها برچسب تاریخ‌دار داشت. راستی یادم افتاد با وجود قولی که زندانبان داده بود، تشک و پتویم را عوض نکرده بودند. کفریم کرد. و بعد از اینکه دوباره می‌توانستم سر هیچ و پوچ کفری بشوم، خوشحال شدم. التماس کردم: خدایا، غم و غصه‌های کوچک روزانه را از من بگیر. خدایا، بگذار هم‌چنان از زندگیم گله‌مند باشم، و به حال و روزم لعنت بفرستم، نامه‌هایم را جواب ندهم، و موجب عذاب دوستانم باشم. باید قسم بخورم که اگر از این مصیبت خلاصم کردی آدم بهتری می‌شوم؟ خدایا، هر دو مان، چه من چه تو، می‌دانیم که کسی

پای‌بند این جور قسم‌های زورکی نمی‌ماند، خدای بزرگ، پس باج سبیل از من نخواه، و سعی نکن از من قدیسی بسازی. آمین. آن وقت صدای شیپور بیدارم کرد.

این‌بار، سر ضرب از جایم بلند شدم و بی‌شانه و صابون تا جایی که می‌توانستم خودم را شستم و تمیز کردم و سلولم را هم نظافت کردم. عزم جزم بود که خودم را با نظم جدید وفق بدهم. آهنگی از یک فیلم آلمانی مخم را می‌خورد: «زندگی تازه‌ای، دارد شروع می‌شود.» فیلم چرندی بود که یک سال پیش دیده بودم و هرگز دوباره یادش نیفتاده بودم. تمام شب، آهنگ مثل مگسی مزاحم توی گوشم وزوز کرده بود و نمی‌توانستم از دستش خلاص شوم. «زندگی تازه‌ای، دارد شروع می‌شود.»

ساعت هشت زندانی‌ها دوباره به محوطه آمدند، و من هم سر پست دیده‌بانیم قرار گرفتم. حالا دیگر به نظر خودم مثل خرده‌بورژواهای پارسی می‌آمدم که با پیراهن آستین کوتاه و پیبی که به دهان دارند از پنجره خم می‌شوند تا جنب و جوش و ازدحام بازار را تماشا کنند.

کمی بعد دوباره سر خودم را با معادلهٔ هذلولی گرم کردم. دیوارهای این سلول سفید سفید بود و ذره‌ای لک نداشت و جان می‌داد برای نوشتن. باز هم از یک تکه سیم تخت به جای مداد استفاده کردم.

همچنین شروع کردم با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای خاطراتم را روی دیوار نوشتن، اما بعد خط‌خطی‌اش کردم. تا وقتی توی ذهنم تکرارشان می‌کردم، جمله‌هایم کاملاً معقول به نظر می‌آمد، اما به محض اینکه شروع کردم روی دیوار بنویسمشان، انگاری که طلسم شده باشم، جمله‌ها رنگ‌وبوی رمان‌های عشقی و کوتاه دو سه پیشیزی را پیدا کرد. برای ناهار باز هم لوبیای پخته توی روغن بود. فکر کردم لابد جیرهٔ یک هفته را یکجا می‌پزند.

سر ساعت یک، بایرون و مسلول، باز هم سروکله‌شان در محوطه پیدا شد، و دوباره سر ساعت سه غیب شدند. به مغزم خیلی فشار آوردم که بفهمم این دو تا چه جنایتی ممکن بود مرتکب شده باشند که نمی‌گذاشتند همراه

بقیه زندانی‌ها بیرون بیایند. به این نتیجه رسیدم که می‌بایست نوعی حالت برزخی داشته باشند میان محدودیت حبس انفرادی که من داشتم، و آزادی نسبی که دیگران داشتند.

بعد از ظهر آن روز یلای کوچکی بر من نازل شد. ساعت از کار افتاد. ترس و حشتناکی به دلم افتاد. با خودم گفتم اگر دیگر نردبان ساعت‌ها و دقیقه‌ها را هم نداشته باشم که چنگشان بزنم، به یقین در فراسوی امید نجات، در یکنواختی گیج‌کننده زمان غرق می‌شوم، اما با آن تکه سیم آهنی همه فن حریفم آن قدر چرخ و دنده‌هایش را انگولک کردم که دوباره به کار افتاد.

ما بقی بعد از ظهر صرف ریاضیات، شعرخوانی و جنگ تروا^۱ شد.

آن وقت باز هم سوپ عدس بود و شیور خاموشی.

باز هم شبی روشن با نور برق فرارسید.

روز بعد، سه‌شنبه ۱۶ فوریه بود. طبق روشن مرسوم نگهداشتن حساب، چوب خط‌هایی بر دیوار کشیده بودم که حساب روزها از دستم در نرود. نخستین چیزی که شیور صبحگاهی به ذهنم آورد، این بود که با امروز یک هفته از بازداشتم می‌گذرد. با خودم فکر کردم که حساب ایام زندان را درست همان‌طور نگه می‌دارند که حساب ایام بیجه تازه به دنیا آمده را: اولش هفته‌ها را جشن می‌گیرند، بعد ماه‌ها را و بعد سال‌ها را.

امروز نوبت تاریخ انجیل، و بعد ادبیات فرانسه بود. اما این دو موضوع جاذبه ناچیزی برایم داشت. با وحشت پی بردم آنچه آموخته بودم، عمدتاً دارای نقاط ابهام بود و مثل قبای کهنه استادی، همه‌جایش را بید زده بود. نمی‌توانستم تمرکز حواس پیدا کنم و یا در عالم رؤیا غرق شوم. بازیکن‌های فوتبال در محوطه، مقررات آفساید را نادیده می‌گرفتند، و کفری و بی‌حوصله‌ام می‌کردند. سکان افکارم دیگر به اختیارم نبود. فرمان را بی‌خود

۱. Trojan War، جنگی که میان مردم شهر یامنتانی تروا در آسیای صغیر و یونانی‌ها روی داد و اشعاری حماسی منسوب به هومر درباره این جنگ در دست است. -م.

می‌چرخاندم. آزاد می‌چرخید. با کشتن مگس‌ها وقت را می‌کشتم. در خلال این مشغولیت دچار حملهٔ «تو هرگز نخواهی کشت» شدم که حال و هوای ناچیزی از جنون مذهبی داشت. کوچک‌ترین کوشش برای تفکر منظم جسماً آزارم می‌داد، و حس می‌کردم تمام مراکز ارتباطی مغزم آتش گرفته است. فشارسنج، افت می‌کرد و افت می‌کرد. مدت‌ها بود دورهٔ «تغییر» گذشته بود، مدت‌ها بود عقربک میان «طوفان، باد، و باران» نوسان داشت و آنچه برجا بود مه غلیظ خفقان‌آور و افسردگی بود.

و قوز بالای قوز، یک شب دیگر بی‌خوابی، که نمی‌گذرد، و با بی‌خوابی به زحمت روز بعد، روز هشتم را پیش می‌کشد، روز تکرار شیپورزنی‌ها و لویاهای روغنی، روز تکرار کوشش‌های باز هم نافرجام‌تر و رقت‌بارتر برای اندیشیدن، برای بازیابی خوشتن، برای موجودی متفکر بودن و نه آدمی بی‌مصرف و ترخم‌انگیز.

بعد از ظهر این روز هشتم، احساس کردم که دیگر غیرممکن است بیش از این هم فروتر رفت. فکر کردم، درست همان طوری که هر آدم خامی فکر می‌کند، به‌زودی دیگر دیوانه می‌شوم. آن وقت به ذهنم رسید که داته چهار سال آزرگار، زنجیر شده به یک نیمکت، در سیاهچال تاریکی، نشسته بود، و حتی نمی‌توانست عقب و جلو برود یا دراز بکشد. چهار سال آزرگار، یعنی یک هزار و پانصد روز. او دیوانه نشده بود.

سعی کردم این نمونه را پیش چشم داشته باشم، و همچنین سرنوشت زندانی‌ها و بردگان رومی را که در کشتی‌های پارویی قرون وسطی به زنجیر کشیده می‌شدند، و از این افکار تسلی‌بخش که کمتر «شوم» هستند دل و جرأت بگیرم. اما این هم خُتک‌ترین نوع تسلی است. به مردی که یک پایش را از دست داده است گفتن اینکه کسانی هستند که هر دو پایشان را از دست داده‌اند تسلی دادن نیست بلکه دست‌انداختنش است. در درجهٔ معینی از درماندگی و بیچارگی، دیگر هر مقایسهٔ کمی معنایش را از دست می‌دهد.

علاوه بر این، به ذهنم رسید، که یک «ابد» معمولی، یک امتیاز دارد:

دست‌کم می‌داند که دارش نمی‌زنند، بنابراین با وضعیت کنار می‌آید، حبس
ابد، آخرش حبس ابد است، و دست‌کم به معنای خاطر جمع می‌و پایان یافتن
ترس است. ضرب‌المثلی قدیمی می‌گوید که آدم به همه چیز عادت می‌کند و
ضرب‌المثلی دیگر می‌گوید بلا تکلیفی دشوارتر از مرگ است.

اینها افکاری یکنواخت بود و مثل چرخ آسیاب در کله‌ام چرخ می‌زد.
چرخ آسیاب دو سه پیشیزی از معمولی‌ترین و ارزان‌ترین چوب.

علاوه بر این، دیگر احتیاجی نبود که به «ابدها» حسودی کنم. سه روز
بعد، نخستین حکم رسمی را از مقامات مربوط دریافت کردم. به مرگ
محکوم شده بودم، اما این حکم ممکن بود به حبس ابد تخفیف یابد.

در میان این بیچارگی، ساعت چهار و نیم مسیحی ظاهر شد در لباس
سلمانی.

طی این چند روز اول، همه‌اش از عکس‌العمل‌های روانیم در تعجب بودم.
اوضاع غیرعادی عکس‌العمل‌های غیرعادی به بار می‌آورد. تمام چرخ و
دنده‌های مغزم براساس قوانینی جدید که کاملاً برایم بیگانه بود کار می‌کرد،
خودم را مثل راننده‌ای حس می‌کردم که خیال می‌کند به زیر و بم ماشینش
وارد است ولی ناگهان پی می‌برد که هر بار پدال گاز را فشار می‌دهد ماشین
منحرف می‌شود، و هر بار ترمز می‌گیرد ماشین دور خودش می‌چرخد. مثلاً
سر و وضع سلمانی چنان زلزله‌ای بر وجودم انداخت که واقعاً مجبور بودم
برای آنکه زمین نخورم، شیر آب را چنگ بزنم. احساس کردم که چشم‌هایم
پراز اشک می‌شوند. سلمانی از میان بلورهای اشک چشمم با تمام رنگ‌های
رنگین کمان، به صورت هاله‌ای مواج، منعکس می‌شد. رهایی بخشی بود که
می‌بایست مرا از هر آفتی حفظ کند. او آمده بود، و همه چیز دوباره خوب بود،
و صخره‌های خارای ترس و بیچارگی به صورت رحمت باری در هوا شناور
شد، انگار که با گاز پرشان کرده بودند.

در فیزیک دیوانگی، یک سنگریزه نه تنها می‌تواند بهمنی را به حرکت

درآورد، بلکه متوقفش هم می‌تواند بکند. بهمن نو میدیم ذوب شد و به صورت ذرات سفید کفی درآمد که سلمانی با آن گونه‌هایم را صابون زد. زنگ‌ها را به صدا درآوردید، زنگ‌ها را به صدا درآوردید، ریشم را می‌تراشند و من دوباره روی زمین هستم.

در حینی که ریشم زده می‌شد، دون آتونو^۱، زندانبان مهربان که روز پیش توی حیاط کشیک می‌داد، کناری ایستاده بود و بر این مراسم نظارت داشت. نخستین زندانبانی بود که با من به مفهوم واقعیش صحبت می‌کرد. از آنجایی که زندانی مجرد بودم حرف زدن با من ممنوع بود، و تا به حال زندانبان‌ها خودشان را محدود به ادای دو سه کلمه تک‌سیلابی، موقع آوردن غذا، کرده بودند. سلول شیه مغارة بسته‌ای بود که دیوار سه‌لایه زرهی داشت، دیوار سه‌لایه سکوت، تنهایی و ترس.

آه، ای تلای عظیم دوستی ساده انسانی! سلمانی صابونش را زد، دون آتونو روی تخت نشست و سیگارش را کشید، و دیوار سه‌لایه مانند دیوارهای اریحا^۲ فروریخت. سلمانی پرسید که تیغ صورت‌م را می‌خراشد یا نه. گفتم، که تیغ خیلی خوبی است. دون آتونو پرسید، دلم می‌خواهد سیگار بکشم یا نه. جواب دادم خیلی دلم سیگار می‌خواهد. سلمانی ریشم را زد. دون آتونو سیگاری برایم پیچید و روشنش کرد. اوه سوزانا. هر چه باشد باز هم زندگی دوست داشتنی است!

هر سیگاری حرفه‌ای می‌داند که نخستین سیگار پس از چند روز بی‌سیگاری، مختصری آدم را کیفور می‌کند. تقریباً یک نفس سیگار را کشیدم، یک‌های عمیق و حریصانه‌ای می‌زدم، و کم‌کم سلول دور سرم چرخید. چند دقیقه بعد که سلمانی شروع کرد سرم را اصلاح کند، آن قدر کنترل‌م را به دست آورده بودم که با دون آتونو صحبت معقولی بکشم. پی بردم که اهل

1. Don Antonio

۲. Jericho، شهری قدیمی در فلسطین در شمال بحرالمت. -م.

حیات بزرگ همه‌شان واقعاً زندانی سیاسی هستند: یک عده‌شان اسرای جنگی، و یک عده‌شان جمهوری‌خواه‌ها، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و آنارشیست‌های سویل و روستاهای مجارو بودند.

گذشته از اینها تعدادی هم فالانژیست و لژیونر خارجی از ارتش فرانکو بودند که به‌علت ترک خدمت یا بی‌انضباطی زندانی شده بودند. حتی دو تا مور هم بودند. شب پیش صدای یکیشان را شنیده بودم که ترانه‌های غم‌انگیز عربی غرغره می‌کرد.

دو آنتونیو نخواست حتی یک کلمه درباره‌ مدت محکومیت‌ها بگوید و یا از محاکمه‌ زندانی‌ها بحثی بکند. اما شانه‌هایش را خیلی معنی‌دار بالا انداخت، و حس کردم که اکثر زندانی‌ها، مخصوصاً دهاتی‌ها را که از لحاظ عقایدشان مورد سوءظن بودند، اصلاً به دادگاه نبرده‌اند.

همچنین یک هفته پیش چند زندانی از مالاگا آورده بودند. اما دیگر آنجا نبودند. با علاقه‌ای که علت آن قابل درک بود، پرسیدم چه بر سرشان آمده است. دون آنتونیو دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «Se marcharon» (آنها رفته‌اند)، و دیگر حاضر نشد حرفی در این باره بگوید.

پرسیدم هیچ «عادی» توی زندان هست یا نه.

دون آنتونیو جواب داد: «چندتایی، آنها توی «حیات قشنگه» ورزش می‌کنند.» «حیات قشنگه» در آن یکی بند بود. کوچک‌تر بود. و گل و درخت، و نیمکت داشت. پیش‌تر سه‌همیشه منظور دون آنتونیو از پیش‌تر، دوره جمهوری‌خواهان بود. پیش‌تر حیات قشنگه مخصوص زندانیان سیاسی بود، و محوطه بزرگ یا معمولی مال «عادی»ها بود. حالا کارها برعکس شده است.

معمای نوار ملی هم که زندانیان سیاسی می‌زدند روشن شد. نوارها را روی پیراهن زندانی‌هایی که وظایف به‌خصوصی انجام می‌دادند دوخته بودند، مثل آنخلیتو، نظافتچی، کتابدار، و... پرسیدم آنخلیتو دیگر چه جور جانوری است. دون آنتونیو گفت «عادی» بدبختی است، مادرزنش را یا تسمه چرمی زده است، خوشبختانه نمرده است، اما فقط یک طرفش فلج شده است.

دست آخر از دون آنتونیو پرسیدم که دربارهٔ آیندهٔ خود من چه فکر می‌کند. ولی این سومین نکته‌ای بود که در آن باره توانستم زیر زبان دون آنتونیو را بکشم. موقع رفتن، سیاههٔ معمول درخواست‌هایم را، از پون گرفته تا مداد، از کنسول گرفته تا صابون برایش شمردم. او هم مثل همهٔ زندانبان‌های دیگر قول داد فوری به همه رسیدگی کند. نتیجه دقیقاً همان چیزی بود که از دیگران به دست آورده بودم.

بس که این ترکیب طبیعت بی‌نهایت خوب را، با طبیعت بی‌نهایت غیرقابل اعتماد در اسپانیایی‌ها دیده بودم، دیگر مسئله برایم خیلی عادی شده بود. با فریبنده‌ترین لبخند می‌گفتند «manana, manana» (فردا، فردا) یا «ahora, ahora» (همین الان، همین الان). این دو عبارت به طور مترادف به کار گرفته می‌شود و بسته به موقعیت یکی از معنی‌های زیر را می‌دهد: «یک وقت؛ شاید؛ باید امیدوار بود؛ خدا بزرگ است؛ نباید نومید بود.»

موقع رفتن دون آنتونیو ده تا سیگار، و سلمانی نیمهٔ شکستهٔ شانه‌ای چرب و کهنه و یک تکه صابون به من داد. هدایایی فوق‌العاده بودند. سطح زندگیم کم‌کم داشت به‌طور مشهودی بالا می‌رفت.

بعد از ظهر این چهارشنبه و صبح پنجشنبهٔ فردایش، هوا همچنان خوب بود. سر خودم را با جعل گفت‌وگویی به طریق مثنائون میان کارل مارکس و زیگموند فروید دربارهٔ علت‌های جنگ جهانی گرم کردم. هر دو ردای سفید پوشیده بودند، و به شیوهٔ شاگردان سقراط سخن می‌گفتند، ردای ماهوت سفیدشان را هیجان زده در میان جمعی از جوانان ستایشگرشان تکان می‌دادند. برای نخستین بار، تاهاار سوپ سیب‌زمینی دادند که آن قدر توش فلفل قرمز ریخته بودند که روغنش مثل مخمل سرخی برق می‌زد. بی‌شک، سطح زندگیم داشت بالا می‌رفت و به پیروی از سیستم کوئه^۱ روی دیوار حک

۱. Coué System، میسمی از روان‌درمانی که به وسیله امیل کوئه (۱۸۷۵-۱۹۲۶) ابداع شد و بر پایهٔ تلقین به‌نفس سلامتی بود. - م.

کردم: «هر روز، و به هر نحو کارها روبه‌راه‌تر و روبه‌راه‌تر می‌شود.»
 به‌هرحال، آن روز بعد از ظهر باران آمد، و محوطه خالی ماند. جای آن
 همه‌همه همیشه خالی بود و من به تلاش نومیدانه پوچی، علیه موج جدیدی
 از افکار مالخولیایی ادامه دادم. ولی شب شور و هیجانی به من دست داد.
 دوباره کشیک دون آنتونیو بود، و وقتی که آنخلیتو، با ملاقه، سوپ عدمی را
 توی پیاله‌ام می‌ریخت، پرسید زندان‌های انگلستان چه جور می‌هستند.
 شتاب‌زده گفتم اگر کمی بماند و این دفعه در را برویم نکوبد، خوشحال
 خواهم شد که از سیر تا پیازش را تعریف کنم. نسبت به هر کلمه‌ای که مجال
 پیدا می‌کردم با موجودی انسانی ردوبدل کنم بسیار حرص بودم. دون آنتونیو
 با کمی تردید به در تکیه داد و ایستاد. و گفت مدت درازی به این فکر بوده
 است که در زندان‌های انگلستان همه سلول‌ها حمام دارد یا نه. جواب دادم
 حمامی نیست، اما دوش آب سرد و گرم و صابون در دسترس است، دون
 آنتونیو گفت هر وقت که جنگ تمام بشود به انگلستان می‌رود تا وضع
 زندان‌ها را ببیند. گفتم باید بیاید و پیش من بماند تا فرصتی برای جبران
 مهمان‌نوازش داشته باشم. خندید و بیرون رفت. التماس کردم مدتی بماند،
 اما یک‌بار دیگر در را به‌رویم کوبید.

ولی آن چند کلمه ناچیز تأثیر داروی محرکی را داشت، تأثیری که چندین
 ساعت باقی بود.

آن وقت شیپور خاموشی دوباره به صدا در آمد. و وقت آن بود که آدم
 کفش‌هایش را در آورد و همین‌طور با لباس روی تخت دراز بکشد، و چراغ
 برق بالای سرش روشن باشد، با خواب «قایم موشک» بازی کند، که
 به‌هرحال یک‌جور وقت‌گذرانی است.

و قربان حکمت خدا رفتم که دنیا را طوری ترتیب داده است که یک روز
 فقط بیست و چهار ساعت است و نه بیست و پنج یا سی ساعت.

جمعه، نوزدهم فوریه هم مثل همهٔ روزهای دیگر، با خط تازه‌ای که روی تقویم دیوار کُندم، شروع شد. متوجه شدم که از روزی که مرا به سویل آورده بودند، یک هفته می‌گذشت - یک «روز جشن گرفتنی» دیگر. سه روز بعد می‌توانستم چهاردهمین روز بازداشتم را جشن بگیرم. علامت‌های کوچک روی دیوار، گرایش خطرناکی به تکثیر شدن نشان می‌دادند، درست مثل بایلی روی تودهٔ پهن. هنوز به دادگاه احضار نشده بودم، و حتی به‌طور رسمی علت بازداشتم را اعلام نکرده بودند. بولین که بازداشتم کرده بود، مسلماً مدت‌ها بود که به مرکز فرماندهی در سالامانکا برگشته بود، و کئیپو د لیانو، کسی که بولین مرا به محبت پدرانۀ او سپرده بود، به‌نظر نمی‌رسید که واقعاً توجه چندانی به من داشته باشد.

انواع و اقسام فرضیه‌ها را دربارهٔ آنچه پشت صحنه می‌گذشت، سنجیدم. توضیحی که بیش از همه به عقل جور در می‌آمد این بود که کئیپو پرونده‌ام را خواسته بود و لابد مقامی که می‌باید کتاب و مقالاتم را به ضمیمهٔ مصاحبه با شخص کئیپو - یعنی مدارک اصلی علیه من - ترجمه کند آن روزها زیاده از حد گرفتار بوده است. اگر مسئله واقعاً همین بود، در این صورت، فرجه‌ای که به این ترتیب به‌دست آمده بود، جای خوشحالی نداشت.

از طرف دیگر برایم مسلم بود که تا به حال باید اعتراضات به‌خاطر من،

شروع شده باشد. نیوز کرونیکل اعتراض می‌کرد، اتحادیه‌های روزنامه‌نگاران اعتراض می‌کرد، و یک افتضاح کوچولوی خوشگل به پا می‌شد. ولی فرانکو چه ارزشی برای این اعتراض‌ها قائل بود؟ نه حتی یک غاز. این چند سال اخیر سنت شده بود که دیکتاتورها عمل کنند و دموکراسی‌ها اعتراض، تقسیم کاری که به نظر می‌رسید همه از آن راضی هستند.

ولی در ساعت پنج بعدازظهر، قدرت‌های ناموافقی که سرنوشتم را در دست داشتند، نخستین نماینده‌شان را پیشم فرستادند. عجیب بود که به‌عنوان فرستاده رسمی، نه از یک بازجوی نظامی استفاده کرده بودند و نه از شخصیت دیگری از این دست، بلکه یک بانوی جوان و خنده‌رو را فرستاده بودند. او نیفورم فالانزیست‌ها را، که کاملاً قالب تنش بود، پوشیده بود. اسمش هلنا^۱ بود، هم‌اسم الهه‌ای که آتش جنگ تروا را برافروخت، و به‌عنوان خبرنگار مطبوعات هرست امریکا^۲ هم کار می‌کرد.

او همراه دو افسر جوان، که به‌اندازه خودش شیک و پیک بودند، وارد شد.

همان‌طور که گفتم درست سر ساعت پنج بود که صدای تق‌تق کلید توی قفل بلند شد و در تاب خورد و باز شد و سه نفری داخل سلولم شدند. با نهایت ادب سلام کردند، و بعد سردرگم، در جستجوی چیزی که روی آن بنشینند، نگاهی به دوروبر انداختند.

باز شدن ناگهانی در سلول زندانی، در غیر از ساعت معمولی که غذا می‌دهند، همیشه او را تکان می‌دهد. با دیدن سه نفر او نیفورم‌پوش، در دو سه لحظه اول، چنان دست و پایم را گم کرده بودم که زیر لب چند کلمه ابلهانه من و من کردم، برای عذرخواهی از اینکه نمی‌توانستم جز تخت آهنی‌ام جای بهتری برای نشستن آن بانوی جوان تعارف کنم. اما او فقط لبخندی زد و لبخندی که به‌نظم نسبتاً جذاب آمد - و از من پرسید آیا نامم کوستلر است و

1. Helena

2. American Hearst Press

انگلیسی بلدم یا نه. به هر دو سؤال جواب مثبت دادم.

بعد پرسید کمونیست هستم یا نه. به این یکی باید جواب منفی می‌دادم.

«اما سرخ هستید، مگر نه؟»

گفتم طرفدار دولت والنسیا هستم، اما عضو هیچ حزبی نیستم.

بانوی جوان پرسید می‌دانستم آخر و عاقبت فعالیت‌هایم چیست یا نه.

جواب دادم، نه.

گفت: «خوب، معنی‌اش مرگ است.»

به لهجه آمریکایی و تودماغی حرف می‌زد؛ حرف بی‌صدای کلمه «دث»^۱

یعنی مرگ را کشید، طوری که کلمه به صورت «د...ث»^۲ در آمد، و بعد منتظر

اثر حرفش ماند.

پرسیدم چرا.

گفت چون فکر می‌کنند جاسوس هستم.

گفتم جاسوس نیستم، و هیچ نشنیده‌ام که جاسوسی زیر مقالاتش امضا

بگذارد و کتابی علیه یکی از طرفین جنگ بنویسد و بعد هم گذرنامه‌اش را

توی جیش بگذارد و به قلمرو طرف برود.

بانوی جوان گفت مقامات مربوط در این مورد تحقیق می‌کنند، اما

درعین حال از طرف نیوزکرونیکل و آقای هرست از نیویورک، از ژنرال فرانکو

درخواست شده است از خونم بگذرد، تصادفاً او خبرنگار مطبوعات هرست

در اسپانیاست و ژنرال فرانکو گفته است که من محکوم به مرگ هستم ولی او

ممکن است در حکم صادره تخفیفی بدهد.

پرسیدم منظور او از تخفیف دقیقاً چیست.

با تبسم جذابش جواب داد: «معلوم است، زندان ابد. اما خوب همیشه

امید عفو عمومی هست.»

گردباد تندی از افکار از ذهنم گذشت. پیش از هر چیز به خاطر نجات

زندگی‌ام می‌بایست ممنون یک دسته کارت پستال کثیف باشم، و حالا خود جناب راندولف هرست دومین منجی‌ام بود. مثل اینکه فرشته‌های نگهبانم یک پایشان می‌لنگید. تازه آن‌وقت مفهوم آن عبارت سرنوشت‌ساز «ممکن است تخفیفی بدهد» چه بود؟

ولی مهلت زیادی برای فکر کردن نداشتم. بانوی جوانی که روی تختم نشسته بود با لحن خودمانی و دلفریبی پرسید که میل دارم مطلبی دربارهٔ احساسم نسبت به ژنرال فرانکو برای روزنامه‌اش بیان کنم یا نه.

همهٔ اینها حسابی گیجم کرده بود، اما نه آن‌قدر گیج که ارتباط سرنوشت‌ساز میان این سؤال و آن «ممکن است» ژنرال فرانکو را درک نکنم. از آن وسوسه‌هایی بود که کتاب مقدس می‌گوید. اگرچه، شیطان با نقابی خندان، خودش را به لباس زن جوان روزنامه‌نگاری درآورده بود. در آن لحظه پس از همهٔ آن روزهایی که در انتظار شکنجه و مرگ به سر برده بودم - قدرت اخلاقی لازم را برای مقاومت نداشتم.

پس گفتم که گرچه ژنرال فرانکو را شخصاً نمی‌شناسم، اما احساس می‌کنم که باید مردی با دیدگاهی بشردوستانه باشد که چشم بسته می‌توانم روی آن حساب کنم. بانوی جوان که آشکارا خیلی خوشحال شده بود گفتهٔ مرا یادداشت کرد و خواست امضایش کنم.

قلم را گرفتم، و بکهو متوجه شدم که نزدیک است حکم مرگ اخلاقی خودم را امضا کنم، حکمی که کسی نمی‌توانست تخفیفی در آن بدهد. بنابراین چیزی را که نوشته بود خط زدم و جملهٔ دیگری به این شرح دیکته کردم

«من ژنرال فرانکو را شخصاً نمی‌شناسم، او هم مرا همچنین، بنابراین چنانچه تخفیفی در حکم محکومیت بدهد فقط می‌توانم فرض کنم بیشتر ناشی از ملاحظات سیاسی بوده است.

با وجود این به‌ناچار می‌سپارم، درست مثل هر کس که پاس‌گزار شخصی می‌شود که زندگی‌اش را نجات می‌دهد. اما من به جهان‌بینی سومیالیستی

آینده بشریت اعتقاد دارم و هرگز از این اعتقاد دست برنخواهم داشت.»

این اظهارات را امضا کردم.

از پس وسوسه شیطان برآمده بودم، و توی دلم دستی به پشت خودم زدم و یک‌بار دیگر از داشتن ذهنی روشن حظ کردم. حسابی محتاج چنین ذهنی هم بودم، چون سؤال بعدی دوشیزه هلنا این بود که منظور واقعی‌ام از «جهان‌بینی سوسیالیستی آینده بشریت» چیست؟

این سؤال بحثی آکادمیک می‌طلبید و نزدیک هم بود که آتش بحث را دامن بزنم. اما سه فالانزیزت برای لفاظی‌های آتشینم مستمعین همدلی نبودند. بانوی جوان حرفم را برید و فرمول قصار زیر را جمع‌بندی کرد:

«اعتقاد دارد که سوسیالیسم به کارگران فرصت و امکان می‌دهد.»

و گفت هر چه مطلب مختصرتر و مفیدتر باشد امریکایی‌ها بهتر می‌فهمند.

گفتم خدا خیر بدهد، آمین.

آن‌وقت پرسید چه توجیهی برای این واقعیت دارم که پس از رفتن سرخ‌ها در مالاگا ماندم.

سعی کردم تا آنجا که ممکن است با ایجاز امریکایی، قضیه پیچیده سریترا، ماشین آلفردو و کل آن محشر کبرای توی مالاگا را شرح دهم. ولی خودم احساس کردم که حرف‌هایم زیاد قانع‌کننده نیست.

اما او مؤدب‌تر از آن بود که شکی ابراز کند. و من پرسیدم به سر سریترا چه آمده است.

گفت او هم در زندان است. اما این نادرست بود، سریترا مدت‌ها پیش از آن در خاک انگلستان بود و زمین و زمان را به هم می‌دوخت تا موجبات آزادی‌م را فراهم کند. ولی دقیقاً این همان چیزی بود که نمی‌خواستند به من بگویند.

موقع رفتن، همکار روزنامه‌نگارم از مطبوعات هرست، علاوه بر حرف‌های قبلی‌اش گفت که با سروان بولین در اداره مطبوعات و تبلیغات در

مرکز فرماندهی سالامانکا کار می‌کند، مادرید در آستانه سقوط است، و سعی می‌کند ترتیبی بدهد به یک زندان مناسب‌تر منتقل کنند. گفتم اگر بتواند چنین کاری کند بی‌نهایت سپاسگزارش می‌شوم، چون من و ژنرال کثیپو از مدّت‌ها پیش چشم نداشته‌ایم یکدیگر را بینیم.

گفت: «خی... ل... می‌متشکرم.» افسرها یک‌بار دیگر در نهایت ادب احترام نظامی کردند، و هر سه بیرون رفتند، و من خسته و کوفته، روی تختم، که حالا بوی ناآشنای یک عطر پارسی را می‌داد، افتادم.

از اینکه افکار را یک‌جا جمع کنم عاجز بودم. حکم اعدام، حبس ابد، نماینده مطبوعاتی هرست، اداره تبلیغات، اونیفورم فالانژیست‌ها و عطر پارسی رویهمرفته برای ذهن بیچاره‌ام زیادی بود.

بازدید نماینده مطبوعاتی هرست که از سوی اداره تبلیغات آمده بود. یا اینکه باید بگویم بازدید زن فالانژیستی که از سوی مطبوعات هرست آمده بود. و من شایستگی اش را عمیقاً ستایش می‌کنم. روز نوزدهم فوریه اتفاق افتاد. این تنها تماس رسمی من در طی دوره سه ماهه، با مقاماتی بود که زندانی ام کرده بودند.

روز پس از بازدید احساس آرامش عمیقی کردم. روز دوم، آن «ممکن است» سرنوشت‌ساز را به یاد آوردم، روز سوم، دیگر این عبارت به یک وسواس روحی تبدیل شد.

شک، باسیلی است که آهسته آهسته ولی به‌طور قطع مخ آدم را می‌خورد، بیمار کاملاً آن موجود کوچک کثیف را که بر ماده خاکسترش می‌چرد، احساس می‌کند. اما در هر بیماری طولانی، مریض دست آخر به مرحله‌ای می‌رسد که در آن، گرچه دردش ساکت نمی‌شود، ولی دست‌کم با آن کنار می‌آید و می‌داند وقتی حمله شروع شد چه بکند. درماندگی معزز هم با انقباض و تشنج شروع می‌شود. تنها در رمان‌های بد است که آدم‌ها، همه بیست و چهار ساعت روز را در دلخوری دایم هستند. جریان عادی روزانه زندگی در سلول یک مرد محکوم، در درازمدت طاقت ملودرام ناامیدی را نمی‌آورد و رنج و تألم را به سیاه‌چال‌های هشیاری تبعید می‌کند. رنج از ته این

سیاه‌چال‌ها فقط به شکل صدایی بم و خفه خودش را در سنفونی زندگی روزمره به گوش می‌رساند و احساس مبهمی از بی‌قراری ایجاد می‌کند. بی‌قراری و نه دلخوری، معمول‌ترین عذاب آدم است. تا اینکه یک حملهٔ حاد هجوم می‌آورد.

آن‌وقت دروازه‌های قفل‌خورده باز می‌شود و سیل خروشان ناامیدی، آگاهی را به زیر مهمیز می‌کشد. مجبور خواهی بود جلو دیوار زانو بزنی و آنها، سیاهی را توی چشم‌هایت شلیک خواهند کرد. به مرکز افکارت، به گهوارهٔ گرم و نرم اندیشه‌ات سرب‌متلاشی‌کننده حواله خواهند کرد.

وقتی مته به عصب ترس می‌رسد، بیمار کنترل خود را از دست می‌دهد. یورش سهمگین شروع شده است. غیرقابل تحمل است، هیچ‌کس در برابرش مدت زیادی دوام نمی‌آورد. باید قرصی خورد.

هر کس نوعی قرص لازم دارد تا به آتش بسی با بدبختی‌اش برسد. حضرت ایوب وقتی که زخم‌هایش کرم گذاشت خدا را به باد نفرین و ناسزا گرفت، زندانیان در مالانگا «بین‌الملل» خواندند. من هم، قرص‌های خودم را داشتم، مجموعه‌ای کامل از انواع و اقسام‌ان، از معادلهٔ هذلولی و «مشغلهٔ روزهایم» گرفته تا هر نوع محصول شیمیایی از داروخانهٔ روانی.

یکی از داروهای جادویی‌ام، نقل‌قولی از یکی از آثار توماس مان^۱ بود، که هرگز تأثیرش را از دست نمی‌داد. بعضی وقت‌ها، در طی حملهٔ ترس، یک عبارت را سی‌چهل بار، تقریباً یک ساعتی، تکرار می‌کردم، تا اینکه حالت خلسهٔ خفیفی دست می‌داد و حمله می‌گذشت. می‌دانستم که این شیوهٔ رقص نیایشی، شیوهٔ تام‌تام آفریقایی، و شیوهٔ محرکهن آواها است. معه‌ذا، به‌رغم این آگاهی‌ام، مؤثر واقع می‌شد.

اثری مشابه اثر این اجرای مراسم بی‌حس‌کننده را، از شیوهٔ مخالف نیز می‌توانستم به‌دست بیاورم، یعنی با تعمق در انتزاعیات محض. سلسله‌ای از

1. Thomas Mann

افکار را به عمد، در اطراف موضوع معینی شروع می‌کردم، مثل فرضیه‌های فروید دربارهٔ مرگ و مرگ‌طلبی. بعد از دقایقی چند، استعلائی تب‌آلودی مستولی می‌شد. نوعی دویدن جنون‌آمیز با هوس کشتن در قلمرو منطق، که معمولاً به رؤیا در بیداری ختم می‌شد. مدتی بعد دوباره آرام می‌گرفتم و حمله گذشته بود.

نیروی شفافبخش هر دو شیوه از ابتکار واحدی سرچشمه می‌گرفت: غرق کردن تصویر طاقت‌فرسای جوخهٔ آتش در مشکل عام مرگ و زندگی، و غرق کردن درماندگی شخصی‌ام در درماندگی زیست‌شناختی عالم. همچنانکه ارتعاشات و تنش‌های یک گیرندهٔ بی‌سیم به زمین منتقل و در آنجا محور می‌شود، من هم فشار روحی‌ام را به «سیم زمین» وصل کرده بودم.

به‌عبارت دیگر، پی برده بودم که روح انسان قادر است به کمک‌هایی متوسل شود که در شرایط عادی برایش شناخته نیست، و وجود آنها را تنها در شرایط غیرعادی در درون خودش کشف می‌کند. این کمک‌ها بسته به مورد خاصشان یا به‌صورت داروهای مخدر رحمت‌بار، و یا داروهای محرک نشئه‌آور عمل می‌کنند. فنی که زیر فشار حکم اعدام ساخته و پرداخته کردم شامل بهره‌برداری ماهرانه از این کمک‌ها بود. راستی، می‌دانستم که در لحظهٔ پایان کار، وقتی که می‌بایست مقابل دیوار بایستم، این ابتکارهای ذهنی خودبه‌خود عمل خواهند کرد بی‌آنکه نیازی از جانب من به کوشش آگاهانه‌ای باشد. بنابراین، عملاً ترسی از لحظهٔ اعدام نداشتم، فقط از ترس لحظهٔ پیش از اعدام ترس داشتم. اما پشتگرمی‌ام به آن احساسی بود که بالای پله‌های خانهٔ سرپیتتر، زمانی که به انتظار شلیک بولین بودم، تجربه کرده بودم. همان احساس رؤیاوارِ دونیم شدن هشیاری، که در نتیجه با نیمه‌ای از آن، شخص با خونردی و فاصله‌ای نسبی به خودش می‌نگرد، انگار که غریبه‌ای را ورنه‌انداز می‌کند. هشیاری مراقب است که هرگز به عدم کامل نرسد. راز هستی و نابودیش را فاش نمی‌کند. هیچ‌کس مجاز نیست با چشمان باز به درون تاریکی خیره شود، چرا که پیشاپیش تاریکی چشمش را از کار می‌اندازد.

به همین دلیل است که وضعی که از سر می‌گذرانیم به اندازه تصور آن بد نیست. طبیعت مراقب است که درخت‌ها بیش از حد معینی قد نکشند. حتی درخت رنج‌ها هم.

روزها می‌گذشتند.

جمعه، شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه. باز دیدک‌تنگانی که خیرهای مهم داشتند جمعه به نزد آمده بودند. از آن روز تا جمعه بعد، صفحات تقویم زندانم سفید است. هیچ حادثه به یادماندنی پیش نیامد.

مراد از حوادث به یادماندنی، در محفظه تیره زندان، چیزهایی است مثل گرفتن سوپ سیب‌زمینی به جای سوپ لویا برای ناهار، رد و بدل کردن چند کلمه به طور خصوصی با زندانیان یا نظافتچی، سیگاری که زندانبان به آدم می‌دهد، عنکبوتی توی پنجره، یا حشره‌ای توی رختخواب. اینها تجربه‌هایی هستند که نفس آدم را بند می‌آورند، اینها، مکاتسم یله و رهای افکار را، هر بار به مدت چند ساعت، به کار می‌گیرند و تحریک می‌کنند. اینها جان‌نشین سینما رفتن، عشق‌بازی، روزنامه خواندن و مشغولیات روزانه زندگی هستند. برای کسانی که افق‌شان از لبه فنجان فراتر نمی‌رود، طوفان در فنجان چایی، به اندازه طوفان‌های دریا حقیقی است.

بدین ترتیب، هفت صفحه سفید در تقویمم، نشانگر نهایت درجه قابل تصور از بی‌حادثگی است. هیچ چیز، حتی کوچک‌ترین چیز، و نه حتی کوچک‌ترین جزء از کوچک‌ترین چیز، که ممکن بود خفیف‌ترین نفس هوا را به حرکت در آورد تا تکانی به پره‌های عاطل آسیاب بادی زمان بدهد، اتفاق نیفتاد. درست عین خرس که در طول خواب زمستانی، از چربی تنش استفاده می‌کند، من هم توی سرم از غذای سی‌سال خواندن، آموختن و زیستن تغذیه می‌کردم. اما مغزم خشکیده بود و چند قطره فکری که به زور از آن می‌چلاندم، عین آب تفاله چایی سه بار دم شده، رنگ باخته بود.

مکانیسم عجیب و غریبی دارد این مغز. فقط وقتی محصول بیرون می‌دهد که پیشاپیش بازار فروشی از طریق کلمه یا قلم، که واسطهٔ معامله‌اند، تضمین شده باشد. اگر تقاضایی برای محصولاتش نباشد، دست به اعتصاب می‌زند. یک مدّت با تظاهر به اینکه آدم خودش جمعیتی است، می‌شود سرش را شیره مالید، اما خیلی زود سر از کلک کار درمی‌آورد. من خودِ آدم به هیچ وجه هم صحبت خوشایندی نیستم. پس از شش هفته حبس انفرادی، آن قدر از دست خودم ذلّه بودم که فقط با عبارات رسمی با خودم حرف می‌زدم و خودم را «قربان» خطاب می‌کردم.

چیز شگفت، چیز معماگونه، چیز تسلی‌بخش دربارهٔ این زمان آن بود که می‌گذشت. وقتی که می‌گویم نمی‌دانستم چه طور گذشت، فقط حقیقت ساده بی‌پیرایه‌ای را بیان می‌کنم. سعی می‌کردم حین عمل بگیرم. در کمینش می‌خوابیدم، چشم‌هایم را بر عقربک ثانیه شمار ساعت می‌دوختم، مصمّم که به هیچ چیز جز زمان محض فکر نکنم. نگاهش می‌داختم، عین مرد ساده لوح توی قصّه‌ها که خیال می‌کرد برای آنکه پرنده‌ای را بگیرد باید روی دمش نمک بریزد. به عقربک ثانیه شمار خیره می‌شدم، دقیقه‌ها بی‌وقفه، ربع ساعت‌ها بی‌وقفه، تا اینکه بر اثر سعی در خیره ماندن، چشم‌هایم آب می‌افتاد و خماری خله‌واری دست می‌داد. آنچه بعداً نمی‌دانستم این بود که چه مدّت گذشتنش را نظاره می‌کرده‌ام.

زمان از میان این دشت بی‌حادثگی، انگار که از هر دو پا شل است، می‌خزید. گفتم که شگفت و تسلی‌بخش این بود که به این حال رقت بار هم در هر صورت می‌بایست بگذرد. اما چیزی بود که از آن هم شگفت‌تر بود، که به معجزه شابهت داشت، و آن اینکه، این زمان، این ساعت‌ها و روزها و هفته‌های پایان‌ناپذیر، خیلی سریع‌تر از هر دورهٔ زمانی دیگر که قبلاً بر من گذشته بود، می‌گذشت...

هر بار که علامتی تازه بر گچ سفید دیوار می‌کندم، و هر بار که با تکان خاصی از حیرت، دایره‌ای دور علامت‌ها می‌کشیدم تا گذشتن هفته‌ها، و

بعدها گذشتن ماه‌ها را جشن بگیرم، از این تناقض ظاهری آگاه بودم. چی؟
یک هفته دیگر، یک ماه، یک چهارم سال؟! همین دیروز نبود که در سلول با
صدای دَرَنگی برای بار اول پشت‌سرم بسته شد؟

در همان حال که میان تختم و مستراح بالا و پایین می‌رفتم - شش قدم و
نصفی بالا و شش قدم و نصفی پایین - به مغزم فشار می‌آوردم و کوشش
می‌کردم این تناقضات ظاهری زمان را برای خودم توضیح دهم. به تدریج
برایم روشن شد، روزهایی که به علت بی‌حادثگی و ملالت‌بار بودنشان،
طولانی‌تر از همه به نظر می‌رسند، دقیقاً به دلیل همین بی‌حادثگی‌شان،
به محض اینکه گذشتند، آب می‌روند و هیچ می‌شوند. در دورنمای گذشته، نه
طول و عرضی دارند، نه حجمی و نه وزن مخصوصی. به صورت نقطه‌های
هندسی، خلایلی کاهنده، و هیچ و پوچ درمی‌آیند. هر قدر روزهای تهی بیشتر
باشد، وزنش در حافظه سبک‌تر است. زمان‌هایی که حال حاضرشان خیلی
کُند می‌گذرد، در حافظه تندتر از همه می‌گذرد.

عکس قضیه هم درست است. وقتی حوادث، روی هم انباشته می‌شود، و
زمان چهار نعل می‌گذرد - آن وقت، و فقط آن وقت پلی بر هر دو سوی زمان
است که با تمام جزئیاتش در حافظه حفظ می‌شود. دوره‌هایی از زمان که
تندتر از همه می‌گذرند در حافظه کندتر از همه هستند. فقط هنگام پرواز است
که زمان، پشت سرش قابل تعقیب‌ترین ردپاها را به جا می‌گذارد.

حقیقتاً گمراه‌کننده عجیبی است این زمان. اگر زمان را با چنان کیفیتی
تجربه کنیم که مجبور باشیم هر وقت به یاد موجودیتش می‌افتیم یا خمیازه به
ساعت نگاه کنیم و دقیقه‌ها را بشماریم - می‌توانیم مطمئن باشیم که در حافظه
مستهلک خواهد شد. تنها زمان فراموش‌نشدنی زمانی است که طی آن آدم
فراموش می‌کند، که زمانی هم، وجود دارد. تنها آن زمان پریرکت است که در
اثر لمس شدن به وسیله هشیاری بکر و معصوم می‌ماند...

تفکر و تعمق در موضوع زمان یکی از داروهای سرّی سوگلیم بود، که

بعضاً تنها دارویی بود که می‌توانست کمکم کند وقت را بکشم. در این آگاهی، تسلای عجیبی وجود داشت که این ساعات بی‌پایان و شکنجه‌دهنده، به محض آنکه دیگر حال حاضر نباشند، عین خوک بادکنکی که با فشاری بادش خالی می‌شود، تبدیل به هیچ خواهند شد. شنایی مدام در جهت خلاف جریان بود و همین‌که جریان، خودش را به پشت می‌کشاند، رنج و عذاب از میان برمی‌خاست. آدم، همیشه در همان نقطه از رودخانه باقی بود، اما بر تمام آنچه به سوی پایین شناور بود غلبه می‌کرد و پیروز می‌شد.

این مسئلهٔ زمان، مسئلهٔ هستی برای هر زندانی است. نه‌تنها برای زندانی، بلکه برای هر کسی که در شرایط غیرطبیعی و محدود زندگی می‌کند: در آسایشگاه‌ها، در اردوگاه‌ها. خیلی وقت‌ها، خیلی خیلی وقت‌ها می‌دیدم که بی‌اختیار در فکر «سوپ همیشگی» توی کتاب کوهستان جادویی^۱ توماس مان، و تفکرات بدیعش دربارهٔ زمان استراحتی که قهرمان جوانش، در جهان انزوای در بستهٔ جادویی یک آسایشگاه مسلولین برای خودش منظور کرده بود، هستم. او هم اسیر بود، نه اسیر یک اختلال اجتماعی، بلکه اسیر اختلالی بیولوژیکی.

... شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه.

... باد به سمت جنوب می‌وزد، و به سوی شمال می‌چرخد. مدام چرخ می‌زند، و دوباره بر حسب مدارش برمی‌گردد. رودها همه به دریا می‌ریزند، اما دریا هنوز پر نشده است...

طی مدتی که هشت روز سفید تقویم را می‌گذراندم، و دربارهٔ زمان، تفکر و تعمق می‌کردم، بیرون پنجره‌ام توی محوطه، محوطهٔ جفتک چارکشی‌ها و فوتبالی‌ها، سی‌وهفت مرد تیرباران شده بودند. اما آن موقع این را نمی‌دانستم.

یکی دو نفری بودند، که وقتی که صبح به محوطه می آمدند چشم هایم، به عنوان آشنایان قدیمی، به آنها سلام می کرد. یکی پدر بزرگ پیر بود، که چه هوا آفتابی بود و چه باران می آمد، همیشه کت پشمی اش را می پوشید و در سایه دیوار پایین و بالا می رفت، کتابی به دست می گرفت که هیچ وقت نمی خواند. یکی دیگر پسر بچه ای بود دوازده سیزده ساله، کثیف و سرزنده. رفقایش دردانه^۱ صدایش می کردند. یک پدرو آبی هم بود؛ خلل وضعی که نقش دلکک روستا را بازی می کرد، بقیه، پس کله اش می زدند، پشت پا می دادند، و حتی به او تف می انداختند - توی حیاط، اصول آداب معاشرت باب نبود. پدرو، به نظر می آمد از معامله ای که با او می کنند خوشش می آید. عین دلکک ها چهار دست و پا خودش را روی زمین می انداخت، و خیلی شنگول تف ها را از صورتش پاک می کرد - تا اینکه پاک بی هوا به کله اش می زد و عصبانی می شد، دنبال کسانی می گذاشت که اذیتش می کردند و مشتش را حواله شان می کرد و یک بند فحش می داد. بار اولی که این صحنه کوچک را دیدم دلم به هم خورد. اما بعد، من هم مثل بقیه به عنوان تنوعی از آن استقبال می کردم.

1. Carino

2. Pedro

در همان دو سه روز اول پس از ورودم به سویل، به نحو خاصی تحت تأثیر یکی از زندانی‌ها قرار گرفته بودم. مرد یوغوری که چشمش چپ بود و ژاکتی خارجی مانند می‌پوشید که نوار سرخ-زرد-سرخ مأمورین بر آن دوخته شده بود. با فروتنی و حقارت، وسط دهاتی‌هایی که پیراهن‌های کتانی بلند رنگ و رورفته‌ای به تن داشتند قدم می‌زد و غالب اوقات با «شیک‌پوش‌ها» دمخور بود. سعی کردم حرفه‌اش را حدس بزنم، و به این نتیجه رسیدم که مشت‌زن حرفه‌ای باید باشد. کتابدار زندان بود.

دو سه روز بعد، وقتی که دیدم توی حیاط به دیگران کتاب می‌دهد به این نکته پی بردم.

تمام کوشش‌هایم برای اینکه چیزی برای خواندن گیر بیاورم تا آن زمان ناکام مانده بود. با این حال با پررویی یک سگ، روزی سه دفعه، وقت غذا، سیاهه درخواست‌هایم را که حالا تقاضای کتاب در رأسش بود، تکرار می‌کردم. عکس‌العمل زندانبان‌ها متفاوت بود: یکی بی‌اعتنا می‌ماند، آن یکی، یک «manana» یا «ahora» الکی تحویل می‌داد، و سومی در را به رویم می‌کوبید، نتیجه قطعی، آخر سر همان بود.

بعد، شروع کردم به علامت دادن به آن مشت‌زن یوغور بیرونی. به‌طور متوسط سه بار صبح، و سه بار عصر، طی گردش‌هایی از جلو پنجره‌ام می‌گذشت. ساعت‌ها در کمین این لحظه می‌نشتم به امید اینکه توجهش را جلب کنم. آخر سر، بعد از نه یا ده روز موفق شدم. از آن‌سر، نگاهی به من انداخت و تکان نامحسوسی به سرش داد که نشان دهد فهمیده است چه می‌خواهم.

تمام بعدازظهر را با هیجان‌زدگی، انتظار کشیدم که سروکله‌اش در سلولم پیدا شود. با حرص و ولع پیش خودم فکر می‌کردم که کدام کتاب را اول برایم می‌آورد. تا شب آن روز و تمام روز بعد را، منتظر ماندم و هم‌چنان به علامت دادنم ادامه دادم، که یا نمی‌دید و یا خودش را به کوچه علی‌چپ می‌زد. و بعد، یک روز تمام دیگر هم انتظار کشیدم.

سرانجام، روز شنبه، بیست و هفتم فوریه، وقتی که پاک امیدم را از دست داده بودم، لحظه خوشبختی‌ام سر رسید. وقت ناهار، کتابدار یوغور از راهرو سرازیر شد و از جلوی درِ باز سلولم گذشت.

صدایش کردم، و از هیجان سوپم را روی پای آنخل ریزه، ریختم. کتابدار، دو دل توی راهرو ایستاد. اما سر شانس بودم، چون تصادفاً کشیک یکی از آن زندانبان‌های محشر بود، و با اشاره حالی کرد که مخالفتی ندارد من کتابی به امانت بگیرم. کتابدار، یک زیر بغل، پر کتاب داشت، و رویی را به من داد. ترجمه اسپانیایی اتوبیوگرافی جان استیوارت میل^۱ بود.

و سیگار نیمه له شده‌ای، زیر جلدش چپانده بودند. روز، روز خوشبختی واقعی. روزی که می‌بایست با تشریفات تمام جشن گرفته شود.

سر فرصت لوبیاهایم را خوردم، با دقت خاصی کاسه‌ام را شستم و توی طاقچه پنجره گذاشتم تا خشک شود. بعد، روی تخت‌خوابم نشستم، سیگار را آتش زدم و شروع کردم به خواندن.

با حرارت و ولع می‌خواندم - و خیلی کند. دست‌کم از یک چهارم از لغاتش سردر نمی‌آوردم، و چون کتاب لغت نداشتم، مجبور بودم معنای هر جمله را از خودم دریابورم. ولی اتفاقاً این کیفیت را بیشتر می‌کرد. یاد گرفتم که دوباره بخوانم، با تمرکزی از یاد رفته، هر جمله، و هر صفت را بخوانم. احساس کسی را داشتم که مدت‌ها توی رختخواب افتاده است، و هنگامی که می‌خواهد دوباره راه بیفتد، عمیقاً از نقش عضلاتش آگاه است. گمان می‌کنم که رومی‌ها هم، آن زمان که کتاب‌ها را با دست و روی لوله کاغذ پوست آهو می‌نوشتند، به همین شیوه می‌خواندند: با ولع، جمله به جمله، و هر روز فقط چند اینچ از لوله کاغذ، تا بقیه را برای روز بعد نگهدارند. وقتی که نویسنده‌ها مجبور بودند روی لوله پوستی بنویسند، می‌دانستند که مردم با چه دقتی آنها

1. John Stuart Mill

را می‌خوانند، و به خواننده‌هایشان اعتماد داشتند. این روزها، ممکن است خواننده‌ها به نویسنده اعتماد بکنند، اما نویسنده‌ها، اعتمادی به خواننده ندارند.

تصادفاً، خوش‌شانسی من بود که اتوبیوگرافی جان استوارت میل، کتاب روی توده کتاب‌های زیر بغل کتابدار بود. همیشه ایمان داشته‌ام که در دستگاه مشیت الهی دایره‌بخصوصی وجود دارد که صرفاً کارش این است که مراقب باشد کتاب مناسب در لحظه مناسب به دست خواننده برسد.

کتابی از همین‌گوی^۱، یا جویس^۲، یا هاگسلی^۳ در آن لحظه^۴ بخصوص، می‌توانست اثری کاملاً مخرب داشته باشد. اما اینجا پای یکی از ستون‌های معظم قرن نوزدهم معظم ایستاده بودم، مردی که زندگی‌اش مثال بارزی از آن نوع ساده‌گرایی خلاق، و آزاد از هر شکایتی درباره‌ی راحت‌طلبی شخصی بود، که ریاضت را نه به عنوان غایتی در خود، بلکه به‌عنوان ضرورتی برای رسیدن به هدفی روحانی می‌دید. این چهره‌پیر قرن نوزدهم، در حقیقت ستون قدرت بود. می‌توانستی گردش طواف کنی، و کف دست بر سنگی که از باد و باران گزندش نیست، بسایی، و رو به آسمان بگردانی، آنجا که در چشم‌اندازهای معماری زمخت مستحیل می‌شود. وضعیتی از سر، که بیش از همه با عقل می‌خواند.

دومین کتابی که دادند بخوانم کتاب سفر دور محله‌ام^۴ از دومستر^۵ بود. و همین‌طور که ورقش می‌زد، نخستین جمله‌ای که به چشمم خورد، گفت‌وگوی نویسنده با خودش بود که در اتاقش زندانی شده بود، و ضمن ورنانداز کردن کتابخانه‌اش می‌گفت:

«قدغن کرده‌اند که به شهر رفت و آمد نکنم و آزادانه گشت‌زنی، اما تمام عالم را در

1. Hemingway

2. Joyce

3. Huxley

4. *Voyage autour de ma Quartier*

5. De Maistre

اختیارم گذاشته‌اند، فضای نامتناهی و زمان نامتناهی هر دو در اختیارم هستند...»

کتابخانه زندان حدود هزار و ششصد جلد کتاب داشت که اکثرشان کتاب‌های خیلی خوبی بود. در دوره جمهوری گردآوری شده بود، و مفتش‌های جدید تابه‌حال فراموش کرده بودند دست به تصفیه بزنند. حتی جزوه‌های انقلابی از سال‌های ۱۹۳۱-۱۹۳۰، بیوگرافی کابالرو، آسانیا^۱ و از این قبیل چیزها میانشان بود.

این نمونه‌ای از کل وضع زندان بود. همه چیز با همان عادت جاری آهسته قدیمی دنبال می‌شد. عادت جاری‌ای خیلی جمهوری‌خواه، خیلی انسانی، و خیلی اسپانیایی، و شلخته. نود و پنج درصد زندانبان‌ها و مأموران جزو، از کارکنان قدیمی بودند. با روش جاری انسانی جمهوری بار آمده بودند. به نظر نمی‌آمد همدلی‌شان با رژیم جدید خیلی زیاد باشد، اگرچه حتی بعضی‌شان خواهی نخواهی مجبور بودند خودشان را به جلد فالانژیست درآورند. غیر از سه‌تایشان، بقیه زندانبان‌ها همه مهربان و انسان بودند، حتی بعضی‌شان، فوق‌العاده باصفا بودند. تا آنجا که مقررات اجازه می‌داد. و حتی گاهی مقررات را هم نادیده می‌گرفتند.

این زندان وسیع، به نوعی، اقلیم زیبای خفته^۲ را در میان آشفته‌گی جنگ تداعی می‌کرد. بعدها شنیدم که گاهی اتفاق می‌افتاد که زندانی را بیست و چهار ساعت پیش از اعدامش برای معاینات پزشکی می‌فرستادند، و به‌علت آپاندیسیت مشکوک، بهش رژیم غذایی شیر می‌دادند. اقتضات اکنون و این لحظه قدرت غلبه بر عادات جاری لاک‌پشتی را نداشت؛ سنت، بی‌اعتنا به مرگ، به حیاتش ادامه می‌داد. زندانی بود، بی‌نهایت انسانی و کاملاً راحت. گردش و تفریح دسته‌جمعی در کنار گورهای روباز انجام می‌شد. همه اینها درباره زندانبان‌ها و مأموران جزء، صادق بود، که در ارتباط

نزدیک و دائم با زندانی‌ها بودند، بی آنکه ذره‌ای در سرنوشت آنها دخیل باشند. هر چه در سلسله مراتب بالاتر می‌رفتی، جوّ بی‌روح‌تر و سردتر می‌شد. در نظر ژنرال‌های اسپانیایی، پایین‌تر از گروه‌بان، آدم نیست. از نظر ما، آدم نبودن از گروه‌بانی شروع می‌شود.

در زندان، گروه‌بان معادل «jefe de servicio» یعنی سر زندانبان است. نخستین آشنایی‌ام را با یک سرزندانان، مدیون نقصی در سیفون متراحم بودم - چه سمبلیک.

این جریان روز بیست و هشتم، پس از اینکه نخستین کتاب را به من دادند، پیش آمد.

صبح مخزن سیفون شروع به چگّه کرد. بیش از آن در بحر جان استیوارت میل بودم که اهمیتی به سیفون بدهم. وقتی که سوپ ظهر را آوردند. همه جای سلول خیس بود. توجه زندانبان را به این مسئله جلب کردم و او قول داد - ahora, ahora - که fontanero (لوله‌کش) را بفرستد. در این فاصله، من می‌بایست سنگ‌فرش را با یک کهنه خشک کنم.

این کار را کردم و دوباره سر وقت جان استیوارت میل رفتم. البته لوله‌کش نیامد. نزدیکی‌های غروب، آب چند میلی‌متری کف سلول جمع شده بود و مخزن بدتر از همیشه چگّه می‌کرد. سوپ شام را که آوردند، دیگر احتیاجی نبود توجه زندانبان را به وضع و حال جلب کنم، چون خودش می‌توانست حد و حدود خرابی را ببیند. با نرم‌گفت: «همین الان، همین الان، لوله‌کش را می‌فرستم.» ولی در این فاصله من می‌بایست کف سلول را با کهنه خشک کنم تا آب توی راهرو، سرریز نکند.

با فحش و بد و بیراه، این کار را کردم، ولی حالا آب باریکه‌ای، از مخزن می‌ریخت و تا زمان شیبور دوم، ارتفاع آب تقریباً تا قوزک پا می‌رسید. چون لوله‌کش هنوز نیامده بود به شدت شروع کردم با خشم و حرارت، روی در کوبیدن - کاری که پس از به صدا در آمدن شیبور خاموشی ممنوع است.

پس از آنکه مدتی بی‌وقفه بر در کویدم، در به‌شدت باز شد، و jefe de Servicio خشمگین وارد شد و به دنبالش آنخلیتو که می‌لرزید.

jefe کوتاه و خپله بود. اوینفورم فالانژیستی‌اش را تا حد ترکیدن پرمی‌کرد، و اوینفورمش چروک‌خورده بود، عین پوست کالباسی که ناجور پیر کرده باشند. جای زخمی توی صورتش بود که از دم دماغش شروع می‌شد و تا گوش راستش که آن هم تصفه بود، کشیده می‌شد. ربختی که آدم را جلب کند، نداشت. آن قدر نعره زد که دیوارها به لرزه در آمد.

با خشم غریب: «این تو چه غلطی می‌کردی؟»

گفتم که گناهش به گردن مخزن سیفون است نه من.

نعره کشید: «فقط وقتی حرف بزن که چیزی از تو پرسند. هر وقت من

می‌آیم باید آنجا، بیخ دیوار خبردار بایستی.»

از روی آب گذشتم و بیخ دیوار، خبردار ایستادم. jefe آتشی، ته‌سیگارش را کف سلول انداخت. ته‌سیگار، آرام چرخ می‌خورد و با جریان آب از در بیرون رفت.

jefe عین گاو نعره زد: «یا کهنه خشکش کن.»

گفتم که قبلاً سه بار خشک کرده‌ام (فقط دو بار بود)، ولی هیچ فایده‌ای نداشته است.

jefe گفت اگر او دستور بدهد، من می‌بایست، شش، ده، یا بیست بار خشکش کنم، صبح تا شب خشکش کنم. باتون لاستیکی‌اش را زیر دماغم گرفتم و جنباندم، و قول داد که فردا یک پُرس «و رودیه» مهمانم کند. بعد، تفی توی سیلاب انداخت و با قدم‌های گشاد بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

یک بار دیگر مشغول خشک کردن کف سلول شدم. قبل از اینکه کار را تمام کنم، در باز شد و دون رامون^۱ یکی از بهترین زندانبان‌ها، و پشت سرش

لوله کش وارد شدند. انگشتش را روی لبش گذاشت و نیشش باز شد. فهمیدم که لوله کش را قاچاقی، بعد از «شیپور خاموشی»، و برخلاف دستورهای jefe و مقررات زندان، آورده است.

این حادثه کوچک، نخستین فرصت آشنایی را با طبقه حاکم زندان به من داده بود. شکر پایان خوشش، به هر حال، درس خوبی برایم بود. چنین برداشت کردم که اگر سروصدا و دعوا و مرافعه راه نینداخته بودم fontanero هرگز نمی آمد. با خودم فکر کردم وقتی سیاهه درخواست هایم - از کنسول گرفته تا سیگار - مورد توجه فوری قرار خواهد گرفت که جارو و جنجالی به پا کنم. یک روز دیگر هم صبر کردم، و سر هر وعده غذا سیاهه را با سماجت خاصی تکرار کردم - و وقتی که دیدم دوباره با «manana» و «ahora» دست به سرم کردند، روز سه شنبه، دوم مارس به نخستین اعتصاب غذاییم دست زدم.

نتیجه، فوق تمام انتظارات، فوری بود.

وقتی که صبح، سرو کله دون رامون همراه آنخلیتو با خمیره قهوه پیدا شد، اعلام کردم که چیزی نمی خواهم. دون رامون پرسید دل درد دارم؟ گفتم که می خواهم با رئیس زندان حرف بزنم و تا او نیاید لب به غذا نخواهم زد.

دون رامون خیلی متعجب شده بود، و آنخلیتو پوزخندی زد. بی آنکه کلمه ای بگویند، رد شدند.

ظهر هم غذا را نگرفتم. نوبت زندانبان دیگری بود. چیزی نگفت و فقط در را به هم کوبید و رد شد. پس حتماً موضوع دهن به دهن گشته بود. به نظر، نشانه مثبتی می آمد.

ساعت شش عصر، در، ناگهان باز شد و یک هیئت رسمی وارد سلولم شد. پیشاپیش همه شان رئیس زندان، بعد سرزندانان، بعد آنخلیتو و در آخر یکی از «شیک پوش ها».

رئیس زندان مردی لاغر مردنی و ریزه بوده و نامهربان به نظر نمی آمد.

گفت وگو با مرگ ۱۶۳

بعدها فهمیدم که از کادر قدیمی است. جرأت نکرده بودند پاکسازی اش کنند، چون با اطلاعاتی که در اداره امور زندان داشت، نمی شد از وجودش صرف نظر کرد. اما افسر فالانژیستی بیخ گوشش کاشته بودند و حوزه عملش را صرفاً محدود به مسائل فنی کرده بودند.

رئیس زندان مدتی نگاهم کرد و بعد پرسید مشکلم چیست، و در ضمن به «شیک پوش» اشاره کرد که نقش مترجم را به عهده بگیرد. گفتم آن قدر اسپانیایی می دانم که منظورم را برسانم، اما جواب داد که ترجیح می دهد مترجمی داشته باشد، تا بتواند همه چیز را واضح و روشن درک کند.

مرد ریزه، اعتماد و اطمینان القا می کرد. خیلی مختصر وضعم را برایش گفتم و آخر سر سیاهه درخواست هایم را اعلام کردم. گفتم که ملزم است از مقررات اطاعت کند. من «ممنوع الملاقات» بودم و نمی بایست نامه بنویسم یا با کنسول تماس بگیرم. همچنین گفت دخالتی نسبت به سرنوشت آینده ام ندارد. ولی سعی خواهد کرد که پول های ضبط شده ام به من پس داده شود، و سعی خواهد کرد ترتیبی بدهد که تسهیلات فنی محض، تا آنجا که در قدرت او بود، در دسترسم قرار گیرد. در مقابل من هم می بایست تعهد کنم که دوباره بخورم.

تعهد کردم و هیئت بیرون رفت. ولی دم درگاهی «شیک پوش» را گیر انداختم و یک ورقه مخصوص خرید یک پستایی تلکه اش کردم تا سیگار بخرم.

بی صبرانه منتظر بودم بینم که رئیس زندان به قولش عمل می کند و یا او هم از جنس همین «manana» ها است.

اما درست صبح روز بعد، آنخلیتو به همراه دون رامون با یک بغل از افسانه ای ترین گنجینه ها وارد شد. همه را روی تخت گذاشت، و هر دو نفرشان، با قیافه ای که از آن محبت می یارید، کنار ایستادند، انگار که می خواهند هدایای درخت کریسمس را توزیع کنند. حسابی گیج شده بودم و

هر شیئی را با دقت و محبت وارسی کردم. مجموعاً عبارت بودند از:

ته‌ماندهٔ یک مداد،

پنج برگ کاغذ سفید،

یک تکه صابون،

حولهٔ دستشویی،

یک پیراهن.

دون رامون توضیح داد که کاغذ و مداد برای نامه نوشتن نیست، بلکه برای «نویسندگی» است، چون رئیس زندان فکر می‌کند که اگر اجازه بدهند دوباره «نویسندگی» کنم «دلم سبک خواهد شد.» بعد، با چشمکی اضافه کرد، که چون هر لحظه ممکن است آنچه که می‌نویسم برای بررسی بگیرند، بهتر است فقط «چیزهای خوب» بنویسم.

قول دادم که فقط چیزهای خوب بنویسم. یک‌بار دیگر همان شادی نفس‌گیر و بی‌حد و مرزی به من دست داد که موقع آمدن سلمانی، و موقع دریافت نخستین کتاب داشتم.

با خودم بحث می‌کردم که کدام یک از این تجملات را اول آزمایش کنم، مداد یا صابون، صابون برنده شد. سر تا پایم را صابون زدم و تمیز کردم، پیراهن تو را پوشیدم، و پیراهن کهنه را شستم و جلو طاقچهٔ پنجره پهن کردم تا خشک شود.

آن وقت نوبت مداد رسید.

یادداشت‌هایم مربوط به بعد از این تاریخ است. با به یاد داشتن این واقعیت که باید «فقط چیزهای خوب بنویسم» آن را به صورت تلگرافی: «عمو- برتی- سخت- مریض- اطلاعید- آتی.» نوشتم. اگر شب ده نفر اعدام می‌شدند، می‌نوشتم «ده بیدار شدم. خواب‌های بد.»

یادداشت‌هایی را که در روزهای آخر مالاگنا نوشته بودم و موقع بازداشت

ضبط کرده بودند، همچنین یادداشت‌های مربوط به سه هفته اول بعد از بازداشت‌م را به کمک حافظه بازنویسی کردم.^۱ در نتیجه یک خوش‌شانسی، توانستم ترتیبی بدهم که موقع آزادیم این یادداشت‌ها را از زندان به بیرون قاچاق کنم. یادداشت‌های بعدی در غالب موارد دست‌نخورده هستند. فقط زبان شاعرانه را به زبان عادی برگردانده‌ام و مندرجات بعضی جاها را قوی‌تر کرده‌ام.

۱. به عنوان فضل فروشی باید یادآور شوم که در سلسله مقالاتی که پس از آزادی‌م در نیوز کرویکل منتشر کردم، یکی دو تا از تاریخ‌ها کاملاً درست نبود. چمدانی که یادداشت‌هایم توی آن بود آن موقع در دسترس نبود، و بنابراین تاریخ بعضی از وقایع قاطعی پاطی شده بود؛ اما این موضوع به هیچ روی، در شرح حوادث اثری نداشته است.

چهارشنبه، سوم مارس

صبح، مداد، کاغذ، صابون، حوله، پیراهن دریافت کردم. اگر فقط مسواک هم داشتم می شد گفت که تقریباً دوباره آدم هستم.

وقت صبحانه، ورقه خرید یک پستایی را که از شیک پوش تلکه کرده بودم به آنخلیتو دادم تا هشت بسته سیگار «Hebras» و چهار قوطی کبریت، از کاتین، برایم بخرد. گفت که کاتین زندان تا ساعت یازده باز نمی کند. صبح را به رونوسی گزیده‌هایی از میل گذراندم. برای صرفه‌جویی در کاغذ، تقریباً میکروسکوپی می‌نوشتم.

ظهر هنوز خبری از سیگار نبود. کشیک آنخلیتو نبود. غیث زده بود و همراهش، آن پستا هم.

تمام بعدازظهر را کتاب خواندم. وقتی سوپ شام آمد، سیگار هم رسید. آنخلیتو می‌گوید که دیگر «Hebras» ارزان قیمت توی کاتین نیست، یک پاکت «Especiales» بیست تا ۸۰ سانتیموس، یک قوطی کبریت ۵ سانتیموس خریدم. نمی‌خواست ۱۵ سانتیموس بقیه را پس بدهد، و می‌گفت یک «Propina» (انعام) کوچک در هر خرید به او می‌رسد. گفتم تا وقتی که پول ضبط شده‌ام نرسیده است از انعام خبری نیست. جواب داد: «این قدر صبر کن تا جاننت در آد»، اما دست آخر ۱۵ سانتیموس را رد کرد.

پنجشنبه، چهارم مارس

صبح، جان استیوارت میل را تمام کردم. سعی کردم از پنجره به کتابدار علامت بدهم که می‌خواهم کتاب را عوض کند، اما فایده‌ای نداشت. سیگار را جیره‌بندی کرده‌ام. دیروز چهار تا کشیدم، شب دو تا، دوازده تا مانده - می‌خواهم کاری کنم سه روزی دوام بیاورند. شاید تا آن موقع پولم برسد.

شب

تمام بعدازظهر را به کتابدار علامت می‌دادم. فایده‌ای نداشت. ساعت هفت مرا به دفتر زندان بردند. منشی، تلگرامی را که از سالامانکا به رئیس زندان شده بود نشانم داد:

«رئیس زندان ایالتی سویل نقطه پول اشیای شخصی زندانی کوستر پیش سرهنگ فاستر^۱ رئیس ستاد لشکر دوم سویل نقطه بولین»
پس بولین به سالامانکا برگشته است؟ مایه‌خاطر جمعی است.
منشی به من اطلاع می‌دهد که رئیس زندان نامه‌ای به سرهنگ فاستر نوشته است و خواسته است پول و اسبابم را به زندان بفرستد.
زنده باد رئیس زندان.

موقع برگشتن از دفتر، از جلو سلول ۴۴ گذشتم، کارت به نام کاپالرو هنوز آنجا بود، اما ۴۲ و ۴۳ دیگر کارت ندارند. نمی‌دانم بر سر زندانی‌هایش چه آمده است.

تمام روز را به کتابدار علامت می‌دادم. فایده‌ای نداشت. پول و وسایلم هنوز نیامده است. ناهار سوپ ماهی با برگ کاهوی آب‌پز. هفت تا سیگار مانده است.

1. Fuster

شنبه، ششم مارس

صبح سعی کردم به کتابدار علامت بدهم. فایده‌ای نداشت. از کوره در رفتم و پشت هم، هر هفت تا سیگار را کشیدم. پول و وسایلم نرسید. وقت ناهار ۱۵ ساتیموس باقی را به آنخلیتو دادم. ساعت پنج، یک سیگار برگ به قیمت ۱۰ ساتیموس و یک قوطی کبریت خریدم. سه پک زدم و خاموش کردم. پنج پک هم بعد از شام. هنوز تقریباً نصفش مانده است. فردا یکشنبه است، پس پول نمی‌تواند برسد.

یکشنبه، هفتم مارس

صبح، آیین عشای ربانی توی سرسرای بیرون سلولم برگزار شد. از روزنه، زندانی‌هایی را که چهارتا چهارتا کنار هم می‌گذشتند، تماشا کردم. در طی مراسم صورت سه چهار نفر در میدان دیدم بود. همه دهاتی. به نظر می‌آمد علاقه زیادی به مراسم ندارند. بعد موعظه، یا به عبارت دیگر، بیشتر اخبار جبهه تا موعظه. فقط حدود نصفش را فهمیدم. کشیش بخش، همه «سرخ‌ها» را به لعنت ابدی تهدید کرد. گفت هنوز در توبه باز است. اثرش را بر آنهایی که در میدان بودند دیدم. شتونده‌های موعظه، سیگار رد و بدل می‌کردند، انگشت توی دماغشان می‌کردند، با ظرافت، روی زمین ٹف می‌کردند. موقع برگشتن، کشیش برای بار دوم از میدان دیدم رد شد. کوتوله، سبزه و پروار بود، از جنس قاضی عسگرهای جنگ بزرگ.

بعد از ظهر، کتابدار، غیرمنتظره نازل شد، و کتاب سفر دور محله‌ام دومستر را آورد. از خوشحالی بقیه سیگارم را کشیدم. ته سیگار را نگهداشتم تا توتونش را بجوم. جویدن، جای سیگار را خوب می‌گیرد.

دوشنبه، هشتم مارس

چنان هوس سیگار داشتم که ته سیگار را تماماً خوردم.

سه تازه‌وارد عجیب و غریب توی حیاط. مثل آدم‌های محترم لباس پوشیده‌اند - گمانم وکیل، دکتر یا همچو چیزی باشند - اما هر سه تا، ریش سیاه بلندی دارند. و رنگ و رویشان عین مرده‌هاست، بی‌اغراق به سفیدی ملافه. وقتی که وارد محوطه شدند، خیلی از زندانی‌های دیگر را در آغوش کشیدند، هر سه تا گریه می‌کردند. فکر می‌کنم مدت درازی توی انفرادی بوده‌اند و بار اولی است که گذاشته‌اند به حیاط بیایند. فکر می‌کنم من هم باید قیافه‌ام همان‌قدر عجیب و غریب باشد - فردا یک ماه تمام است که توی انفرادی هستم.

ظهر از زندانبان پرسیدم که اجازه دارم به رئیس زندان نامه بنویسم و بخواهم که برای پول و وسایلم درخواست فوری و مجدد بنویسد. زندانبان گفت که دیروز رئیس زندان را برای عمل جراحی مهمی به بیمارستان برده‌اند. توصیه کرد به جانشینش چیزی ننویسم.

امیدم را به پس گرفتن وسایلم از دست داده‌ام. چه بهتر. امید یعنی انتظار، و انتظار آدم را عصبی می‌کند.

چهارشنبه، دهم مارس

دیروز نخستین ماه زندانم تمام شد.

به‌رغم تفکر و تعمق مداوم و جعل انواع و اقسام نقشه‌ها، از تجسم مشخص آینده، پاک عاجزم. اما همه نقشه‌ها، به‌نحوی، رؤیاگونه و غیرواقعی هستند. همه فکرها هر چه بیشتر شکل رؤیا در بیداری را می‌گیرند. هر وقت در سلول یازم می‌شود، از هوای تازه‌ای که از راهرو می‌آید سرم گیج می‌رود و باید به میز لنگر بدهم.

وقتی که زندانبانی کلمه‌ای به من می‌گوید از زور هیجان، صدایم به خش‌خش می‌افتد.

کتاب دومستر را همان شبانه تمام کردم، و از سر صبح، باز هم بیهوده، از پنجره به کتابدار علامت دادم. به نظر می‌رسد که کتابدار عمداً نگاهش را از

این طرف می‌دزدد. شاید تبلیش می‌شود کتاب بیاورد. مسلماً باید آن‌قدر شعور داشته باشد که درک کند کتاب برای زندانی انفرادی چه معنایی دارد. فکر می‌کردم زندانی‌های سیاسی همبستگی بیشتری دارند. بیرون، توی حیاط، شروع کرده‌اند یک دستشویی بسازند. آن‌را با آجر و درست وسط حیاط می‌سازند.

دلم برای توتون پرپر می‌زند. فکر می‌کنم اگر سیگار داشتم همه چیز می‌توانست قابل تحمل باشد. موقع شام سعی کردم یکی از آن‌خل تلکه کنم. می‌گوید ندارد، در صورتی که جیبش همیشه پر سیگار است. ولی مرا «آرتورتو» صدا می‌کند، و در هر فرصتی با محبت، دستی به پشتم می‌زند.

پنجشنبه، یازدهم مارس

هر وقت که زندانی‌ها را به حیاط می‌برند، و هر وقت که برمی‌گردند، چهارتا چهارتا، توی راهرو از جلو سلولم رد می‌شوند. آهسته و پاکشان قدم برمی‌دارند. اکثرشان دمپایی‌های نم‌دی یا صندل کفی به پا دارند. دم روزنه سلولم می‌ایستم و با چشم‌هایم رژه چهره‌هایی را که یکی پس از دیگری به میدان دیدم می‌رسند، دنبال می‌کنم. همه‌شان عادت دارند بلندبلند کارت اسامی روی درهای سلول‌ها را، همین‌طور که از جلوشان می‌گذرند، بخوانند. اغلب می‌شنوم که اسم مرا پانزده بیست بار، پشت سر هم، با صدای خفه هجّی می‌کنند: «آر-تو-رو-کو-ست-لر.» گهگاه، یکی، دنباله‌اش را هم می‌خواند: «مم-نو-ع-ال-ملا-قا-ت. O-zo» «O-zo» یعنی: «زیر نظر باشد.» گهگاه که در بحر مطالعه یا غرق خیالاتم بچپچ ناگهانی، چنان است که انگار دسته همسرایان ارواح زمزمه می‌کنند.

امروز ظهر، وقتی که برای خواب بعد از ظهر برمی‌گشتم، یک نفر به شوخی تکه کاغذی توی سلولم انداخت...

(لندن، پاییز ۱۹۳۷)

تکه کاغذ قهوه‌ای رنگی بود که گلوله‌اش کرده بودند. وقتی که باز کردم سطرهای زیر را خواندم:

«رفیق، می‌دانیم که اینجایی و دوست جمهوری اسپانیا هستی. محکوم به مرگ شده‌ای، ولی تیربارانت نمی‌کنند. از پادشاه جدید انگلستان خیلی حساب می‌برند. فقط ما را می‌کشند - ما بی‌کس و بیچاره‌ها را (Los pobres y humildes)»

«دیروز باز هم هفده نفر را در گورستان تیرباران کردند. توی سلول ما، که یک وقت ۱۰۰ نفر بودیم حالا فقط ۷۳ نفر مانده است. رفیق عزیز خارجی، ما سه تا هم محکوم به مرگ هستیم، وامشب یا فردا تیربارانمان می‌کنند. اما شاید تونزه بمانی، و اگر یک وقت بیرون آمدی باید همه چیز را راجع به آنها که ما را می‌کشند به تمام دنیا بگویی، ما را می‌کشند چون خواستار آزادی هستیم و نه هیتلر.»

«ارتش پیروزمند دولت ما توله‌دو را فتح کرده است. اوپه‌دو^۱، ویتوریا^۲ و باداخوس را هم گرفته است. به زودی به اینجا می‌رسند، و ما را پیروزمندانه از میان خیابان‌ها عبور خواهند داد. باز هم نامه خواهیم داد. دل داشته باش. دوست داریم.»

«سه چریک جمهوری خواه.»

اما نامه دیگری نرسید. بعدها فهمیدم که دو تاشان همان شب اعدام شده‌اند، و سومی، که تخفیفی در مجازاتش داده بودند، به سی سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده است - معادل اسپانیایی حبس ابد.

می‌بایست نامه را از برکنم. بی‌اغراق جزئی از تنم شده است، چون نیم ساعت پس از دریافتش، سلولم از طرف گارد مفتشین بازرسی شد. فرصت نداشتم پاره‌اش کنم. پس ناچار بودم بیلمش.

جمعه، دوازدهم مارس

صبح کتابدار، کتاب مرگ میان ابرهای^۱ آگاتا کریستی^۲ را آورد. زن رباخواری توی هوایما با سوزن سمی بومی‌ها به قتل می‌رسد...

توی حیاط، بی‌کس‌ها و بیچاره‌ها هنوز فوتبال و جفتک چارکش بازی می‌کنند. ممکن نیست بشود گفت که کسی از آنها کم شده است و یا چه کسی. کاغذم دارد تمام می‌شود. آن قدر ریز می‌نویسم که چشم‌هایم آب می‌افتد.

شنبه، سیزدهم مارس

دیشب یکی از مورهای زندانی دوباره آوازش را سر داد. آواز همه‌اش دو کلمه بود که دوباره و دوباره تکرار می‌شد «Ya la-ee-lay-ya la-ee-lay» - آه شب! این آواز را بارها در سوریه و عراق شنیده بودم، ساریان‌ها، شب‌ها که دنبال شترهایشان می‌دوند، آن‌را می‌خوانند. همیشه همان دو کلمه، با لحنی غم‌انگیز تکرار می‌شد.

بعد گریه کوچک سیاهی به دیدنم آمد. از محوطه روی درگاهی پنجره‌ام پرید. خیلی دلم می‌خواست آن‌را توی سلولم بیاورم، اما تور سیمی مانع بود، حتی نتوانستم دستی به سروگوشش بکشم. مایوس برگشت و به درگاهی پنجره بغلی پرید - سلول شماره ۴۲. ظاهراً شب، خیلی سردش شده بود و دنبال پناهگاه دنجی می‌گشت. از هیچ کجا راهی پیدا نکرد و عین یک نوزاد، تا نصف‌شب ناله کرد. حتماً فکر کرده است که اهل این خانه خیلی نامهربان هستند که تور سیمی مزاحم جلو پنجره‌هایشان کشیده‌اند تا نگذارند بچه گریه‌های کوچک داخل خانه شوند.

امروز گریه سیاه کوچولو، تمام روز را توی حیاط بود، و همراهش هم یکی دیگر، یکی سفید: همه با آنها مهربان بودند - مهربان‌تر از آنچه با پدری

1. *Muerte en las Nubes*

2. Agatha Christie

بیچاره، دلکک روستایی مان، بودند. امروز باز هم یکی از آن عصبانیت‌هایش گل کرد.

بعد از ظهر همین‌طور باران بارید، محوطه خالی ماند. شب. هنوز می‌بارد. چاله‌آب‌های بزرگی در حیاط درست شده است، چاله‌آب‌هایی تقریباً به بزرگی استخر. امروز، چهار هفته از ورودم به اینجا می‌گذرد.

یکشنبه، چهاردهم مارس

باز هم خوابم نمی‌برد. حدود ساعت یک از جایم بلند شدم و محوطه را تماشا کردم. باران، بند آمده بود، عکس ستاره‌ها توی چاله‌های سیاه آب افتاده بود. چنان سکوتی بود که غور غور قورباغه‌ها را می‌شنیدم. از جایی احتمالاً از بیرون. از این صدا، به این وهم افتادم که در بیلاق هستم. صبح، باز هم آیین عشای ربانی برگزار شد، اما این بار موعظه‌ای نبود. شاید خبرهای جبهه نامطلوب بودند، و از امداد غیبی خبری نبود. نمی‌دانم در دنیای بیرون چه می‌گذرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که شاید جنگ جهانی تا به حال شروع شده است.

زهوار جوراب‌هایم پاک در رفته است.

ظهر زندانبان تازه‌ای آمد. یک نرّه سگ با قیافه‌ای گوش‌تالو و خشن. شباهتی عجیب به چارلز لاتون^۱ در نقش کاپیتان بلای^۲ در فیلم شورش در باوتنی^۳ داشت.

تمام روز به کتابدار علامت دادم. فایده‌ای نداشت. امروز بعد از ظهر ناگهان به سلول بغلی، شماره ۴۰، منتقلم کردند. نگفتند چرا. دقیقاً همه چیز مثل سلول قبلی است، فقط چشم‌اندازش به محوطه کمی

1. Charles Laughton

2. Captain Bligh

3. Mutiny on the Bounty

فرق دارد. توی سلول جدید احساس غریبی و بی‌قراری می‌کنم. جای چوب خط‌های آشنای روی دیوار خیلی خالی است.

دوشنبه، پانزدهم مارس

صبح کتابدار. کتاب ماجراهای دیوید بالفور^۱ استیونسن^۲ را با پنج ورق کاغذ سفید برایم آورد. سعی کردم یک پستا از او قرض بگیرم، اما گفت که خودش هم دیناری ندارد. سیگاری به من داد - نخستین سیگار پس از روزها. پک‌های اول نشه داشت اما بعد دلم به هم خورد.

ظهر، یادشان رفت به من ناهار بدهند، چون در سلول تازه بودم. آن‌قدر به در کوبیدم که مشت‌هایم درد گرفت. آخر سر، ساعت چهار یک کاسه لوبیا گرفتم، البته نه از خمره، بلکه مستقیماً توی کاسه. شکم برداشت که لابد از ته مانده دیگران جمع و جور کرده‌اند. اما به‌هرحال خوردم.

حالا نره سگ همیشه کشیک است. خیلی دلتنگ‌کننده است. تابه‌حال زندانبان‌ها، گهگاه موقع آوردن غذا، یکی دو کلمه محبت‌آمیز می‌گفتند، مثلاً می‌گفتند: «آرتوریتو بزَن به بدن، چاق بشی.» یا حرف‌هایی از این دست، و اثر نشاط‌بخش دو سه تا کلمه از همین‌ها، یکی دو ساعتی کرکم می‌کرد. حال و هوای یک شب یا یک بعدازظهر، کاملاً بستگی به لحن آنخلیتو یا زندانبان، موقع آوردن غذا دارد، عین یک زلزله‌سنج در برابر امواج دوستانه یا غیردوستانه عکس‌العمل نشان می‌دهم.

نره سگ تأثیر افسرده‌کننده و وحشتناکی دارد.

شب

علی‌رغم تمام احترامی که برای شخص خودم قائلم، نمی‌توانم زندانبان‌ها را به چشم موجودات برتر نگاه نکنم. آگاهی از اینکه در حصار هستی، مثل

سَمی است که به تدریج اثر می‌کند و شخصیت آدم را به کل عوض می‌کند. این مهم‌تر از یک تغییر روانی است، عقده خودکم‌بینی هم نیست - بلکه یک جریان طبیعی غیرقابل اجتناب است. وقتی که رمانم را دربارهٔ گلاادیاتورها می‌نوشتم، همیشه متعجب بودم که برده‌های رومی که عدهٔ‌شان دو سه برابر مردان آزاد بود چرا ارباب‌هایشان را به زیر نمی‌کشیدند. حالا یواش‌یواش برایم روشن می‌شود که ذهنیت یک برده در واقع چیست. می‌توانم نظر بدهم که هرکس دربارهٔ روانشناسی توده‌ها حرف می‌زند، باید یک سال زندان را تجربه کند.

هرگز این گفته را باور نکرده بودم که یک دیکتاتوری، یا یک شخص واحد، و یا یک اقلیت، تنها به زور شمشیر بتواند استیلاش را حفظ کند. اما این را هم ندانسته بودم که نیروهای صفات ارثی پنهان چه اندازه زنده و واقعی هستند و می‌توانند اکثریت را از درون فلج کنند.

نمی‌دانستم که آدم چه سریع به یک طبقهٔ ممتاز از افراد، به چشم موجودات بیولوژیکی برتر نگاه می‌کند، و امتیازهایشان را چنان مسلم و بدیهی می‌پندارد که انگار موهبت‌های طبیعی هستند. کلید، دست دون رامون، و من توی قفس هستم. دون رامون هم مثل من، این وضع و اوضاع را کاملاً طبیعی می‌داند و به ذهنش هم نمی‌رسد که هیچ چیز خلاف قاعده‌ای در آن راه داشته باشد.

و اگر قرار بود تحریک‌کنندهٔ دیوانه‌ای بیاید و برای ما وعظ کند که همهٔ انسان‌ها برابرند، هر دو نفرمان به استهزا بر او می‌خندیدیم. دون رامون از ته دل، و من هم درست است که نصفه نیمه، ولی به هر حال می‌خندیدم.

سه‌شنبه، شانزدهم مارس

یک هفتهٔ دیگر گذشت، پنج هفته از روز بازداشتم. و تقریباً چهار هفته از روز بازدید رسمی آن دخترهٔ هرست.

اگر فرانکو تحقیقی در حکم اعدام داده بود حتماً به من خبر می‌دادند.

اما معلوم نیست که اگر هم تخفیف رد شود به من خبر می‌دهند یا نه. آیا در این صورت آدم تا آن لحظه آخر خبردار نمی‌شود که حکمش ابرام شده است؟
وانگهی، هرگز درباره رأی دادگاه نظامی مالاگای چیزی به من گفته نشده بود.

موارد مشابه را به‌طور مبهم به یاد می‌آورم. مثلاً هاوپتمان لیندبرگ^۱، قاتل بچه‌ها، از رد شدن استینافش بیست و چهار ساعت قبل از رفتن به سوی صندلی الکتریکی خبردار شد، نمی‌دانم کدام بهتر است. گمانم بهتر است تا لحظه آخر نشنوم.

وحشیانه‌تر از همه این است که به کل خبر تخفیف را ندهند، و آدم را ماه‌ها یا سال‌ها بلا تکلیف نگهدارند.

همه روزهای هفته گذشته، مغزم این سلسله افکار را با تمام زیر و بم و پس و پیشش دنبال کرده است. فقط تعجب می‌کنم که چه‌طور روحیه‌ام خرابتر از اینی که هست، نیست. اگر روزی بیرون بیایم، همه دست‌هایشان را بالا خواهند گرفت و خواهند گفت حتماً خیلی دهشتبار بوده است. و من هر زمان احساس شیطنت‌آمیزی خواهم داشت که به هر صورت همه‌چیز هم آن قدرها که آنها فکر می‌کنند، بد نبوده است. مسخره است که محدوده تحمل آدمی چه قدر کش می‌آید.

چند روز اول را با دگمه‌های پیراهنم استخاره می‌کردم: عفو- اعدام- عفو- اعدام. بعد، دیگر ول کردم، چون هر بار که استخاره بد می‌آمد به وحشت می‌افتادم.

بامزه اینجا است که آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند خودش را متقاعد کند که تمام اینها واقعیت است و نه یک بازی بفرنج. چه کسی واقعاً مرگش را باور می‌کند؟ هرگز نمی‌توانم این گفته سریترا را از ذهنم خارج کنم که آدم باید قبل

1. Hauptmann Lindbergh

از خودکشی سرنگ را ضد عفونی کند وگرنه گرفتار ورم چرکی می‌شود. گمان می‌کنم یک رابطهٔ ریاضی باید وجود داشته باشد: ناباوری نسبت به مرگ، متناسب با نزدیک‌تر شدن مرگ رشد می‌کند.

باور نمی‌کنم که از اول دنیا تابه‌حال، هیچ انسانی آگاهانه مرده باشد. وقتی که سفراط در میان حلقهٔ شاگردانش، دست به جام شوکران برد، دست‌کم تا حدودی باید برایش مسلّم بوده باشد که صرفاً دارد نمایش می‌دهد. او باید در نظر خودش هم ساختگی جلوه کرده باشد، و در ته دلش، از پیروانش تعجب کرده باشد که او را آن قدر جدّی گرفته‌اند. البته او به‌طور نظری می‌دانست که سرکشیدن جام منتهی به مرگ می‌شود، اما احتمالاً احساس می‌کرده است که همهٔ ماجرا، کاملاً با آنچه شاگردان مشتاق و جدّیش تصور می‌کنند متفاوت است، و مفرّزیرکانه‌ای در ورای این بازی هست که فقط بر خود او روشن است.

البته هر کسی می‌داند که یک روز می‌سیرد، اما دانستن یک چیز است و باورکردن چیز دیگر.

اگر این‌طور نبود، چه‌طور ممکن بود در همان حال که اینها را می‌نویسم فکر کنم که همه‌شان بحث‌های نظری هستند که کوچک‌ترین دخلی به من ندارند؟

در حقیقت دست‌کم، روزی یک‌بار هشیاریم اتصالی می‌کند، و چند دقیقهٔ متوالی، واقعیت را در پرتو درخششی خیره‌کننده در برابر چشم می‌بینم، انگار که انفجاری روانی نورانش کرده است.

پس از آن، نه فکری هست و نه قرصی در دسترس، آنچه باقی است ترس بی‌رحم است.

اما آن هم می‌گذرد، همه چیز می‌گذرد، حتّی آن دقیقه که شخص رویه‌روی جوخهٔ آتش می‌ایستد، و سرب، مته‌وار، راهش را از میان دهان و بینی و چشم‌ها می‌گشاید. بعد، همه چیز پشت سر آدم می‌ماند.

پس حالا که همه چیز می‌گذرد چرا دلم را آشوب کنم؟

تابه حال جلوی خودم را گرفته بودم و از این چیزها ننوشته بودم. دیگر هم نباید این کار را بکنم، چون خیلی دل‌آشوبم می‌کند. آه که اگر فقط می‌شد یک جوری آن گربه کوچولو را توی سلولم بیاورم.

چهارشنبه، هفدهم مارس

ظرف دو روز همه‌کاشها را تمام کرده‌ام. از این به بعد چیزهایی را که ارتباطی با یادداشت‌های روزانه‌ام ندارد (ریاضیات و این جور مزخرفات را) روی کاشی‌های بالای دستشویی خواهم نوشت که بعد می‌شود پاکشان کرد. بعد از ظهر یک حادثه مهم. به حمام پردنم. حمام زندان خیلی اعیانی است. غیر از دوش و وان، یک استخر هم برای آب‌تنی دارد. البته حالا هیچ چیز روبه‌راه نیست. استخر، خالی و کثیف است و شیر وان‌ها خراب است. فقط دو تا از دوش‌های آب سرد کار می‌کند. ولی عجب کیفی داشت دوباره تمیز شدن. شانس آوردم و از توی استخر چیزی پیدا کردم: نه مانده یک صابون دستشویی. کابالرو هنوز آنجاست. سلول‌های شماره ۴۱ و ۴۳ خالی هستند، اما روی در سلول شماره ۴۲، نام اسپانیایی تازه‌ای است.

پنجشنبه، هیجدهم مارس

سه تازه‌وارد توی حیاط، ریش سیاهشان را بر باد داده‌اند، صورتشان را تراشیده‌اند و کمی هم آفتاب سوخته شده‌اند. خوشحال شدم که دیدم سرو کله جوان موطلابی بلندقد که چند روزی بود توی حیاط نمی‌دیدمش دوباره پیدا شد. می‌ترسیدم...

استیونسن را تمام کردم، فوق‌العاده لذت بردم. محشر است که این قدر خوب، نویسنده‌های انگلیسی به اسپانیایی ترجمه می‌شوند. حالا کار علامت دادن به 'bibliotecario' از سر شروع می‌شود.

جمعه، نوزدهم مارس

صبح زود خواستم که دوباره ریشم را بزنند، اما گفتند که امروز Fiesta است. یعنی تعطیلی. باید جمعه پیش از عید پاک باشد. عید پاک خواهد آمد و شاید من، حتی یادش هم نیفتم...

امروز صبح باز هم مراسم مذهبی برپا بود و ظهر هم سوپ ماهی خوبی دادند. حالا هر جمعه سوپ ماهی می‌دهند و گاهی هم تکه‌ای گوشت میان لویاها یا سیب‌زمینی‌ها هست.

ظهر کتابدار آمد و ناگهان به زبان فرانسه، آن هم به لهجه پارسی، حرف زد. ماتم برد، چون تا آن موقع هیچ لهجه خارجی در اسپانیایی‌اش تشخیص نداده بودم. کتاب تازه‌ای برای فردا وعده داد و نصیحتم کرد: «خونت را کثیف نکن.»^۱ کاش به جایش، یک پستا قرض می‌داد.

بعد از آن زندانبان تازه‌ای توی سلولم آمد، نفهمیدم چه می‌خواست، خنده شیرینی کرد و رفت. کمی بعد jefe de Servicio جدید آمد با اونیفورم فالانژیست، سرد، رسمی. پرسیدم کاری در مورد پولم نمی‌تواند بکند، قول داد که فردا خبر بدهد.

شنبه، بیستم مارس

به درخواست کتابدار، آنخل کتابی برایم آورد. گیلای گورستان^۲ «گابریل میرو»^۳ بود. آشغال، چرت و پرت، عشقی. از پنجره، یک جفت هواپیمای شکاری را که مثل دلفین‌های جوان در آسمان آبی جست‌وخیز می‌کردند، تماشا کردم. مظهر کامل آزادی. فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که اگر بعد از ده سال از اینجا بیرون بیایم و در این مدت به روزنامه و خبر دسترسی نداشته

1. Pas se faire de mauvais sang

2. *The Cherries in the Cemetery*

3. Gabriel Miro

باشم چه جور دنیایی خواهم دید. مرور کوتاه و سریعی بر تغییراتی که از هزار و نهصد و بیست و هفت تا هزار و نهصد و سی و هفت روی داده است، کردم. تفاوت‌ها کمتر از حد تصور است.

بعد از ظهر، از روزنه، دو زن سیاه‌پوش را دیدم که توی راهرو می‌رفتند، شاید حامل پیام رحمتی بودند. یکیشان قیافه‌ای مثل مجسمه‌های خوش‌تراش و لاسکس^۱ داشت. دیدنشان مطبوع و آرام‌بخش بود. واقعاً عجیب است که اینجا چقدر آدم بریده از نیمی از بشریت است.

شب دیروقت شنیدم که عده‌ای تازه‌وارد آوردند. یکیشان گریه می‌کرد، ولی جرأت نکردم از روزنه نگاه کنم.

یکشنبه، بیست و یکم مارس

باران، باران، تمام روز. محوطه به باتلاق تبدیل شده است. پیش از مراسم عشای ربانی یک نفر نطق کرد، اما نفهمیدم چه می‌گوید. کتاب خواندم و در رؤیا سیر کردم. می‌بینم که هر روز بیشتر از پیش در عالم رؤیا غرق می‌شوم – بالا و پایین می‌روم، بالا و پایین و سه چهار ساعتی پشت سرهم غرق در حالتی نیمه‌گیج می‌شوم.

بعد از ظهر ساعت دوباره از کنار افتاد. وحشتناک ترسیدم. اما آن قدر انگولکش کردم تا دوباره راه افتاد.

دوشنبه، بیست و دوم مارس

شب، تخت‌خوابم شکست و پایین آمد – روی زمین افتادم و خواب دیدم که تیربارانم کرده‌اند. گواهی بر این پدیده عجیب و غریب است که جزیی از یک

۱. Velasquez، نقاش و مجسمه‌ساز مشهور اسپانیایی ۱۶۶۰-۱۵۹۹.م.

ثانیه، میان شکستن و بیدار شدن، کافی است تا از *post factum*^۱ یک داستان کامل در ذهن ساخته و پرداخته شود. صدای شکستن، تنها زمانی به آگاهی راه می‌یابد که داستان ساخته و پرداخته شده است - تا آن موقع، صدای شکستن باید در آستانه آگاهی منتظر بماند.

این خوابِ اعدام، یک استثنا بود - حالا دیگر بیشتر وقت‌ها عمدتاً خواب‌های خوش می‌بینم. پیش از این هرگز خواب‌هاییم این قدر زیبا نبودند. اغلب، موقع خواب دیدن می‌خندم و از صدای خنده خودم، بیدار می‌شوم. حیوانات زیبا، مناظر یونانی، همچنین دخترهای خوشگل اما غیرسکسی. آشکارا، ذهنیت پیردخترها در من رشد می‌کند. وقتی که کتاب می‌خوانم اگر قهرمان زن کتاب، عقیف بماند و قواعد نجابت مراعات شود لذتی به من دست می‌دهد (سابقاً عکسش صادق بود).

... یاد دوستم آن. ن، وقتی که روانکاویش می‌کردند، افتادم. به نظرم مثل یک اسب زخمی می‌آمد که خودش را از میدان گاوبازی بیرون می‌کشد و امعاء و احشایش را هم به دنبالش می‌کشاند. مظهره‌ای جداً ناخوشایند.

دیگر دوباره خوابم نبرد. روانکاوها را با کتاس‌ها مقایسه کردم. بوی تند حرفه‌شان، حتی در زندگی خصوصی هم یقه‌شان را ول نمی‌کند. توی چشم‌هایشان همیشه نگاهی حاکی از کناسی روحی لانه کرده است.

با نارضایتی متوجه می‌شوم که در این تنهایی‌ام روزبه‌روز بدنهادتر می‌شوم. احساساتی و بدنهاد.

ظهر، سه سیگار از آنخل گرفتم. سعی خواهم کرد فقط روزی یکی بکشم. دوباره هواپیماها. هواپیماهای هاینکل^۲ و کاپرونی^۳ با یک علامت صلیب سفید روی دمشان. هفت تا. غروب، سلمانی آمد؛ ریشم را ماشین کرد. پرسیدم چرا با تیغ نمی‌زند. جواب داد که تراشیدن با تیغ خرج برمی‌دارد.

۱. واقعیت آتی. حقیقت آتی.

سه‌شنبه، بیست و سوم مارس

دو تا سیگار برایم مانده است، اما کبریت ندارم. صبح، آنخل هم کبریت همراه نداشت. قول داد ظهر بیاورد. فقط یک ورق کاغذ مانده است.

چهارشنبه، بیست و چهارم مارس

ساعت دوازده سیگار آخر را هم دود کردم. باز هم خوره استخاره به جانم افتاده است. همین‌طور که بالا و پایین می‌روم همیشه مواظبم پایم را وسط سنگ‌ها بگذارم. اگر بعد از پنج بار بالا و پایین رفتن، پایم را روی خط نگذارم، عفوم می‌کنند. قبلاً هم از این جور وسواس‌ها خیلی یقه‌ام را می‌گرفت، اما تا به حال همیشه سرکوبشان کرده بودم، امروز برای نخستین بار تسلیم شدم. امروز شش هفته از بازداشتم می‌گذرد.

پنجشنبه، بیست و پنجم مارس

برای بار دوم کتاب دومتر را گرفتم. برای بار چهارم خواندمش. یک جمله عالی: «فرشته مقسم اندیشه»^۱

ظهر زندانبان با اعلام این خبر خیال‌انگیز که بعد از ظهر پولم به دستم می‌رسد، شگفت‌زده‌ام کرد. دو سیگار، پیش‌پرداخت کرد. در تبی از بی‌صبری، تا شب منتظر ماندم، و مرتب به خودم می‌گفتم که اشتباه بوده است. به حساب این اعتقاد خرافی پنهانی که اگر فکر کنم اشتباه است، حتماً درست از آب در می‌آید. آخرش سوپ شام را آوردند. از زندانبان پرسیدم، خندید و گفت مرا با یک زندانی انگلیسی دیگر، که پولش هم به دستش رسیده است، عوضی گرفته بوده است.

معلوم می‌شود انگلیسی دیگر «شیک‌پوش» است، همان که موقع بازدید

رئیس زندان مترجم بود. تاجری است از جبل الطارق (اسپانیایی تبعه انگلیس) که به سبب قاچاق ارز اینجاست. پرسیدم پس توی زندانی‌های سیاسی چه کار می‌کند. زندانبان گفت در زمان جنگ خرید و فروش ارز یک جرم سیاسی است.

جمعه، بیست و ششم مارس

روز خاکستری، وضع عصبی، درد معده و مالیخولیا. ظهر، ناگهان شنیدم که توی حیاط آلمانی حرف می‌زنند. اصلاً باورم نشد. جوانی گردن کلفت، با گونه‌های گل‌انداخته، و موهای بور که لباس کار آبی مکانیک‌ها را به تن داشت، روی خط سفید ممنوعه در زاویهٔ مقابل پنجره‌ام ایستاده بود و با احتیاط با سلول ۳۷ حرف می‌زد.

بعد شروع کرد بالا و پایین رفتن و هر بار که از جلو سلول ۳۷ رد می‌شد جمله‌هایی به آلمانی می‌گفت.

می‌گفت که می‌خواهد به کنسولشان نامه بتویسد ولی کاغذ به او نمی‌دهند. می‌گفت با شش نفر دیگر توی یک سلول است که همه‌شان اسپانیایی‌های نکبتی هستند.

می‌گفت اینجا همه سرخ هستند و آدم باید خیلی مواظب باشد. جواب‌های ۳۷ را نمی‌شنیدم. فقط این قدر فهمیدم زندانی ۳۷ اسمش کارلوس^۱ است، آلمانی حرف می‌زند و دوست قدیم جوانک موبور است. نمی‌دانم موضوع از چه قرار است.

جوراب‌هایم را دور انداخته‌ام، دیگر نمی‌شد پوشیدشان. پیراهن و شلوارم پاره‌پوره شده‌اند و لباس‌های رویم که در حکم پیراهن هم هستند، شبیه لباس صحنهٔ اپرای گدا^۲ شده است.

1. Carlos

2. Beggar's Opera

شنبه، بیست و هفتم مارس

ظهر به زندانبان پیشنهاد کردم ساعت را با صد تا سیگار تاخت بزنیم. قبول نکرد. یک ساعت بعد نخستین کاغذ را از د. همراه با صد پستا دریافت کردم. از هیجان واقعاً نیمه‌دیوانه شده بودم. آنخلیتو را که نامه را آورده بود جلوی روی زندانبان و منشی زندان بغل کردم.

آنخلیتو نیشخند تلخی به پهناي تمام صورت چروک‌خورده پیرزنی‌اش بر لب آورده، و ناگهان پر از اخلاص و محبت شد. سر ضرب ده تا سیگار به حساب انعام‌های آینده پیشکی داد، بعد همه‌شان از سلول بیرون رفتند.

تاریخ نامه، هشتم مارس است - پس بیست روز طول کشیده است تا برسد. نامه همه‌اش پنج شش تا جمله دلخوش‌کننده و پیش‌پاافتاده عمده‌ی است تا از سانسور رد شود. به‌طور اسرارآمیزی به دست کنسول انگلیس در مالاگا رسیده است، که به مقامات نظامی رد کرده است، و آنها هم برای مقامات زندان فرستاده‌اند. از اینجا معلوم است که زخم با وجود همه کوشش‌هایش، تا به حال نتوانسته است بفهمد کجا هستم. جمله آخر نامه می‌گوید که باید حتماً چند کلمه‌ای به خط خودم از طریق کنسولگری برایش بنویسم. از این جمله دستگیرم می‌شود که به‌طور قطع نمی‌دانند زنده هستم یا نه.

روی در کوبیدم و پرسیدم که می‌توانم به نامه جواب بدهم یا نه. آشکار بود که زندانبان قبلاً در این مورد دستورهایی گرفته است، چون بلافاصله جواب داد نه. گفتم می‌خواهم فقط یک جمله بنویسم: زنده‌ام. گفت ممکن نیست.

آن وقت آنخلیتو آمد تا اسکناس صدپستایی را به ورقه خرید زندان تبدیل کند. با چاپلوسی پرسید که می‌خواهم از کانتین برایم مواد غذایی بگیرد یا نه. با ژستی لودی پانزده پستا دادم و گفتم برایم خرید کند و نقداً دو پستا هم برای خودش بردارد.

تحوّلی کاملاً جادویی در روابطمان پیش آمده است. تا به حال خودم را کاملاً تحت اقتدار آنخلیتو و وابسته به خلق و خوی او حس می‌کردم. اما او

حالا یک بدبخت بیچاره است و من یک سنیور. باید اقرار کنم که این رضایت خاطری که ارزان به دست می‌آید، خیلی به من کیف می‌دهد. همراه سوپ شام سبدی پر از افسانه‌ای‌ترین گنجینه‌ها برایم آورد. سیگار، کبریت، مسواک، خمیردندان، کنسرو ساردین با روغن، ساردین با نس، گوجه‌فرنگی، کاهو، سرکه، روغن و نمک توی ظرفی مخصوص، کالباس، فلفل سرخ، انجیر خشک، پنیر، کیک اندلسی، شکلات، ماهی تون و چهار تخم‌مرغ آب‌پز. تختم به مغازه‌ی اغذیه‌فروشی تبدیل شده بود. جیره‌ی عدس را یک ضرب توی مستراح خالی کردم و این غذاها را اعیانی را به انواع ترتیباتی که هوس می‌کردم، بلعیدم - شکلات و ساردین، کالباس و شیرینی. برای نخستین بار ظرف شش هفته، احساس سیری می‌کنم - سیر، راضی، و خسته. اگر فقط می‌شد یک کلمه به د.، بنویسم.

یکشنبه، بیست و هشتم مارس

به وسیله‌ی آنخلیتو جوراب، کاغذ، سبد برای گذاشتن مواد غذایی و خوردنی‌های لذیذ دیگری خریدم. روز را عمدتاً به خوردن و دود کردن گذراندم. کتابدار، سه جلد کوچک از طرح‌های طنزآمیز آورچنکو^۱ را برایم آورد. بعد از ظهر جوان آلمانی موبور دوباره با شماره ۳۷ حرف زد. گفت که برای نامه نوشتن به کنسول کاغذ گیر آورده است، و وعده داد یک پستا به کارلوس نامریی قرض بدهد. شب، شیورزن، آهنگ خاموشی تازه‌ای نواخت. آهنگی باز هم دلگیرتر.

دوشنبه، بیست و نهم مارس

تمام لذت خوردن و نوشیدن زهر مارم شده است. هر لقمه مرا یاد متشاً پول و

1. Averchenko

نامه می‌اندازد. این حمله‌های دلتنگی برای خانه و کاشانه، با فواصل کم و به شدتی که هرگز تجربه نکرده‌ام، رخ می‌دهد. آدم چه مخلوق ناجوری است، تا وقتی که گرسنه است فکر و ذکری غیر از خوردن و خوردن ندارد، ولی همین‌که شکمش سیر شد «احساسات شریف‌تر» ناگهان گل می‌کند و عیشش را کور می‌کند. سه روز پیش، یک تکه پنیر، در نظرم بزرگ‌ترین مائدهٔ زمینی بود. حالا، همین‌که چشمم به یک تکه پنیر یا قوطی ساردین می‌افتد، هوای خانه و کاشانه به سرم می‌زند و کلافه می‌شوم. خدای مهربان، یکی دو چرخ‌دندهٔ اضافی توی کلهٔ ما کار گذاشته است.

بعد از ظهر آنخلیتو برای یک دیدار خصوصی پیشم آمد و با حرص و ولع، شُر جزئی از عوامل بیچارگیم را از سرم کم کرد و ساردین، پنیر و شکلات را لمباند. پس از آن jefe de Servicio تازه آمد تا خیر بدهد که هنوز سرهنگ فاستر به درخواستش دربارهٔ پول توقیف شده و وسایلم جواب نداده است. حالا دیگر برایم جالب نیست. پرسیدم کی احتمال دارد درباره‌ام تصمیم گرفته شود. جواب داد نمی‌داند، یک «مورد مهم» به حساب می‌آیدم، هر روز که یک خبرنگار سرخ به تور آدم نمی‌خورد. حسابی هندوانه زیر بغلم می‌دادند، اما نمی‌دانم «مورد مهم» بودن خوب است یا بد.

سه‌شنبه، سی‌ام مارس

گمان می‌کنم که jefe تنها به این دلیل پیشم آمد که شنیده بود پولی به دستم رسیده است. واقعاً عجیب است که چقدر شأن و اعتبارم یک‌شبه بالا رفته است، و چه قدر هم از وقتی که پول را گرفته‌ام اعتماد به نفس خود من بیشتر شده است.

شصت پستا برایم مانده است، باید شروع کنم حساب و کتابم را نگهدارم. خواب دیدم - برای دومین بار در طی دورهٔ زندان - که آزاد هستم. روی هم بی‌جلوه و یأس آور بود.

یک بار دیگر هم کتاب میل را گرفتم و تمام روز گزیده‌هایی از آن را نوشتم.

چهارشنبه، سی و یکم مارس

ظهر، زندانبان پرسید که دلم شراب می‌خواهد یا نه. معلوم بود که دلم می‌خواهد. ۴۵ سانتیموس گرفت و یک پیمانه بزرگ پر - تقریباً یک چتول - برایم آورد. فهمیدم که هر زندانی حق دارد برای شام و ناهارش شراب بخرد، اما نه بیشتر از همین یک چتول، جیره ظهر را برای شام نگه‌می‌دارم تا هر دو تا را یکجا بخورم. شراب سفیدش پر بدک نیست، ولی کمتر از آن است که اثری داشته باشد. ولی به هر صورت، داشتن شراب خودش نعمتی است.

پنجشنبه، اول آوریل

هم‌زمان اوره‌لیا^۱، نروال^۲، پویودول^۳، بونین^۴ و اولالا^۵ استیونسن^۶ را دریافت کردم. حالا غذای حسابی خوب، شراب، سیگار، لباس زیر تمیز و کتاب‌های جالبی دارم، نگرانی تهیه خبر ندارم، با ناشرها، ویراستارها و همکارها سروکله نمی‌زنم. عاقلانه که بستجیم اگر پای ترسم در میان نبود همه چیز به کامم بود. خیال می‌کنم اگر دوره بلا تکلیفی ام به سر می‌رسید و قرار می‌شد بعد از آن اجازه داشته باشم با بقیه به حیاط بروم، خیلی راحت می‌توانستم اینجا سر کنم.

وقتی که کتاب می‌خوانم، ساعت‌ها همه چیز را فراموش می‌کنم و کاملاً راضی و واقعاً سرخوش هستم. بعد به یاد نامه و دلسوزی‌هایی که در آن به حالم شده، می‌افتم، و احساس می‌کنم که الزامی قراردادی دارم که ناشاد باشم. پیش خودم مجسم می‌کنم که وضعم را، زخم چه‌طور مجسم می‌کند و تأثر من انعکاس تأثر اوست، عین پژواک یک پژواک. دوباره و دوباره از اینکه

1. Aurelia

3. Puyodol

5. Olala

2. Nerval

4. Bunin

6. Stevenson

این همه سرخوش هستم ناگهان گرفتار ناراحتی وجدان می‌شوم. رسم این است که آدم توی زندان ریج بکشد.

باید برای مرده‌ها خیلی ناراحت‌کننده باشد که ببینند زنده‌ها به آنها فکر می‌کنند.

جمعه، دوم آوریل

وقتی که در نتیجه شرایط غیرعادی، آدم این عادت غیرعادی را پیدا می‌کند که با تمرکز و دقت بخواند، چه گوهرهای گرانبهایی در کتاب‌های نسبتاً گمنام کشف می‌کند!

ژرار دو نروال نصف زندگیش را در یک تیمارستان گذراند. کتابی نوشت که من یک قسمتش را در فاصله دو حمله جنون و قسمت دیگرش را در اثنای یک حمله جنون می‌خوانم. صفحه پشت صفحه پر است از تخیلات پوچ و مضحک، و طرح اصلی داستان، نوسان مدام خودش میان عقل و جنون است. یک بار به نظر می‌رسد که جنونش قطعاً رو به بهبود است و عقلش دارد سر جایش می‌آید. نتیجه این است که با یک تپیا از بیمارستان بیرونش می‌اندازند و مجبور می‌شود به جای آنکه تخیلات شادش را در تیمارستان گرم و نرم دنبال کند، بی‌خانه و کاشانه، توی خیابان‌های پاریس، در شب‌های سرد زمستان با جیب خالی و بی‌پالتو ول بگردد. نیمه‌جان از خستگی زمزمه می‌کند:

«وقتی آنچه را که مردم عقل می‌نامند دوباره به دست آوردی، به نظر می‌رسد از دست دادنش جای تأسف خوردن نداشته است.»

در سی و پنج سالگی او را حلق آویز یافتند.

دوست دارم بدانم او خودش را از آن رو حلق آویز کرد که اتفاقاً در لحظه گره‌زدن طناب عقل از سرش پریده بود، یا از آن رو که تصادفاً در آن لحظه عقلش سرجایش بود.

دنیای خارج هر چه بیشتر برایم غیرواقعی می‌شود.

بعضی وقت‌ها حتی خیال می‌کنم که قبلاً خوشحال بودم. آدم نه فقط درباره آینده‌اش، بلکه درباره گذشته‌اش هم، خیالات به هم می‌بافد.

شنبه، سوم آوریل

نخ و سوزن گرفتم، تمام روز را صرف وصله پینه پاره‌پوره‌های پیراهن، شلوار و جوراب‌های تازه‌ام کردم. ظهر آنخلیتو کاهوی تازه برایم آورد که توی تکه روزنامه کهنه‌ای پیچیده شده بود. توی آن دیدم که پادشاه بلژیک در برلین بوده است و ایتالیا عهدنامه‌ای با یوگسلاوی بسته است. اما چیزی درباره جنگ اسپانیا نبود. از اینکه دیدم این خبرها چه تأثیر ناچیزی بر من داشت و چقدر توجهم نسبت به حوادثی که در بیرون اتفاق می‌افتد کم‌رنگ می‌شود، متعجب و وحشت‌زده شدم. و هنوز ماه دوم سرنیامده است.

آنچه بیش از همه توجهم را جلب می‌کند این است که هواخورهای زمان خواب بعد از ناهار - بایرون و مسلول - یک همراه تازه‌ای پیدا کرده‌اند. دیلاق، کثیف و ریش‌نتراشیده است و عینک می‌زند. کت چرمی کوتاهی می‌پوشد که به نظر می‌آید برایش خیلی کوچک است. کل ظاهرش به نوعی مضحک، و با آن بی‌قوارگیش ترحم‌انگیز است. نمی‌توانم تصور کنم که چه کاره می‌تواند باشد.

یکشنبه، چهارم آوریل

روزی خیلی بد. تنها چند ساعتی را که می‌نوشتم و خواب بودم، آسوده بودم. قلبم آن قدر اذیتم می‌کند که گاهی احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. تمام روز در نوعی بیهوشی رخوت توی رختخوابم. تصور پا شدن به وحشتم می‌اندازد. از مالاگا به این طرف هیچ وقت این‌طور درمانده نبوده‌ام.

دوشنبه، پنجم آوریل

در اثنای شب یک حمله قلبی دست داد، درست مثل آن حمله قلبی سال ۱۹۳۲. خیلی می‌ترسم که یکی دیگر هم به دنبالش باشد.

آن تکه مربوط به حمله قلبی، من درآوردی بود.

طرح پیچیده‌ای بود برای تمارض، که روز یکشنبه، وقتی که فشارسنج یک بار دیگر به پایین‌ترین نقطه‌اش رسیده بود، اندیشیده بودم. نقشه این بود که مقامات را وادار کنم به بیمارستان زندان منتقل کنند. فکر می‌کردم در بیمارستان خیلی ساده‌تر بتوانم راه و وسیله‌ای برای ارتباط با کنسول انگلیس پیدا کنم.

اما می‌دانستم مشکل بشود سر پزشک زندان کلاه گذاشت، و بنابراین واقعاً باید مریض می‌شدم. به همین منظور تصمیم گرفتم اعتصاب غذا بکنم، نه علنی بلکه پنهانی. یعنی تمام غذاها را بگیرم و یواشکی توی مستراح خالی کنم تا آنقدر ضعیف بشوم که مجبور بشوند بالا سرم دکتر بیاورند. آن وقت می‌توانستم به دکتر بگویم که ناراحتی قلبی دارم. این مشکل‌ترین نوع بیماری است که می‌شود گفت تمارض است یا نه. تازه می‌دانستم که بعد از ده پانزده روز گرسنگی کشیدن قلب ضعیف می‌شود و نبض نامنظم می‌زند.

از آنجا که مجبور بودم مدام گوش به زنگ باشم که مبادا یادداشت‌هایم را بگیرند و بخوانند، حسابی مواظب بودم که مطالبشان با نقشه تمارضم بخوانند. بنابراین به جای «روزه» یا «گرسنگی» نوشتم «حمله قلبی». از این رو یادداشت‌ها لحنی احساساتی پیدا کرد که کم‌مانده بود بند دل مأمور سانسور اسپانیایی را پاره کند.

طرحی بچگانه بود، اما چاره دیگری نداشتم. قسمت‌هایی که با حروف ریز سیاه چاپ شده است یا نقل از نوشته‌های رمزیم است یا از ملحقات بعدی است. روزه‌ام را روز دوشنبه پنجم آوریل، هشت هفته پس از بازداشتم شروع کردم.

دوشنبه، پنجم آوریل (شب)

ترجمه اسپانیایی سفر احساساتی^۱ استرن^۲ را دریافت کردم.

«اگر این چیزی از آب در نیاید، یکی دیگر در خواهد آمد؛ - مهم نیست، آزمونی روی طبیعت بشری است - مزد زحمت‌هایم را می‌گیرم - همین کافی است - لذت تجربه کردن، حواس و عوالم معنوی‌ام را بیدار کرده است، و عوالم مادی را خواب کرده است.»
اما عوالم مادی خواب نمی‌شدند، گرسنگی بیدار نگاهشان می‌داشت. جایی خوانده بودم که پس از سه چهار روز، روزه گرفتن، هوس غذا از سر آدم می‌افتد. این چشم‌انداز، تسلی‌ام می‌داد.

سه‌شنبه، ششم آوریل

روز دوم ناراحتی قلبی. بعد از ظهر سلمانی به سلولم آمد، و زندانبان در تمام مدتی که سلمانی مشغول کار بود، طبق معمول روی تخت نشست و وراجی کرد. به وسیله پرس‌وجوی محتاطانه کشف کردم که هنوز مادرید سقوط نکرده است. زندانبان فکر می‌کند که جنگ، حالا حالاها تمام نخواهد شد. سن و سلمانی و زندانبان توافق داریم که جنگ اصلاً بی‌خود است.

نان همین‌طور یک تکه توی چال مستراح فرو نمی‌رود؛ باید خرد و تکه‌تکه‌اش کنم و سیفون را دو سه بار بکشم تا همه‌اش برود. موقع تکه‌تکه کردنش، بوی گندم‌زار را

که با ویتامین‌ها زیر آفتاب شکونا می‌شود، می‌شنوم. کار سوپ راحت‌تر است، یک ضرب پایین می‌رود.

چهارشنبه، هفتم آوریل

کتاب هشتاد روز دور دنیا^۱ ای ژول ورن^۲ را دریافت کردم. فکر می‌کردم خواندنش خالی از لطف نباشد، اما اصلاً سرم را گرم نمی‌کند. گناهش یا به گردن ورن است یا به گردن قلبم که یک‌بند ناراحتم می‌کند. همه‌اش باید به فکرش باشم و از اینکه حواسم را روی خواندن یا نوشتن، حتی برای ده دقیقه متوالی، متمرکز کنم، عاجزم.

روز-رؤیای غذا شروع شده است. با همان لذت پیرالتهاب، که بچه‌مدرسه‌ها خواب ستاره‌های سینما را می‌بینند، من هم خواب بیفتک، سیب‌زمینی و پنیر می‌دیدم. خیال می‌کنم که اگر کار خوردن مثل کار عشق ورزیدن این‌همه با تابوها به‌وسیله اجتماع، محدود و محصور شده بود، روانکاوها می‌بایست کار و بارشان را ول کنند و فقط به عقده‌های گرسنگی سرکوفته و اختلالات روانی تشنگی برسند. اگر کسی خواب و بولونی را می‌دید، معنی‌اش این بود که غرایز پنهانش در آرزوی یک ران گوسفند است.

پنجشنبه، هشتم آوریل

کشفی کرده‌ام.

امروز بعدازظهر آلمانی موظلایی، گفت‌وگوی دیگری با کارلوس مرموز داشت. گفت که کارلوس باید نامه‌ای به کنسولش بتوسد و آن را روی لبه پنجره گوشه شمالی محوطه بگذارد. آن وقت، او، یعنی آلمانی، آن را برایش می‌فرستد. نمی‌دانستم کارلوس که در یک سلول انفرادی بود با چه کلکی می‌توانست این کار را بکند.

آن وقت مرقع خواب بعد از ناهار، مرد بلندقد عینکی را دیدم که بی ملاحظه دور و بر پنجره مذکور می‌پلکد و ناشیانه آنجا پابه‌پا می‌کند. پس کارلوس مرموز، همان هواخور جدید بعد از ناهار است. آن وقت، بعدش عصر، آلمانی رفت و نامه را برداشت. این تنها مشغولیت امروز بوده است. قلبم آن قدر ناراحت می‌کند که نمی‌توانم کتاب بخوانم. لعنت به این فینیس فراگ^۱، خونسردی‌اش آدم را کفری می‌کند.

خیال کرده بودم که هوس غذا بعد از چهار روز از سر آدم می‌افتد. هیچ این‌طور نیست کاملاً برعکس.

جمعه، نهم آوریل

امروز دو ماه از زمانی می‌گذرد که سروکله بولین با هفت‌تیرش در خانه سرپیتز پیدا شد.

آخر سر از دست فینیس فاگ خلاص شدم و جنگ و صلح^۲ تالستوی^۳ را دریافت کردم.

سر و کله هواخور تازه‌ای در ساعت خواب بعد از ناهار توی حیاط پیدا شده است. دهاتی اندلسی ریزه‌ای با ریش سیاه وحشی زیر، و چشم‌های آبی و اندکی برآمده مهربان. همگام بایرون و مسلول بود. کارلوس، تنها، دور محوطه می‌خرامید.

قلبم بهتر نیست. امروز روز ششم است...

از وقتی که مریض شده‌ام زمان، وحشتناک کند گذشته است. دو سه بار کندتر از پیش. زمان نه تنها می‌لنگد، وزنه‌ای مریبی را هم به دنبالش می‌کشاند.

۱. Phineas Frogg، منظور قهرمان داستان هشتاد روز دور دنیاست که املائی درستش Phileas

Fog است اما شاید نویسنده از سر طنز و عصبانیت آنرا با املائی فوق نوشته است. -م.

2. War and Peace

3. Tolstoy

بیشتر به این دلیل است که نمی‌توانم بخوانم، بنویسم و حواسم را جمع کنم - خلاصه به نحوی زمان را فراموش کنم. این نظریه پردازی دربارهٔ زمان، به تدریج خورهٔ مغزم می‌شود. وقتی که هنوز در این زندان، تازه نفس بودم، سعی می‌کردم در کمین عقربک‌های ساعت بخوابم تا زمان محض را تجربه کنم. حالا می‌دانم که قانونی تغییرناپذیر حاکم است. افزایش آگاهی از زمان، گذشت آن را آهسته‌تر می‌کند، آگاهی کامل از زمان، آن را به توقف می‌کشاند. فقط در مرگ است که زمان حال، تبدیل به واقعیت می‌شود. زمان منجمد می‌شود. کسی که موفق می‌شود «زمان محض» را تجربه کند، هیچ بودن را تجربه می‌کند.

می‌بایست خیلی مواظب باشم که از کلکم دربارهٔ غذاها سردنیاورند. نه تنها جیرهٔ خودم را دور می‌ریختم، بلکه مجبور بودم به خرید از کاتین ادامه دهم و ذره ذره سر به نیستشان کنم. آخر سر، ته کشیدن پولم، بهانه‌ای برای خلاص شدن از شر این شکنجهٔ اضافی شد.

شنبه، دهم آوریل

این حرف پیرزن‌ها که می‌گویند نمی‌توانند کتاب‌های جنگی بخوانند، چون زیادی ناراحتشان می‌کند، در نظرم همیشه مضحک و بی‌معنی بوده است. اما حالا بعضی قسمت‌های جنگ و صلح چنان دلم را به تاپ‌تاپ می‌اندازد که مجبور می‌شوم دست از خواندن بکشم. وقتی آن قسمت را که تیرباران زندانی‌ها را پس از فتح مسکو به دست ناپلئون شرح می‌دهد، خواندم، مجبور شدم بالا بیاورم. اما آنچه بالا آوردم زرداب سبزرنگی بود.

مرتب نبضم را می‌گرفتم و بی‌صبرانه انتظار زمانی را می‌کشیدم که آخرش نامنظم بشود. همچو چیزهایی نیست. حمله‌های پی‌درپی سرگیجه و ضعف بدنی - بعد از شش روز بی‌غذایی غیر از این چیزی نبود. هوس غذا از سرم نمی‌افتاد، بلکه بیشتر هم می‌شد. یادم می‌آید توصیفات خوانده بودم که چه طور به آدم‌های گرسنه

به تدریج احساس مطبوعی از بی‌وزنی و سبکی فوق‌العاده دست می‌دهد. همه‌شان چرند و مزخرفند.

یکشنبه، یازدهم آوریل

چون فعلاً قادر نیستم به خواندن تولستوی خون‌آشام ادامه بدهم، شروع به ساختن جدول کلمات متقاطع کرده‌ام. سرم را خیلی بیشتر گرم می‌کند، اما از حل کردنشان هم خیلی مشکل‌تر است. ترکیب یکی از کلمات «Eumene» درآمده است. حتماً معنایی دارد، اما چه؟...

... هنوز داشتم با «Eumene» کلنجار می‌رفتم که رئیس زندان دنبالم فرستاد. گفت همه تلاشتش را خواهد کرد که «هرچه زودتر تکلیفم روشن شود.» گفت بی‌حال و رنگ‌پریده به نظر می‌آیم و پرسید آیا سریض هستم؟ جواب دادم که ناراحتی قلبی مزمن دارم، اما حتماً بهتر می‌شود. گفت سعی می‌کند اجازه بگیرد مرا به هواخوری ببرند. گفتم از نظر من بهترین چیز است. رئیس زندان هم رنگ و رو پریده و بی‌حال به نظر می‌آمد و من پرسیدم وضع عمل جراحی‌اش چه‌طور بوده است. گفت هنوز خیلی ضعیف است و بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که تجویز پزشکی برای طی دوره نقاهت توی یک سلول بگیرد. همه زدند زیر خنده. وقتی که به سلولم برگشتم کاملاً سرحال بودم.

بعد، مراسم مذهبی شروع شد، که با آواز دسته‌جمعی همراهی می‌شد. آوازخوانی کاملاً به هیجانم آورد. به استثنای «یا لا-ای-لا» که اصلاً موسیقی نیست، بلکه شیون و زاری موزون است، نخستین صدای موسیقی بود، که می‌شنیدم.

با اینکه یک هفته تمام گذشته بود، اما بنضم لجوجانه هشتاد تا هشتاد و هشت تا می‌زد.

دوشنبه، دوازدهم آوریل

روز حوادث کبیر و لرزانده دنیا...

اولاً صورتم را تراشیدند. طی این عملیات، زندانبان جدیدی سرپست بود - جوانکی با اوتیفورم فالانترست‌ها، و عینک پنسی که روزیش او را دیده بودم که عین یک بوقلمون نر، باد توی غبغبش انداخته بود و توی حیاط قدم می‌زد و به یکی دو تا دهاتی بیچاره می‌توپید. وقتی که کار تراشیدن صورتم تمام شد، توی سلولم ماند و به صحبتمان ادامه دادیم. بعداً دون رامون و کتابدار هم به ما ملحق شدند، و جمعمان شد یک محفل قهوه‌خانه‌ای معمولی.

جوانکی که عینک پنسی داشت گهگاه خوشمزگیش گل می‌کرد و هفت‌تیرش را درست زیر دماغم تکان‌تکان می‌داد و می‌گفت آخرش، دیر یا زود، اعدام می‌شوم. دون رامون که پشت سرش، روی تخت نشسته بود، به من اشاره می‌کرد که جدی‌نگیرم، حتی تا آنجا پیش رفت که با انگشتش، معنی دار، به پیشانیش زد. گفتم: «اگر تو جای من بودی و من زندانبان بودم، آن وقت می‌دیدم که این جور خوشمزگی‌ها خیلی خنک است.» با تعجب گفت: «درست است.» و از آن به بعد رفتارش را تا حدی درست کرد. به «سرخ‌ها» فحش می‌داد، و می‌گفت آنها زندانی‌هایشان را شکنجه می‌کنند، چشم‌هایشان را درمی‌آورند، و... گفتم که کاملاً دروغ است، من هم فکر می‌کردم طرف مقابل این طوری است. آدم همیشه بدترین چیزها را به دشمن نسبت می‌دهد. گفت این هم درست است، و بعد با پوزخندی اضافه کرد: «اینجا توی زندان تا وقتی که اعدام می‌شوید با شماها مثل آدم حسابی رفتار می‌کنند، اما از من بشنو اگر یکیتان در جبهه گیر مورها بیفتید، دیگر آنها از این شوخی‌ها سرشان نمی‌شود.»

پرسیدم، به عنوان یک کاتولیک، با شکنجه کردن انسان‌ها موافق است؟ با لبخندی شرم‌زده گفت: «خوب. نه.» مدتی همین‌طور به صحبت ادامه دادیم.

در فواصل صحبت، دربارهٔ انگلستان، دربارهٔ داروین، و اینکه سرانجام انسان به ماه پرواز خواهد کرد یا نه، حرف زدیم.

این بازدید حدود دو ساعت طول کشید. نمی‌دانم منظور از آن، چه می‌توانست باشد.

آن‌وقت کتابدار مرموز داستانش را برایم گفت. اصلاً مشت‌زن حرفه‌ای نبود، بلکه صاحب یک آژانس تبلیغاتی در پاریس بود. کمی پیش از آغاز جنگ داخلی ورشکست شده بود و به اسپانیا فرار کرده بود. طلبکارهایش رد پایش را پیدا کرده بودند و دولت فرانسه از دولت اسپانیا درخواست کرده بود که بازداشتش کنند و تحویلش دهند. یک هفته پیش از شورش، در سویل، بازداشت شده بود. کتابدار - بعد از این به او آنری^۱ می‌گویم - علیه تحویلش استیناف داده بود. بعد، جنگ داخلی شروع شده بود، و همچنان‌که خود او خیلی علنی می‌گفت وضع و اوضاع زندان «دستخوش تغییراتی شده بود»، و حالا بالاترین آرزوی آنری این بود که به مقامات مملکت خودش تحویل داده شود. خصوصاً که طلبکارهایش از داستان غم‌انگیزش متأثر شده بودند و اعلام کرده بودند که حاضرند کنار بیایند. کنسول فرانسه در سویل تمام تلاشش را کرده بود که گوسفند گم شده دوباره به کشورش برگردانده شود، اما حالا مقامات شورشیان مایل نبودند که بگذارند برود. برای آنها فرانسوی «سرخ» است، و «سرخ» جایش توی حیاط زندان است. خنده‌دار این است که آنری مدعی است که عضو «صلیب آتش»^۲ سازمان فاشیستی سرهنگ روک^۳ است. آنری داستانش را با هاله‌ای از معصومیتی جریحه‌دار تعریف کرد، و ما، من، دون رامون، جوانک با عینک پستی و آنری یک‌ریز می‌خندیدیم. دو زندانبان یقیناً از سیر تا پياز داستان را می‌دانستند، چون بی‌مضایقه، به هر جمله سری تکان می‌دادند، انگار که به لطیفه‌ای تکراری گوش می‌کنند. وقتی

1. Henri

2. Croix de Feu

3. Rocque

که داستانش را تمام کرد فالانژیست اعلام کرد که آنری هم دیر یا زود اعدام می‌شود. بعدش محفل قهوه‌خانه‌ای به هم خورد. وقتی که مهمان‌هایم را تا دم در بدرقه می‌کردم، دون رامون با انگشتش اشاره‌ای به من کرد و اجازه داد نگاهی به طرف بیرونی در سلولم بیندازم.

پلاک تازه‌ای روی درم زده بودند. اسم رویش بود. اما خبری از «مجرد» و «ممنوع‌الملاقات» نبود.

پس این بود کلید معما. در ظل توجهات رئیس زندان حبس انفرادیم به آخر رسیده بود.

حدود ساعت هفت فالانژیست برگشت، و رسماً اطلاع داد که از فردا صبح به بعد قرار است اجازه دهند که در ساعات خواب بعد از ناهار، از یک تا سه، در حیاط قدم بزنم. پرسیدم که آخرش حالا می‌توانم برای کنسول نامه بنویسم. گفت: «بلی»، اما نامه‌ها باید با قلم و مرکب نوشته شود و من تا فردا صبح نمی‌توانم قلم و دوات بخرم، چون کاتین بسته است. یافتم، یافتم! ^۱

حالا دیگر می‌توانستم دوباره خوردن را شروع کنم، چون هدفم، بی‌آنکه ربطی به کوشش‌هایم داشته باشد، برآورده شده بود. اما از روی احتیاط تصمیم گرفتم تا موقع فرستاده شدن صحیح و سالم نامه به کنسول صبرکنم.

دوشنبه، شب

یک لحظه پیش - ساعت ۱۰ - jefc اینجا بود. یک jefe که قبلاً هیچ ندیده بودم، مردی جاافتاده با موهای فلفل‌نمکی. گفت که از طرف مقامات نظامی به دفتر دستور رسیده است که از فردا به بعد، به من اجازه داده شود با بقیه زندانی‌ها به حیاط بروم، یعنی تمام روز.

باز هم بهتر!

۱. Eureka, Eureka، اشاره‌ایست به گفته مشهور ارشمیدس، وقتی که جواب مسئله را یافته بود.

سه‌شنبه، سیزدهم آوریل

ساعت شش بلند شدم و در تب بی‌صبری منتظر لحظه‌ای ماندم که دست آخر از این سوراخی بیرونم می‌آوردند. طبق معمول هر ساعت ۸ سر و کله زنده‌انی‌ها توی محوطه پیدا شد. ولی در سلول مرا باز نکردند. بر در کویدم - بیهوده. آخر سر، وقت صبحانه، زندانبان توضیح داد که امروز کشیک یک jefe دیگر است - همان «روزخم» قضیه چکه کردن سیفون - که می‌گیرد درباره من دستوری به او نرسیده است. قلم و دوات خواستم - این را هم مضایقه کردند «چون jefe دستوری نداشت.» درخواست کردم که با jefe حرف بزنم. پیغام فرستاد که سرش خیلی شلوغ است. از زور عصبانیت نزدیک بود دیوانه بشوم.

... اما فکر کردم که خوشبختانه روزهام را نشکسته‌ام، و امروز روز نهم است، و نبض - دست آخر - میان شصت و صد و پنج در نوسان است، و حداکثرش دو سه روز دیگر کافی است که مجبور بشوند به بیمارستان منتقل کنند.

سه‌شنبه، سرشب

ساعت ۱۲ آنخلیتو ناگهان با پیغامی از طرف jefe آمد و گفت مقامات نظامی تلفنی تأکید کرده‌اند که مرا به طور قطع در فاصله ساعت یک و سه، بیرون توی حیاط ببرند... دستوری هم درباره قلم و دوات دادن به من، به او نرسیده بود. یک دوره انتظار تب‌آلود دیگر تا ساعت یک. آخر سر سوت به صدا درمی‌آید، زندانی‌ها توی حیاط، چهارتا چهارتا کنار هم صف می‌کشند تا دوباره به داخل بند آورده شوند. حیاط خالی است. حداکثر ظرف ده دقیقه، با برون، مسلول، کارلوس و تازه‌وارد باید پیدایشان شود، و بعد سرانجام در سلولم باز خواهد شد...

ساعت یک و ربع می‌شود، یک و نیم، یک ربع به دو، خبری نیست. آنتهای

دیگر هم توی حیاط پیداشان نمی‌شود.

دیگر بیش از این نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و شروع می‌کنم به کوبیدن طبل احضار روی در - با کاسهٔ حلبی‌ام روی در آهنی می‌کوبم و آن قدر لگد می‌زنم تا پایم درد می‌گیرد. سر و صدای عجیبی به پا کرده‌ام. دو دقیقه بعد، در باز می‌شود و آنخلیتو، و jefe و «کاپیتان بلای» ظاهر می‌شوند. دسته‌جمعی به من می‌توپند. آنخلیتو بلندتر از همه. (این چند روز آخر را انعامی‌گیرش نیامده است و می‌داند که فقط بیست پستا برایم مانده است.) توضیح می‌دهم که چرا روی در می‌کوبیدم. «کاپیتان بلای» می‌گوید که هر وقت که عشقش بکشد، می‌گذارد بروم بیرون، و اگر عشقش نکشد، اصلاً نمی‌گذارد بروم بیرون. و اگر یک دفعهٔ دیگر از این بازی‌ها در بیاورم با مشت و لگد به جانم می‌افتد و عین یک کرم زیر پایش له‌ام می‌کند.

همهٔ اینها جلو درگاهی در باز اتفاق می‌افتد. بیرون، مسلوک و تازه وارد که ظاهراً همین الان از سلولشان بیرون آورده شده‌اند، توی راهرو ایستاده‌اند و گوش می‌کنند. آن وقت هر چهار نفرمان را توی محوطه می‌برند.

آفتاب داغ را روی صورتم حس می‌کنم، سینه‌ام را پر از هوا می‌کنم - و بعد، ناگهان همه چیز جلو چشم‌هایم خاکستری، کبود، سیاه می‌شود، و می‌بینم که روی زمین نشسته‌ام. سه نفر دیگر دوباره بلندم می‌کنند. بیرون و تازه وارد زیر بغلم را می‌گیرند، و بعد از چند قدمی دوباره حالم سر جاییش می‌آید.

دور هم، رویه‌روی سلول شمارهٔ ۳۶ می‌ایستیم. اولش غیر از نفس کشیدن در هوای آزاد هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. دوباره هوای واقعی برای نخستین بار - عوض مخلوط سنگین گازها، که ترکیبی است از بوی رختخوابی که هوا نخورده است، بوی غذای مانده و بوی گند مستراح که دو ماه گذشته را با آن سر کرده‌ام. بعد شروع می‌کنیم به حرف زدن.

معلوم است که سؤال اولم این است که حکمشان چیست.

بیرون می‌گوید: «La muerte - مرگ.» و نیشش باز می‌شود.

مسلول می‌گوید: «La muerte». یک سیاستمدار مشهور جمهوری خواه است، و بایرون قبلاً منشی‌اش بوده است. هر دو، سه ماه است که منتظرند اعدام شوند.

سومی می‌گوید: «La muerte» دهاتی اندلسی ریزه‌ای است، چریکی که در جبهه آلمریا اسیر شده است.

کارلوس آنجا نبود، لابد مریض است.

کارلوس ایتالیایی است، ستوانی از قوای کمکی ایتالیا که تحت فرماندهی فرانکو می‌جنگند. بازداشتش، به نظر می‌رسد که به نحوی با دوست آلمانش مربوط باشد.

اسم چریک نیکلاس^۱ است. ده روز پیش اسیر و سه روز پیش محکوم شده است. او هم مثل همهٔ اسیرهای جنگی به شرکت در «Rebellion»^۱ قیام مسلحانه - متهم است. نیکلاس جریان محاکمه‌اش را در دادگاه نظامی در سویل، همین طوری که توی حیاط بالا و پایین می‌رفتیم، برایمان تعریف کرد.

همه‌اش سه دقیقه طول کشیده بود. رئیس دادگاه اسم زندانی، محل تولد و نام محل اسارتش را خوانده بود. دادستان تقاضای مجازات مرگ کرده بود، و به گفته‌اش اضافه کرده بود: «تنها تأسفم این است که نمی‌توانم این Rojecillo - جوجه سرخ بدبخت - را پیش از اعدامش، توی یک قفس به ژنو بفرستم تا به جامعه ملل نشان بدهم که این به اصطلاح رزمندگان عدالت و دموکراسی چه موجودات قابل ترحمی هستند.»

بعد بیرونش برده بودند.

نیکلاس از جایی کاهو گیر آورده بود، همین طور که داستانش را برایمان تعریف می‌کرد، به آن گاز می‌زد. یک برگ از آن به هر کدام از ما تعارف کرد.

1. Nicolas

من - به حساب قلبم - قبول نکردم؛ آن دوتای دیگر با شوق و ذوق قبول کردند. نیکلاس پرسید: «فکر می‌کنید کی اعدام بکنند؟» جمهوری خواه‌ها با تمام تحقیر زندانی‌های قدیمی نسبت به صفر کیلومترها گفتند: «Paciencia، بچه‌جان. آدم نباید توقع زیادی داشته باشد. سه ماه است که ما صبر کرده‌ایم.» اما بعد، سه‌تایی شروع کردیم به دلداری دادن به او. خیلی می‌ترسید، حتی، بیش از ما، چون هنوز مرکب حکم اعدامش خشک نشده بود. قصه‌ها باقیم برایش از اینکه چه‌طور حکم‌های اعدام فقط به‌عنوان شوخی صادر می‌شود، فقط برای اینکه مردم را بترسانند، و عملاً هیچ‌وقت کسی اعدام نشده است. ما سه نفر، که روی هم هشت ماه در زندان بوده‌ایم، و هنوز نمرده‌ایم، مدارک زنده این موضوع هستیم. فقط خوشحال‌تر از آن بود که باور کند، و آخرش این خود ما بودیم که باورمان شد. کیفمان کوک شد، و بایرون پیشنهاد کرد باید یک آگهی در فاصله ساعت یک و سه، توی حیاط آویزان کنند:

«ورود اشخاص غیر از آنها که حکم اعدام دارند ممنوع.»

پیشنهاد کردم که به نیکلاس کتابی امانت بدهم، اما گفت که سواد ندارد. جلد کتاب تولستوی را عاشقانه با کف دست پینه بسته دهاتیش نوازش کرد، و نگاه چشم‌هایش گنگ و غمگین شد. گفت امیدوار بوده است، وقتی که در جنگ پیروز شدند، فرصت آن را پیدا بکند که با سواد شود.

فردا سالگرد اعلام جمهوری اسپانیاست. مسلول و منشی‌اش به مغزشان فشار می‌آورند که بدانند کنسول‌گری‌های خارجی در سویل و بورگس چه جور پرچم‌هایی برخواهند افراشت. از لحن بحث پی می‌برم که این مباحثه هفته‌ها ادامه داشته است. دوتایی توی یک سلول هستند. نیکلاس ریزه با دلسردی پرسید آیا چیز مهم‌تری نیست که نگرانش باشند؟ که در نتیجه،

گفت و گو با مرگ ۲۰۳

بایرون مثل یک نجیب‌زاده اسپانیایی خودش را گرفت و به او پدید که: «نه، سنپور.»

هوای بوی مستی آوری می‌داد. بوی بهار و دریا. تا ساعت سه و نیم ما را به سلول‌هایمان برنگرداندند. ساعت هفت، آنخلیتو با قلم و دوات وارد شد. برگه خرید پنج پستیایی به او داده بودم تا برایم خرد کند، اما فراموش کرد که سه پستا بقیه پول خرد را پس بدهد.

نامه را به کنسول انگلیس در سویل نوشتم، اما می‌گویند تا فردا صبح نمی‌شود پستش کرد. فردا که نامه برود، گمان می‌کنم قلبم بهتر بشود. فردا روز دهم بیماری‌ام است.

چهارشنبه، چهاردهم آوریل (سالگرد اعلام جمهوری اسپانیا)

نامه را وقت صبحانه به زندانبان دادم، اما آن را از اداره سانسور زندان پس آورد و گفت که باید به زبان اسپانیایی نوشته شود. تاجر جبل الطارق که قبلاً مترجم شده بود، دعوت شد کمکم کند به زبان صحیح اسپانیایی بنویسم. بعداً به من گفت که چند هفته پیش با یک اسپانیایی برای معامله‌ای در رابطه با تحویل مواد جنگی به سویل آمده است - که سر همین هر دو بازداشت شده بودند. سه نفر از اینها توی سلول شماره ۳۳ هستند، سومی نماینده یک شرکت بزرگ آمریکایی اتومبیل است، و او هم به دلیل قاچاق ارز زندانی است، آنها غذا، شراب و حتی قهوه از هتل می‌گیرند و علاوه بر آن، آنخلیتو هر روز از کانتین چهل تا پنجاه پستا جنس برایشان می‌خرد. آنها اشراف زندان هستند، از آنها نفرت دارم. مردک وعده کرد کمی قهوه و یک جوجه به سلولم بفرستد - برایم مسلم است که به وعده‌اش عمل نمی‌کند. (یادداشت الحاقی: حق با من بود.)

به حرفش ادامه داد و گفت که او و دوستانش «امیدوارند به زودی به سلول

شماره ۳۹ اسباب‌کشی کنند.» طوری حرف می‌زد انگار که از اتاق‌های هتل صحبت می‌کند. دنبال حرفش گفت که آنخلیتو حرامزاده بی‌رحمی است که به خاطر انعام برادر خودش را هم می‌کشد.

سرانجام، ظهر، نامه‌ام راهی شد. دیدم که دون آنتونیو، نامه را بعد از آن که سانسور شده بود در صندوق پست توی راهرو انداخت. می‌گویند به‌طور قطع، فردا کنسول می‌آید.

سر سه پستا با آنخلیتو بگومگوری تهوع‌آوری داشتم. گفت که با پول کنیفم هر کار بخواهم می‌توانم بکنم، اما باز هم پیش نداد.

بعد، کمی پس از ساعت یک، این دفعه درست سروقت، مرا دوباره به حیاط بردند. دو جمهوری‌خواه آنجا بودند، و کارلوس. اما نیکلاس نبود.

می‌خواستم از زندانبان پرسم که بر سرش چه آمده است، اما آن دوتای دیگر نصیحتم کردند که پرسم. کارلوس از ما فاصله نگه‌می‌داشت. صلیب شکسته‌ای از کاغذ بریده بود و بر جادگمه‌اش چسبانده بود، و کنار دیوار آن طرفی، تنها، سینه‌اش را جلو داده بود و پایین و بالا می‌رفت.

دست آخر دل به دریا زدم و از زندانبان پرسیدم. شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت...

مارش عزا، نیکلاس. بگذار امیدوار باشیم که همه چیز به سرعت تمام شد و خیلی آزارت ندادند. روز باشکوهی را برای اعدامات انتخاب کردند. نمی‌دانم کنسولگری‌ها چه پرچمی برافراشتند.

تو، ریزه بودی، یک دهاتی اندلسی کوچولو، با چشم‌هایی نرم و شیرین، و کمی قلنبه، یکی از آن بی‌کس و بیچاره‌ها. این کتاب به تو هدیه شده است. چه فرقی به حالت می‌کند؟ حتی اگر زنده هم بودی، نمی‌توانستی بخوانیش. برای همین هم اعدامات کردند، چون آن قدر گستاخ بودی که آرزو می‌کردی باسواد شوی. تو و میلیون‌ها مثل تو را، که اسلحه‌های کهنه‌تان را به دست گرفتید تا از نظم نوین دفاع

کنید، نظمی که شاید روزی به شما خواندن یاد می‌داد.
امش را قیام مسلحانه می‌گذارند، نیکلاس. امش را دمت مسکومی‌گذارند،
نیکلاس. امش را جنبش بی‌سروپاها می‌گذارند، نیکلاس... اینکه انسانی بخواهد
خواندن یاد بگیرد.
خدایا، واقعاً هم باید تو را توی یک قفس به زانو می‌فرستادند، و رویش
می‌نوشتند:

«Ecce Homo, Anno Domini 1937.»^۱

۱. «اینک آن انسان، در سال خداوندگار ما، ۱۹۳۷» این لفظی است که وقتی پلاطس، عیسی را با تاجی از خار بیرون آورد خطاب به جمعیت گفت. انجیل یوحنا، سوره ۱۹، آیه ۶-۵ م.

قصد کرده بودم به محض آن‌که نامه‌ام به کنسول فرستاده شد اعتصاب غذایم را بشکنم.

نامه، درست پیش از آنکه به حیاط بیرندم، فرستاده شده بود. آن وقت فهمیدم که نیکلاس را اعدام کرده‌اند، چنان داغان شدم که جشن گرفتن نخستین غذا را تا روز بعد عقب انداختم. روز پنجشنبه پانزدهم ماه آوریل بود.

با قهوه و شیر غلیظ و یک اضافه‌ای که از کاتین گرفته بودم، افطار کردم. درست ده روز بود که دست به غذا نزده بودم. اما برایم زهرمار شد. با هر لقمه یاد کاهویی می‌افتادم که نیکلاس به من تعارف کرده بود.

خیلی به زحمت تا ساعت یک تاب آوردم تا آمدند و به محوطه بردندم. کارلوس آنجا بود، سُرور و گنده با صلیب شکسته‌اش. دو نفر دیگر نبودند.

من و کارلوس، بالا و پایین می‌رفتیم، و از همدیگر پرهیز می‌کردیم. رنگ هر دو مان پریده بود، و چشم به درمی داشتیم که از آنجا باید پیدایشان می‌شد.

دست آخر کارلوس به طرفم آمد. تا به آن وقت یک کلمه هم میان ما ردوبدل نشده بود. خیلی رسمی خودش را ستوان کارلوس ت.، معرفی کرد و گفت صبح زود از روزنه سلولش دیده است که آن دوتا را از راهرو پایین می‌بردند.

اظهار نظری نکرد. من هم چیزی نگفتم. در سکوت، توی حیاط خالی بالا و پایین رفتیم.

اما چند ثانیه بعد، در باز شد و دو جمهوری‌خواه، تر و تمیز و با سر و صورت صفاداده، پیدایشان شد، چنان ذوق کرده بودیم که به طرفشان دویدیم، و بعد همه با همدیگر دست دادیم و دستی بر پشت همدیگر زدیم. آن دو تا توضیح دادند که صبح آنها را به حمام برده بودند. کلمه‌ای از اینکه از چه می‌ترسیدیم نگفتیم، اما خودشان حدس زدند.

در نتیجه کل این جریان، من و کارلوس ناگهان دوست شده بودیم. به زبان آلمانی با هم حرف زدیم، و او داستانش را برایم گفت.

کارلوس ستوانی از نیروی ایتالیایی بود. در ورود نیروهای شورشی به مالاگا شرکت کرده بود، و یادش بود که از جلو خانهٔ مریتز گذشته بود، و متوجه پرچم ملی انگلیس هم شده بود. حتی خیال می‌کرد مرا هم روی بالکن دیده است. بعدش به جبههٔ مادرید فرستاده شده بود.

در این ضمن، طی یک مرخصی کوتاه، در سویل، با یک رانندهٔ کامیون آلمانی دوست شده بود. آلمانی که اسمش جانی^۱ بود، همان مرد جوان موبوری بود که توی محوطه دیده بودم.

بعداً معلوم شد، جانی یک تنه‌لش است. در چندین مورد خودش را با پلیس آلمان درگیر کرده بود، دست آخر داوطلب خدمت در سپاه اعزامی آلمان به اسپانیا شده بود، چون شنیده بود که آنجا می‌شود پول و پلهٔ حسابی به هم زد. اواسط مارس، به درخواست مقامات آلمانی، جانی در سویل بازداشت شده بود، و کارلوس را از جبههٔ مادرید به سویل احضار کرده بودند تا دربارهٔ دوستش شهادت بدهد. او را به ستاد مرکزی پلیس فراخوانده بودند. وقتی که آنجا رفته بود در جریان تحقیق، گاردهای غیرنظامی، آن قدر به او بی‌حرمتی کرده بودند که

1. Johnnie

غرور افسریش جریحه‌دار شده بود، و مشتی حوالهٔ دماغ رئیس پلیس کرده بود. در نتیجه، دستبند به دستش زده بودند - و حالا اینجا توی زندان بود.

عجیب و غریب‌ترین چیز در تمام این داستان عجیب و غریب این بود که چرا کارلوس را پیش ما زندانی‌های محکوم، انداخته بودند. شاید مسئولین نمی‌خواستند او را با جانی یکجا بیندازند. به علاوه جرأت نمی‌کردند که او، یعنی یک افسر ایتالیایی را، با عادی‌ها توی «حیات قشنگه» یکجا نگه دارند. برای همین، اینجا پیش ما بود.

این چیزی بود که ما حدس می‌زدیم. اما کارلوس به من اعتراف کرد که هم‌بند بودن با ما برایش فوق‌العاده مایهٔ دل‌نگرانی است. خیلی می‌ترسید که یک شب سر وقتش بیایند و همین‌طوری اعدامش کنند. گفتم که چرند می‌گوید و مطمئناً در این دو سه روزه وضعیتش روشن می‌شود.

گفت که اگر می‌دانستم میانهٔ اسپانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها چه‌طور است این قدر خوش‌بین نبودم. این حقیقت که می‌شد یک افسر ایتالیایی را دستبند زد و برد، از روابط تماشایی میان آنها حکایت‌ها داشت. از سر شور و غیرت محض، به اسپانیا آمده بود (تصادفاً حقوقش ماهانه چهار هزار لیر بود، چهل پستا هم فوق‌العادهٔ روزانه می‌گرفت)، و حالا او را گرفته بودند و عین یک مجرم عادی به هلفدونی انداخته بودند، و پول و مدارکش را ضبط کرده بودند. نه سیگار داشت، نه شانه، نه صابون، و نه چیزی که بخواند...

گفتم لازم نیست به خودش زحمت بدهد فهرست را تا آخر بشمارد، خودم همه‌اش را می‌دانم. مرد جوان برایم خیلی جذاب بود، ولی در عین حال نمی‌توانستم به خوشحالی موزیانه‌ام که از خیط کاشتنتش احساس می‌کردم، غلبه کنم.

بیست و دو سالش بود، تبعهٔ ایتالیا بود، اصلیتی اتریشی داشت و در میلان دانشجوی بود. تحصیل می‌کرد تا معلم زبان لاتین دبیرستان شود.

صلیب شکسته زده بود چون بریدن تبر زین علامت فاشیست‌ها از کاغذ خیلی مشکل بود.

گفت برایش مسلم بوده است آنها که به نفع سرخ‌ها می‌جنگند بیشترشان روس هستند، و از اینکه دیده بود این همه اسپانیایی در طرف مقابل هستند به حیرت افتاده بود.

گفت برایش مسلم بوده است که سرخ‌ها همه‌شان برابر هستند و از اینکه می‌دید من و دو جمهوری‌خواه چه آدم‌های خوبی هستیم شاخ درآورده بود. شخصیت کارلوس آمیزه‌ای ترحم‌انگیز از ساده‌لوحی، کورته‌فکری و جاه‌طلبی بی‌شیله‌پيله‌ای بود که می‌بایست با آن در این دنیای پیچیده گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. اما معلوم بود که این هم برایش خیلی آسان نیست.

دو ماه اول را در زندان سویل تنهای تنها به سر برده بودم. فقط حالا که با زندانی‌های دیگر در تماس بودم، می‌فهمیدم که دور و برم چه می‌گذرد. فهمیدم که طی هفته پس از انتقالم به زندان، سی و هفت نفر از حیاط بزرگ اعدام شده بودند.

هفته آخر فوریه کسی اعدام نشده بود، در ماه مارس چهل و پنج نفر. اکثر قربانی‌ها اسیران جنگی از جبهه‌های مختلف بودند. در تمام موارد، جریان محاکمه عین مال نیکلاس بود.

حتی یک نفر هم بی‌محاکمه اعدام نشده بود، ولی این محاکمه‌ها خیلی ننگین‌تر از سلاخی بی‌تشریفات اسیرها بود که بلافاصله پس از هر نبرد در خط مقدم جبهه صورت می‌گرفت.

اتهام تک‌تک اسیران جنگی، بلااستثنا، «قیام مسلحانه» بود. آنها که از حکومت قانونی در برابر شورش علنی دفاع می‌کردند، به شرکت در قیام محکوم می‌شدند. به وسیله مرجعی که مدعی بود دادگاه قانونی است و حکم را به نام عدالت صادر می‌کند.

سناریوی این کمپدنی نحس، همیشه همان بود. جریان محاکمه دو سه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. همیشه و بلااستثنا، آن به اصطلاح دادستان، تقاضای حکم اعدام می‌کرد. آن به اصطلاح وکیل مدافع هم - همیشه و

بلااستنا - با توجه به دلایل مخففه تقاضای حبس ابد می‌کرد. آن وقت زندانی را بیرون می‌بردند. هیچ وقت حکمش را ابلاغ نمی‌کردند. درست لحظه‌ای که پایش را از در بیرون می‌گذاشت حکم صادر می‌شد، که این حکم هم همیشه و بلااستنا، حکم مرگ بود.

رونوشت حکم برای فرمانده کل نیروهای جنوب، ژنرال کئیپو د لیانو، فرستاده می‌شد. احکام خیلی سریع اجرا می‌شدند. بیست تا بیست و پنج درصد زندانی‌ها - بسته به دل و دماغ کئیپو یا وضعیت جبهه‌ها - مشمول عفو می‌شدند. بقیه اعدام می‌شدند.

از نظر تشریفات، تصمیم آخر یا ژنرال فرانکو بود. در موارد معدود - خصوصاً اگر خطر انعکاس بین‌المللی در میان بود - ژنرال‌یسمو تخفیفی اعطا می‌کرد. راجع به بیچاره‌ها و بی‌کس‌ها هرگز حتی سیاهه محکومین را نمی‌دید. مثلاً، نیکلاس روز چهارم پس از محاکمه‌اش اعدام شده بود. از نظر فنی محال است که در یک چنین مدت کوتاهی، پرونده او از دادگاه به کئیپو، از کئیپو به مرکز فرماندهی فرانکو در سالامانکا یا بورگس، رفته و برگشته باشد. از لحظه‌ای که متهم پایش را از دادگاه نظامی بیرون می‌گذاشت از سرنوشتش بی‌خبر نگهداشته می‌شد. اگر حکمش به سی سال زندان تخفیف پیدا می‌کرد، با نامه - یک هفته یا یک ماه یا شش ماه بعد - به او خبر می‌دادند. اگر حکم اعدام ابرام می‌شد، فقط در لحظه اعدام بود که از آن خبر می‌یافت. در این فاصله می‌گذاشتند که در حیاط، فوتبال و جفتک چارکش بازی کند، و هر صبح استخاره کند و ببیند که آن شب اعدام می‌شود یا نه.

آدم‌هایی توی حیاط بودند که چهار ماه آزرگار انتظار اعدام را کشیده بودند. رکورد، دست یک سروان چریک بود - چهار ماه و نیم. دو سه روز پیش از آزاد شدن من اعدام شد.

نیکلاس خوش شانس بود، فقط چهار روز می‌بایست انتظار بکشد.

طی ماه مارس چهل و پنج نفر تیرباران شدند.

طی سیزده روز اول آوریل اعدامی نبود. طی شب سیزدهم تا چهاردهم آوریل هفده نفر، به افتخار سالروز اعلام جمهوری، اعدام شدند. نیکلاس میان آنها بود. دو شب بعد، شبه پنجشنبه، هشت نفر اعدام شدند. نخستین باری بود که چیزی در این باره می‌شنیدم.

جریان کار خیلی بی‌سروصدا بود، شاید این بتواند توضیح بدهد که چرا قبلاً چیزی درباره‌شان نشنیده بودم. ولی حالا کاملاً گوش به زنگ بودم. فهمیده بودم که زمان بحرانی در فاصله نصف شب و ساعت دو صبح است. چند روزی از نصف شب تا ساعت دو، پشت در سلولم می‌ایستادم و گوشم را به در می‌چسباندم.

طی شب اول پاس دادند، شب چهارشنبه، اتفاقی نیفتاد. طی شب دوم...

هنوز هم هر وقت یاد آن شب می‌افتم دلم به هم می‌خورد. خواب رفته بودم، و کمی پیش از نصف شب بیدار شدم. در سکوت سیاه زندان، که انباشته از خواب‌های کابوس مانند یک هزار و سیصد مرد به خواب رفته بود، زمزمه دعای کشیش و صدای زنگوله آیین عشای ربانی را شنیدم. آن وقت در یک سلول، سلول سوم از طرف چپ، باز شد، و اسمی را صدا زدند. صدای خواب‌آلودی گفت: «Que - چه خبر است؟»، و صدای کشیش روشن‌تر شد و صدای زنگوله بلندتر.

و حالا مرد خواب‌آلود توی سلولش می‌فهمید، اولش فقط نالید، بعد با صدایی خفه کمک خواست: «Socorro, Socorro».

زندانبانی که کشیش را همراهی می‌کرد گفت: «مرد، کمکی در کار نیست.» این را به لحنی نه خصمانه و نه دوستانه گفت. فقط بیان یک حقیقت بود. برای

یک لحظه، مردی که در آستانهٔ مرگ بود ساکت شد، رفتار آرام و متین زندانیان او را به فکر فرو برد. بعد زد زیر خنده. با دستش به زانوهایش می‌کوبید، و خنده‌اش آرام و بی‌صدا، و توأم با نفس‌نفس زدن و سکسکه بود. به کشیش گفت: «فقط بازی درمی‌آورید، همان اولش هم فهمیدم که فقط دارید بازی درمی‌آورید.»

زندانیان با همان لحن خشک قلبی گفت: «مرد، بازی نیست.»

بردندش بیرون.

صدای فریادش را از بیرون می‌شنیدم. ولی فقط دو سه دقیقه بعد صدای گلوله‌ها آمد.

در همان ضمن کشیش و زندانیان در سلول بغل دستی را باز کرده بودند: شمارهٔ ۴۲، دومی از دست چپ. دوباره، «Que» و دوباره دعا و زنگوله. این یکی مثل یک بیچه، گریه و شیون می‌کرد. بعد، مادرش را صدا زد: «Madre, madre!»

و دوباره: «Madre, madre!»

زندانیان گفت: «مرد، چرا پیش‌تر به فکرش نبودی؟»

بردندش بیرون.

سروقت سلول بعدی رفتند. وقتی که همسایه‌ام را صدا زدند، جوابی نداد. به احتمال زیاد، از پیش بیدار بود، و، مثل خود من، آماده. ولی وقتی که کشیش دعایش را تمام کرد، انگار که از خودش می‌پرسد، پرسید: «چرا باید بمیرم؟» کشیش با لحنی پروقار ولی نسبتاً با عجله، جوابش را در هفت کلمه داد: «ایمان داشته‌باش، مرد، مرگ یعنی رهایی.»

بردندش بیرون.

به سلول من رسیدند. کشیش، کورمال دستی به بست در کشید.

از روزنه او را می‌دیدم. مردی ریزه، سیه‌چرده و پروار بود.

زندانیان گفت: «نه، این یکی نه.»

به سلول بعدی رفتند. او هم، آماده بود. سؤالی نکرد. وقتی که کشیش دعا

می‌خواند، آهسته شروع به خواندن «مارسیز» کرد. ولی بعد از چند خط صدا در گلویش شکست، و گریه کرد.

برندش بیرون.

و آن وقت دوباره سکوت بود.

حالا می‌فهمیدم که چرا آن تاجر جبل‌الطارقی گفته بود که او و دوستانش به‌زودی به سلول شماره ۳۹ اسباب‌کشی می‌کنند.

طی این شب، بارها از خواب پریدم و احساس کردم که تخم می‌لرزد، انگار که زلزله آمده باشد. بعد متوجه شدم بدن خودم است که از فرق سر تا نوک پا می‌لرزد. به محض اینکه بیدار می‌شدم بدنم آرام می‌گرفت، و تا به خواب می‌رفتم لرزش عصبی دوباره شروع می‌شد. اولش گمان کردم که یک لطمه دائمی مثل اختلال عصبی ناشی از جنگ است: ولی طی چند روز بعد فقط دو حمله دیگر داشتم، و بعد برطرف شد.

حال و روز کارلوس خیلی بدتر بود. هر چه را که من شنیده بودم او هم شنیده بود. طی شب جمعه نه نفر تیرباران شدند، طی شب شنبه، سیزده نفر. چهار شب پی‌درپی، همه چیز را شنیدم. صبح دوشنبه به سلول کارلوس فراخوانده شدم. کنار در، طاق‌باز روی زمین دراز کشیده بود، از دهانش کف بیرون می‌زد و هر دو پایش خشک و فلج شده بود.

در فاصله پنج روز چهل و هفت نفر را تیرباران کرده بودند. حتی برای این زندان، خودش رکوردی بود. توی حیاط قیافه‌ها کدر بودند. ضمن یک بازی فوتبال دو نفر به هم پریدند و موهای یکدیگر را کردند. صبح، زندانبان‌هایی که کشیک شب بودند از راهروها، دزدکی، رنگ‌پریده، ترسان و پریشان می‌گذشتند. حتی آنخلیتو که می‌بایست در سلول‌های محکومین راه، شب پشت شب، باز کند، یک روز وقتی که آمد چشم‌هایش قرمز بود و گفت: «اگر این طوری ادامه پیدا کند کسی از ماها نخواهد ماند.»

دو جمهوری‌خواه هواخور ظهر ما، این دوره را بهتر از همه گذراندند.

یک بار، روز یکشنبه، وقتی که به پنجرهٔ یکی از سلول‌های عمومی، که از آنجا هر روز ساعت سه بعد از ظهر یکی از دوستانشان از میان میله‌های آهنی دست تکان می‌داد، نگاه کردیم، هم سلول‌هایش علامت دادند که شب پیش نوبتش شده است. به شنیدن این خبر، بایرون بالا آورد، بعد سیگاری آتش زد و زیرلی فحش داد.

وقتی که ما را به سلول‌هایمان برگرداندند، از روی خرافات جرأت نکردیم بگوییم «hasta manana» (تا فردا). زیرلی زمزمه کردیم «...hasta» و از این همه خرافاتی بودن خجالت کشیدیم.

یک شب بعد از تقسیم غذا، دون آتونو به سلولم برگشت. پرسید: «چرا این قدر کم می‌خوری؟» گفتم که اشتها ندارم. پرسید: «می‌ترسی؟» یک مدت فکر کردم و گفتم: «بلی». جواب نداد ولی، شانه‌هایش را بالا انداخت، سیگاری به من داد، و در را، بی آنکه به هم بگوید، آهسته چفت کرد.

کارلوس به من گفت که شب پیش، دو نفر را از سلول جانی برده‌اند. جانی به او گفته بود که هر دو نفرشان گریه و زاری می‌کرده‌اند و او دربارهٔ بزدلی سرخ‌ها مزه می‌پرانده است. کارلوس از جانی پرسیده بود که او خودش هم می‌ترسد یا نه. جانی گفته بود که او یک سرخ نکبتی نیست. یکی از سرخ‌های اعدام شده، روز پیش، دوپستا به او قرض داده بود، و دست‌کم حالا مجبور نبود که پول را پس بدهد.

از کارلوس پرسیدم هنوز هم می‌خواهد به دوستیش با جانی ادامه دهد. گفت دلش می‌خواهد با دست‌های خودش، خفه‌اش کند.

ما، در بیان احساساتمان رودرواسی را کنار گذاشته بودیم. مرگ، پاورچین پاورچین، زندان را درمی‌نوردید. ما، به هم خوردن بال‌هایش را احساس می‌کردیم، عین یک مگس سمج، دور و بر صورتمان وزوز می‌کرد. هرکجا که می‌رفتیم، هرکجا که می‌ایستادیم از دست این وزوز خلاصی نداشتیم.

شب شنبه باز هم صدای خنده‌ای شنیدم — عین همان که از شمارهٔ ۴۳ آمده بود.

خیلی آزارنده بود، و تعجب می‌کنم که چه‌طور همه‌چیز به این راحتی گذشت.

روز یکشنبه، وقتی که توی حیاط بودم، کله‌ای از پنجرهٔ یکی از سلول‌های عمومی طبقهٔ دوم بیرون آمد. این پنجره‌ها جلوبشان میلهٔ آهنی نداشت. صاحب چهره، یک کپی مشکمی روی کلهٔ کوچک زشتش داشت، و شبیه یک دلچک بود. داد می‌زد و از ما می‌پرسید که هیچ کدامان زبان مجار می‌دانیم. من اصلیت مجار است و حتماً موضوع در زندان شایع شده است.

مرد به صدای بلند و به زبان مجار به من گفت که روز پیش نامه‌ای دریافت کرده است که می‌گوید ظرف دو روز بعد تیرباران خواهد شد. آیا اگر روزی به مجارستان برگردم، به خانواده‌اش خبر می‌دهم؟

گفتم چرند است؛ هرگز قبل از تیرباران کسی را خبر نمی‌کنند.

در مدتی که با آن مجار حرف می‌زدم، جرأت نداشتم سرم را بالا کنم، من و بایرون روبه‌روی هم ایستاده بودیم و ساکت ادای حرف زدن درمی‌آوردیم، تا، سرزندانان وقتی که از پنجره‌اش نگاه می‌کند، گمان کند که با هم حرف می‌زنیم.

مجارستانی جواب داد که چون اسپانیایی نمی‌دانند، توانسته است نامه را بخواند. ولی رفقای هم سلولش گفته‌اند که محتوای نامه می‌رساند که او قرار است تیرباران شود. بعد، ادامه داد و گفت که طی ماه گذشته سی و پنج نفر را از سلول عمومی بغل‌دستی برده‌اند. پرسیدم کجا.

گفت: «این سؤال احمقانه را می‌کنی که چی، همان‌جا که همهٔ اسپانیایی‌ها را می‌برند. به راستهٔ سلاخ‌ها.»

مجارستانی، روز بعد هنوز آنجا بود. نامه‌ای را که به زنش نوشته بود برایم پایین انداخت. جرأت نداشتم سرم را بالا کنم و به او نگاه کنم. به من رسانده بودند که چند نفری توی مغازهٔ سلمانی، که پنجره‌های آن هم به حیاط باز

می‌شد، هستند، که هر چه را ببینند به سرزندانان خبر می‌دهند.

طی چند روز بعد، مرتباً از پنجره‌های سلول‌ها، یادداشت‌هایی برایم می‌انداختند، که دربارهٔ جاسوس‌ها هشدار می‌دادند. بعضی‌ها دربارهٔ کارلوس، که صلیب شکسته‌اش توجه همه را جلب کرده بود، هشدار می‌دادند. در یکی از یادداشتها نوشته بود: «مواظب باش، خارجی، اینجا جاسوس‌هایی هستند که حاضرند با تسلیم کردن دیگران به درّخیمان، جان خودشان را نجات بدهند.»

یادداشت‌ها یا به صورت گلوله‌های کوچکی درآمده بود، یا با تکه نخ‌ی بسته شده بود. وقتی که می‌دیدیم یادداشتی در آن سرِ محوطه می‌افتد، دوتایی قدم‌زنان به آن طرف می‌رفتیم، مکثی می‌کردیم، به صحبت‌مان ادامه می‌دادیم، و دست آخر سیگار یا کتابی را به زمین می‌انداختیم تا بتوانیم بی‌آنکه جلب توجه کند یادداشت را برداریم. بعد، توی جیب شلوارمان یادداشت را باز می‌کردیم و لای کتاب می‌گذاشتیم. آخر سر، من یا بیرون پشت به دیوار می‌نشستیم و می‌خواندیم - ظاهراً کتاب راه و در حقیقت یادداشت را.

روز بعدش هنوز مجارستانی آنجا بود. نامهٔ خداحافظی تازه‌ای خطاب به زنش، برایم انداخت.

پنج روز پشت سرهم، سر ساعت دو، کله‌اش دم پنجره پیدا می‌شد و نامهٔ خداحافظی تازه‌ای پایین توی محوطه می‌انداخت. روز ششم یکی از هم‌سلول‌هایش از پشت سر او سرک کشید، شکلکی درآورد و آهسته به پیشانی‌ش زد. یواش یواش قضیه برایمان روشن می‌شد.

دست آخر از طریق کارلوس، که او هم از جانی شنیده بود، از معما سردرآوردیم. مجارستانی، داوطلبی در لژیون خارجی فرانکو بود و به جرم کلاهبرداری یا چیزی از این دست توی زندان بود. توی سلولش پنج چریک جمهوری خواه بود که همگی محکوم به مرگ بودند. برای آنها، هم‌سلول بودن با یک دشمن، به هیچ وجه تجربهٔ خوشایندی نبود. خصوصاً که دشمن از

نفرت‌انگیزترین نوعش باشد، یعنی یک مزدور خارجی، و جلوی چشمش آدم را به طرف مرگ ببرند. مجارستانی، زبان اسپانیایی نمی‌دانست. یک روز وقتی که یک اطلاعیهٔ اداری به دستش رسید، بهش حقه زدند و او باورش شد که قرار است تیرباران شود. می‌خواستند این رضایت‌خاطر را داشته باشند که ببینند او هم مزهٔ مرگ را می‌چشد. پس از یک هفته دو تا از پنج‌تا که جان به در برده بودند از شیون و زاریش به تنگ آمدند و تمام قضیه را برایش شرح دادند. کمی بعد از آن آزاد شد.

اگر اخلاق‌گرایان نیازی به اظهارنظر در این باره احساس کنند، من می‌توانم بگویم که رفتار چریک‌ها را کاملاً قابل سرزنش می‌دانم، اما اگر من هم جای آنها بودم دقیقاً همان کار را می‌کردم.

شب سه‌شنبه هفده تا تیرباران شد.

شب پنجشنبه هشت تا.

شب جمعه نه تا.

شب شنبه سیزده تا.

پیراهنم را جر دادم و تکه‌هایش را توی گوشه‌هایم چپاندم تا شب‌ها چیزی نشنوم. فایده‌ای نداشت. لثهٔ دندان‌هایم را با یک تکه شیشه بریدم و گفتم که خونریزی می‌کند، تا کمی پنبهٔ آغشته به یُد بگیرم. پنبه را توی گوش‌هایم چپاندم، آن‌هم فایده‌ای نکرد.

قدرت شنواییمان به‌طور غیرطبیعی تیز می‌شد. همه چیز را می‌شنیدیم. شب‌های اعدام‌ها، سر ساعت ده، زنگ تلفن را می‌شنیدیم. صدای زندانبان کشیک را که به تلفن جواب می‌داد می‌شنیدیم. می‌شنیدیم که به فاصله‌های کوتاه تکرار می‌کرد: «ایضاً... ایضاً... ایضاً...» می‌دانستیم که پشت تلفن، یکی در مرکز فرماندهی نظامی است که سیاههٔ کسانی را که می‌بایست آن شب تیرباران شوند، می‌خواند. می‌دانستیم که پیش از هر «ایضاً» زندانبان اسمی را یادداشت می‌کند، اما نمی‌دانستیم چه اسم‌هایی، و نمی‌دانستیم که اسم ما هم میانشان هست یا نه.

تلفن همیشه سر ساعت ده، زنگ می‌زد. بعد تا نصف شب یا ساعت یک، آدم وقت داشت که توی رختخوابش دراز بکشد و منتظر بماند. ما هر شب زندگی‌هایمان را توی ترازو وزن می‌کردیم و هر شب می‌دیدیم وزنشان کم می‌شود.

آن وقت ساعت دوازده یا یک، صدای تیز زنگ شب را می‌شنیدیم. کشیش و جوخه آتش بودند. همیشه با هم می‌آمدند.

بعد، باز و بسته شدن درها، جرنگ جرنگ زنگوله عشای ربانی، دعا خواندن کشیش، التماس‌های کمک و فریادهای «مادر» شروع می‌شد.

قدم‌ها در طول راهرو نزدیک‌تر می‌آمدند، پس می‌رفتند، نزدیک‌تر می‌آمدند، پس می‌رفتند. یک لحظه جلو سلول بغل دستی بودند؛ یک لحظه دریند دیگر، و لحظه‌ای دیگر برمی‌گشتند. همیشه روشن‌تر از همه صدای کشیش بود: «خدایا، بیامرز این مرد را، خدایا، از سر گناهاش بگذر، آمین.» روی تخت‌هایمان دراز می‌کشیدیم و دندان‌هایمان به هم می‌خورد.

سه‌شنبه هفده تا اعدام شدند.

پنجشنبه شب هشت تا اعدام شدند.

شنبه شب سیزده تا اعدام شدند.

خداگفت، شش روز توکار خواهی کرد، و روز هفتم، روز شنبه، هیچ‌کاری نخواهی کرد.

یکشنبه شب سه تا اعدام شدند.

دوشنبه، نوزدهم آوریل

تابه حال همیشه ریشم را توی سلولم می زدند، دیروز مرا به مغازه سلمانی بردند. بعد از دو ماه و نیم خودم را توی آئینه دیدم. از اینکه دیدم هیچ تغییری نکرده‌ام جا خوردم. واقعاً که آدم عین توپ فوتبال ضربه پذیر است؛ لگدی می خوری که به خیالت دیگر تگه پاره‌ات می کند، ولی لایه خارجی دوباره بیرون می زند و به شکل اول برمی گردد و فوقش تنها اثری که می ماند رد گل است. اگر آگاهی ما معادل مجموعه تجربه‌هایمان بود، باید همگی در بیست و پنج سالگی عقل کل می شدیم.

لوله آبی که از توی سلولم می گذرد بعضی وقت‌ها کار لوله‌های مخصوص مکالمه را می کند. اگر گوشم را به آن بچسبانم، صداهای درهم و برهمی تشخیص می دهم: یک لحظه چند خط موسیقی رادیو از اتاق رئیس زندان می آید، یک لحظه صداهای قروقاطی از چندین سلول. حتی گاهی خیال می کنم که صدای زن‌ها را می شنوم. بند آن طرفی زندان زن‌ها است. این سه روز آخر، همه این صداهایی که از کرات دوردست می آیند، در صدای مردی که یک بند برای مادرش شیون و زاری می کند غرق شده است. حتماً توی یکی از سلول‌های دور و بری است. هر وقت که گوشم را به لوله می چسبانم

صدایش را می‌شنوم. از آنخل پرسیدم کسی که یکریزگریه می‌کند کیست. گفت یک چریک است که قبلاً با برادرش توی همین سلول بود، اما از جمعه شب تنها مانده است.

امروز صبح، زندانیان و آنخل بعد از آنکه صبحانه را تقسیم کردند، به سلولم برگشتند. زندانیان گفت: «بجنب، دوستت قاطی کرده است.» به سلول شماره ۳۷ رفتم. کف اتاق، کنار تخت آهنی، کارلوس دراز به دراز افتاده بود، و صلیب شکسته هنوز بر جادگمه‌اش بود. عرق از سر و رویش می‌ریخت، و لب‌هایش کف کرده بود. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. نگاهش کردم و نمی‌دانستم چه چاره‌ای بکنم.

زندانیان، سیخونکی توی دنده‌هایم زد و گفت: «یاالله، یک چیزی بهش بگو دیگه، باهاش آلمانی حرف بزن.» (کارلوس فقط چند کلمه، شکسته و بسته، اسپانیایی می‌دانست، و قبلاً بارها مترجمش شده بودم).

از کارلوس پرسیدم چه بلایی سرش آمده است؛ تکانش دادم، بازویش را نیشگون گرفتم - کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان نداد و به‌نظر می‌آمد که مرا نمی‌شناسد، من و آنخل یک سطل آب آوردیم و روی سرش ریختیم. بعد گوش‌هایش را کشیدیم. بعد از آن یواش یواش به‌هوش آمد، شروع کرد به نالیدن و تکان دادن دست‌هایش. نگاهش داشتیم و آنقدر با او حرف زدیم تا آخر سر مرا به‌جا آورد و بی‌مقدمه شروع کرد به شکایت که کمرش خیلی اذیتش می‌کند و نمی‌تواند پاهایش را تکان دهد. دست به پاهایش زدیم، عین چوب، سفت و خشک بود و زانوهایش خم نمی‌شد. وقتی که سعی کردیم به‌زور خمشان کنیم، از درد نعره زد.

آخر سر، روی تخت خواباندمش، و دستیار پزشک - یکی از زندانی‌ها که دانشجوی پزشکی بود - رسید. تشخیص دادیم که حمله حاد عصبی است. آن وقت jefe de Servicio سر رسید و گفت چیزیش نیست فقط تمارض می‌کند، و اگر محلش نگذاریم خیلی زود به‌حال طبیعی‌اش برمی‌گردد.

آخر سر، همه از سلول بیرون رفتند و مرا با کارلوس تنها گذاشتند. سرم را برنگرداندم، ولی مطمئن بودم که jefe چشمش را به روزنه چسبانده است. به کارلوس گفتم اگر تمارض می‌کند می‌تواند با خیال تخت به من بگوید، مطمئناً لوش نمی‌دهم. ولی متوجه حرقم نشد. و تنها چیزی که توانستم از او بیرون بکشم این بود که شب‌ها همان صداهایی را که من خودم می‌شنیدم، او هم شنیده است، و کشیش با زنگوله عثای ربانی به سلولش نزدیک می‌شده است. شنیده بود جرنج جرنج زنگوله بلندتر و بلندتر می‌شود، و دیگر چیزی نفهمیده بود...

بعد از چند دقیقه دنبالم آمدند و مرا دوباره توی سلول خودم انداختند. jefe گفت که اگر حال کارلوس تا ظهر بهتر نشود او را توی سلول تنبیهی می‌اندازد، و آنجا حتماً حالش جا می‌آید.

بیچاره کارلوس. پاهایش باهوش‌تر از سرش بودند. وقتی که فکر می‌کرد نزدیک است به سوی مرگ برود پاها خشک می‌شدند و از حرکت دادن او سرباز می‌زدند.

اگر همچنان فلج بماند، مدالی به سینه‌اش نخواهند زد.

امروز بعد از ظهر، توی حیاط، فقط سه نفر بودیم. تمام داستان را برای بیرون و مسلول تعریف کردم. شانه‌هایشان را بالا انداختند و به‌تظر نمی‌آمد زیاد هم ناراحت شده باشند. اما بعداً چندتایی سیگار به آنخل دادند تا برای کارلوس توی سلولش ببرد.

وقتِ شام از زندانبان پرسیدم که حال کارلوس چطور است. فقط ضربه آهسته‌ای به پیشانی‌ش زد و گفت: «آمیگوت^۱ سیم‌هایش قاطی است.»

نامه تازه‌ای به کنسول نوشتم. اولی پنج روز پیش فرستاده شده بود. از آن به‌بعد هر روز و هر ساعت منتظر ملاقات یا دست‌کم جوابی از سوی او بوده‌ام. برایم مسلم است که نامه اول حتماً گم و گور شده است والا هیچ

دلیلی ندارد که به SOS من ظرف بیست و چهار ساعت جواب نداده باشد. یأس و سرخوردگی وحشتناکی است. دو ماه و نیم جنگیدم اجازه نوشتن نامه بگیرم - ده روز «حمله قلبی» داشته‌ام - و حالا جوابی در کار نیست، هیچ چیز.

سه‌شنبه، بیستم آوریل

خبری از کنسول نیست.

ولی پس از گذشت روزها، این نخستین شب آرام است.

سر شب تلفنی نشد. زنگ شب هم به صدا در نیامد.

احساس مریضی را دارم که دوره نقاهتش را می‌گذرانند. مثل اینکه همه زندان دوباره نفسی می‌کشد.

صبح باز هم مرا بالای سر کارلوس بردند. شب گذشته حالش کمی بهتر بود، چیزی خورده بود، و سعی کرده بود با پاهای خشکش زور زورکی، دور اتاق چرخ می‌بزند. حالا دوباره از هوش رفته است. وقتی که توی سلولش بودم نماینده‌ای از طرف کنسولگری ایتالیا آمد تا از همه قضیه گزارشی تهیه کند. اما نتوانستند کارلوس را به هوش بیاورند. دیگر از این روشن‌تر چه دلیلی هست که کارلوس تظاهر نمی‌کند - او هم مدت درازی انتظار کشیده است تا بتواند با کنسول‌گریش تماس بگیرد.

چهارشنبه، بیست و یکم آوریل

دیروز وقتی که زندانبان شامم را آورد، با مهربانی بخصوصی گفت که باید همه‌اش را بخورم، و دستور غذای اضافی داد. وقتی که زندانبان این را گفت به نظرم رسید که آنخل و آن یکی پادو، یک‌جوری به من نگاه کردند. بعد شراب آوردند، و برخلاف مقررات، بی آنکه خودم خواسته باشم، پیمانۀ پُر دومی هم دادند. احساس کردم پادویی هم که شراب آورد یک جور غریبی نگاهم کرد. یقین کردم نوبتم رسیده است.

به‌جای آنکه بخوابم سلول را بالا و پایین رفتم و منتظر ماندم تلفن زنگ بزند. از بی‌اعتنایی خودم در تعجب بودم. تازه فهمیدم که جدا شدن از بایرون و مسلول و آنخل مشکل‌تر از جدا شدن از همهٔ دوستان و بستگانم است. سه ساعت ده، تلفن زنگ زد. هفت بار «Ditto-ditto-ditto» را شنیدم. تا ساعت یازده سلول را بالا و پایین رفتم، بعد، ناگهان احساس خستگی شدیدی کردم. فکر کردم یک ساعت دیگر فرصت هست دراز بکشم. وقتی که بیدار شدم صبحانه‌ام را آوردند.

جداً سردر نمی‌آورم چطور توانستم به خواب بروم. هرچه بیشتر از طرز کار چرخ و دنده‌های توی مغزم به حیرت می‌افتم - در واقع نمی‌دانم هنوز کار می‌کنند یا نه. یقین دارم که شهامت فیزیکی کارلوس بیش از من است - در مالاگا در جنگی تن‌به‌تن، بازویش با سرنیزه زخمی شده بود، و من از شنیدن داستانش که خود او تعریف می‌کرد خیلی بیشتر تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم. و حالا او، گرفتار یک حملهٔ عصبی افتاده است، و جای نقش‌های ما، با هم عوض شده است.

در مورد آن دو اسپانیایی، موضوع کاملاً متفاوت است. شب‌ها دوتایی با هم هستند. این خودش خیلی تفاوت می‌کند. ولی اگر زندانبان و آنخلیتوی یک دفعهٔ دیگر هم غذای اضافی به من بدهند، دک و پوزشان را خرد می‌کنم. اما نکنند همه‌اش هم خیال نبود، و آنها از دستوری خبر داشتند که فقط در لحظهٔ آخر لغو شد؟

هیچ وقت نخواهم دانست.
باز هم از کنسول خبری نیست.

پنجشنبه، بیست و دوم آوریل

شب پیش، دیروقت، نامهٔ کنسول رسید. به تاریخ بیستم بود. می‌نویسد

نامه‌های چهاردهم و نوزدهم من به دستش رسیده است و تقاضا کرده است اجازه بدهند به ملاقاتم بیایند.

یک بار دیگر صخره‌های خارا، بادکنک از آب درآمده‌اند.

اولش از خوشحالی دیوانه شدم - بعد، از اینکه دیدم حالا که خودم در امان هستم چه قدر نسبت به سرنوشت دیگران بی‌اعتنا شده‌ام حالت دل به هم خوردگی به من دست داد. این احساس دل به هم خوردگی آن قدر شدید بود که با وجود اینکه همه چیز امشب آرام بود، توانستم بخوابم. عجیب است که همه اتفاقات خوب و خوش - نامه از خانه، پول، نامه از کنسول - در آدم چه اثر معکوسی می‌گذارند. انگیزه تحمل بار رنج دیگران، در من به صورت یک حکم اخلاقی مطلق^۱ عمل می‌کند؛ به هر صورت، فقط به علت سلیقه است که به جای کلمه «صلیب»، از «بار» استفاده می‌کنم.^۲

اما از همان منبع، اشتیاقی به همان شدت برای کشتن آن کشیش سیاه کوچک پروار، که شب‌ها زنگوله عشای ربانی را به صدا درمی‌آورد، سرچشمه می‌گیرد. امروز کارلوس بهتر بود، با حرکاتی خشک و سنگین با ما توی محوطه قدم زد. پاهایش هنوز کمی خشکند، ولی احتمالاً به زودی ناراحتی برطرف می‌شود. از طرف دیگر، اسپانیایی‌ها خیلی در هول و ولا بودند. فوق‌العاده هیجان‌زده به محوطه آمدند و هر دو بلافاصله به طرف من هجوم آوردند. می‌خواستند بدانند روزنامه تایمز^۳ بهتر است یا دیلی هرالد^۴. فهمیدم که حتماً سر این موضوع، بگومگویی تلخی داشته‌اند و بنابراین سعی کردم قالب حکیمانه‌ای به جوابم بدهم. این بدترین چیزی بود که می‌توانستم بکنم، چون

۱. The Categorical imperative، اصل معروف کانت، فیلسوف آلمانی که وی آن را اساس علم اخلاق قرار داده و می‌گوید: «طوری عمل کن که اگر عمل تو را همه قاعده کلی قرار دهند ناراضی نباشند.» توضیح از فرهنگ آریانپور، ص ۳۳۶ - م.

۲. اشاره‌ای است به گفته حضرت مسیح که وقتی صلیب را به دوش می‌کشید گفت: «این بار گناهان تماسک که من بر دوش می‌کنم.» - م.

هر دو، مدعی شدند که حق با آنهاست و پاک دیوانه شدند و سر یکدیگر داد کشیدند. چیزی نمانده بود که دست به یقه شوند.

حیاط، رفته‌رفته عین شهر فرنگ می‌شود. کارلوس با آن پاهای فلج‌شده‌اش، آن دو تای دیگر با آن حساسیت عصبی و خروس‌جنگی بودنشان، و من با آن وسواس‌های احمقانه و جدان و احکام مذهبی تطهیر ذهنی به سبک «دومینکنی»^۱.

... باید از این بابت به خودم بیالم؟ خودم که دیگر نمی‌دانم.

جمعه، بیست و سوم آوریل

ساعت سه، وقتی که ما را از حیاط برمی‌گرداندند، اجازه دادند که خودم به کاتین بروم و چند پستیایی را که برایم مانده بود خرج سیگار کنم. جانی توی کاتین ایستاده بود و قهوه می‌خورد. نگاهم کرد طوری که انگار می‌خواهد با من حرف بزند، ولی پشتم را به او کردم.

آن وقت آنری کتابدار سر رسید. خیلی سرحال بود و گفت که آخر سر فردا به فرانسه فرستاده می‌شود. قول داد که برود لندن و زتم را ببیند یا نامه‌ای برایش بنویسد.

(یادداشت الحاقی. البته هیچ یک را نکرد.)

آزادی تحرک نسبی که حالا از آن برخوردارم، تحمل اوقات تنهایی را تقریباً مشکل‌تر می‌کند. وقتی که، ساعت سه، در سلول پشت سرم بسته می‌شود، انتظار برای بعدازظهر فردا شروع می‌شود.

کنسول هنوز نیامده است. اگر اصلاً نخواهند اجازه بدهند که بیاید چه؟

شنبه، بیست و چهارم آوریل

شب پیش، کابالروی جوان، همراه با یک زندانبان، به سلولم آمد. پسر بیست

۱. وابسته به احکام سن دومینیک (۱۲۲۱-۱۱۷۰) که از نظر مذهبی فردی بسیار سختگیر بود. - م.

و چهار یا بیست و شش ساله خوبی است، شاید هم جوان‌تر باشد. لباس کار قهوه‌ای رنگی پوشیده بود. به شدت تحت مراقبت ویژه است، و نزدیک به یک سال، بی هیچ وقفه‌ای «ممنوع‌الملاقات» بوده است. اجازه ندارد با کسی حرف بزند، اجازه ندارد به حیاط برود، فقط هر روز دو ساعت اجازه می‌دهند همراه یک زندانبان، توی راهرو، بالا و پایین برود. خیلی وقت‌ها از روزنه او را دیده‌ام، همیشه تمیز، مرتب و خوش لباس است، و ظاهراً روحیه خوبی دارد. و با این حال همان تجربه‌های شبانه را که من داشته‌ام داشته است - طی چند ماه اول، وقتی که صدتا صدتا، دویست تا دویست تا، سیصدتا سیصدتا هر شب، بی محاکمه یا هر تشریفات دیگر، برای اعدام برده می‌شدند چه حالی می‌بایست داشته باشد...

این پسر یا طبیعتی ساده و بچگانه دارد یا اینکه فوق‌العاده پرطقت است. نمی‌دانم کدام یک است.

خیلی محبوب زندانبان‌هاست. وقتی که دیروز در سلولم پیدایش شد زندانبان توضیح داد که نباید با یکدیگر حرف بزیم، و آنها صرفاً به این جهت آمده‌اند که کابالروی جوان چیزی برای خواندن ندارد و شنیده است که جلد اول جنگ و صلح دست من است. پرسیدند تمامش کرده‌ام و یا در هر حال می‌توانم برای یک شب به کابالروی جوان اماتش بدهم؟

کتاب را به او دادم و پرسیدم اجازه دارم که با کابالروی جوان دست بدهم. به یکدیگر لبخند زدیم و در حینی که دست یکدیگر را می‌فشردیم، دیدم چشمهایش پر از اشک است. آن وقت هر دو رفتند و تالمستوی را هم بردند.

امروز صبح زود، کتابدار جدید آمد. این بار، یک زندانی سیاسی، مردی تقریباً سی ساله، یک سوسیالیست پیشین عضو انجمن شهر، اهل گالیسیا^۱. جلد دوم تالمستوی را آورد و می‌خواست که اولی را پس بدهم. گفتم که پیش

کابالرو است. در نتیجه، از کوره در رفت و گفت بی اجازهٔ او حق نداریم کتاب با هم عوض کنیم - هزار و ششصد جلد کتاب دارد که باید مراقبتشان باشد، کجا می‌تواند... و... گفتم که سر کردنِ یک شب، بی آنکه چیزی برای خواندن، باشد، بدتر از جهنم است؛ و او به عنوان یک زندانی سیاسی باید این را خوب بداند؛ و خدا می‌داند که حال و روز ما، حال و روزی مناسب تشریفات اداری نیست، و مبادلهٔ کتاب با موافقت زندانبان صورت گرفته است.

در جواب گفت نمی‌خواهد با من یکی به دو بکند و اگر بی انضباط باشم اصلاً دیگر برایم کتاب نمی‌آورد.

در مقابل جواب دادم که گورش را گم کند، و چند تا فحش آب‌نکشیده هم نثارش کردم. اگر زندانبان پا در میانی نمی‌کرد، دست به یقه می‌شدیم. کتابدار زد به چاک. من پس از آن دعوا و مرافعه چنان احساس آرامش می‌کردم که دریا بعد از یک طوفان پاک‌کننده. ولی ظرف نیم ساعت برگشت و بی یک کلمه حرف، دو کتاب روی تخت گذاشت؛ بیوگرافی سروانتس^۱ و رمانی از پیو باروخا^۲.

یک عذرخواهی رسمی کرد و دست یکدیگر را، با محبت، فشردیم. آدم عجیب و غریبی است.

توی حیاط، کارلوس به من گفت که صبح تحت مراقبت دو گارد غیر نظامی او را به کنسولگری ایتالیا برده بودند. کنسول صرفاً صبورانه در تأیید داستانش سر تکان داده، گفته بود تضمین می‌کند ظرف چند روز آینده آزاد شود. کارلوس گفت به نظرش آمده که کنسول باید هر روز با یک دوچین از این جور قضایا سروکار داشته باشد. دم در زندان، رئیس زندان را دیده بود که با تعجب گفته بود: «سرکار ستوان، فکر می‌کردم آزاد شده‌ای.»

البته وحشتناک خوشحال است. تمام مدت را با پولی که از ما قرض کرده گذرانده است؛ حالا برای وقتی که آزاد شد قول خروارها طلا به ما می‌دهد.

قصد دارد نامه‌ای به موسولینی بنویسد و بگوید که ما سه نفر باید آزاد بشویم. حتی پیش‌نویس نامه را برایمان خوانده است. با شرحی از دوران تحصیلی‌اش، سابقه‌اش در حزب فاشیست، درجه نظامی‌اش و فعالیت‌های جنگیش در اسپانیا شروع می‌شود. بعد در ادامه‌اش می‌گوید به این باور رسیده است که سرخ‌ها همه‌شان جنایتکار نیستند، بلکه خیلی‌شان آرمان‌خواه‌های فریب‌خورده هستند. و بعد توصیف جگرسوزی از ما سه نفر به‌دنبالش می‌آید و آخر سر، این امید، با ادب ولی با تأکید بیان می‌شود که «دوچه»^۱ به‌عنوان شاهد و مدرکی از نجات روحی‌اش، ما را به آغوش عزیزانمان برمی‌گرداند.

می‌بایستی همه‌اش را به زبان اسپانیایی ترجمه کنم، و ما آن‌قدر می‌ادی آداب بودیم که قیافه بسیار جدیمان را حفظ کنیم.

آن‌وقت کارلوس گفت که دسته‌ای از دختران زیبا، دم درهای زندان ایستاده بودند، و با نگرهبان‌ها لاس می‌زدند.

جو عمومی زندان فوق‌العاده بهتر است، این سه شب آخر در راحتی و آرامش گذشته است و همه امیدوارند که باز هم دوره آرامشی فرا می‌رسد.

هنوز هم هر شب پنبه توی گوش‌هایم می‌چانم، اما روش تازه‌ای برای شب پیدا کرده‌ام. فقط پنج ساعت و نیم، از ساعت نه تا دو نیم، می‌خوابم، و خودم را مجبور می‌کنم ساعت سه بلند شوم، و تمام روز را بیدار بمانم تا به این ترتیب مطمئن شوم که در طی ساعات بحرانی قادر خواهم بود بخوابم. ساعت‌ها، تا فرارسیدن صبح، خیلی طولانی هستند. باید توی سلول بالا و پایین بروم یا که سرپا بخوانم تا خوابم نبرد. ولی روشم مؤثر افتاده است و صرف این آگاهی که به این ترتیب می‌توانم از دست کابوس‌های شبانه خلاص شوم رضایت‌خاطر و آرامش نسبی به من می‌دهد.

۱. Duce، پیشوا به زبان ایتالیایی.

یکشنبه، بیست و پنجم آوریل

کنول هنوز نیامده است. کارلوس هم هنوز آزاد نشده است. بایرون شروع کرده است شعر بگوید و افسانه‌های باسک^۱ را به نظم دربیآورد. باسکی‌ها را تحسین می‌کند و اندلسی‌ها را تحقیر. عاشق این است که با کلمات قصار حرف بزند، و امروز همین‌طور که سبیل کوچکش را تاب می‌داد می‌گفت: «دوست من، اندلس کیسهٔ بیضهٔ افریقا است، در صورتی که کشور باسک قلب اسپانیا است» گفتم که تعریف جالبی است.

از سوی دیگر، رئیسش به‌طور روزافزونی تسلیم دلتنگی می‌شود. تا به حال هر دو تاشان پول داشتند، و می‌توانستند هر روز غذای فراوان بخورند؛ پیش‌غذاهای جورواجور، بیفتک با نیمرو و سالاد، میوه، قهوهٔ خالی، نفری یک بطر شراب و هفته‌ای سه‌بار جوجه. آن‌خلیتو عادت داشت که هر روز همهٔ این‌ها را توی سبدی برایشان ببرد، و از آن بار خودش را بسته بود. از صرفه‌جویی ابا داشتند، و هر روز بایرون می‌گفت تنها ترسش این است که نکنند پیش از آنکه هرچه پول دارند بخورند، اعدامشان کنند. حالا پولشان ته کشیده است، من هم دیگر چیزی ندارم، کارلوس هم که از اولش نداشت. مشترکاً بیست پستا از آن‌خل قرض کرده‌ایم به این شرط که وقتی پولی به دستمان رسید سی پستا پس بدهیم. بعد، من یک ده پستای دیگر هم از آن یکی پادو قرض کرده‌ام. به این ترتیب همهٔ ما، دست‌کم، سیگارمان را داریم.

روز بعد - دوشنبه بیست و ششم آوریل - فقط سه جمله توی یادداشت‌هایم هست: «شب ضعف کردم. یک حمله قلبی دیگر. این دفعه دیگر دخلم آمده است...»

البته این هم دروغ دیگری محض خاطر سانسور بود. آنچه اتفاق افتاده بود این بود که شب پیش، تحت تأثیر چشم‌اندازی خصوصاً مدهش، تصمیم گرفته بودم روزه‌ام را از سر بگیرم و کاری کنم به هر قیمتی هست به بیمارستان منتقلم کنند. زندگی توی زندان، تکرار مدام همان حال و اوضاع، همان فکرها و همان طرح‌هاست. زندگی و افکار آدم در یک دور باطل سیر می‌کند. مغز در نتیجه آن به دوار می‌افتد؛ گریزی هم نیست. پیشرفتی نیست. حتی زمان در خط مستقیم پیش نمی‌رود و هر بار به همان شکل، دوباره ظاهر می‌شود.

واقعۀ زیر آن شب اتفاق افتاده بود:

بعد از ظهر یکشنبه زندانی جدیدی آورده بودند و به سلول قدیمی من، شماره ۴۱، انداخته بودند.

آنها را دیدم که می‌آوردندش. خیلی بچه سال بود، حدود پانزده یا شانزده. آن روز بعد از ظهر کشیک کاپیتان بلای بود. روز مرخصی آنخل بود، و

پادوی دیگر، مانوئل^۱ جای او را گرفته بود. مانوئل چلاقِ فاسدی بود که علائم ظاهری نشان می‌داد مغزش آب آورده است. سرزبان‌ها بود که به علت تجاوز جنسی که نتیجهٔ مهلکی داشت به زندان ابد محکوم شده بود. همهٔ ما نسبت به او احساس نوعی تنفر جسمانی می‌کردیم.

نزدیکی‌های شب مانوئل مست کرد. پادوها غالباً مست می‌کنند. وقتی که شام را آورد روی پاهای کج و معوجش بند نبود، و سلول بوی گند مشروب گرفت.

ساعت نه، شنیدم که کاپیتان بلای با مانوئل توی راهرو می‌آیند. جلو سلول شمارهٔ ۴۱ ایستادند.

کاپیتان بلای گفت: «امشب دنبالش می‌آیند.»

مانوئل با صدای زیر و لولش که عین جیغ یک جغد بود گفت: «مسخره است که باید بمیرد. تمام روز می‌خواست که بگذارند توی حیاط برود. مسخره...»

پس از آن زندانبان گفت:

«Rojo, rojo» - که یعنی: مهم نیست، یک سرخ که بیشتر نیست.

فکر می‌کنم، او هم مست بود. طوری با صدای بم و خش‌دار و خفه‌اش «rojo, rojo» می‌کرد که انگار دارد خرنامه می‌کشد.

در این لحظه جوانک توی سلول شمارهٔ ۴۱ با متهایش شروع کرد به کوبیدن روی در؛ لابد همهٔ حرف‌ها را شنیده بود. فریاد می‌کشید:

«نمی‌خواهم بمیرم، مادر، مادر، کمک. نمی‌خواهم بمیرم. کمک، کمک...»

همهٔ راهرو از انعکاس صدا پر شد. تمام زندان ناآرام و بی‌تاب شد. از همهٔ سلول‌ها، صداهای درهم و نامشخصی می‌آمد.

پسرک همچنان نعره می‌زد.

کاپیتان بلای و مانوئل او را از سلول بیرون کشیدند و او را جایی به یک

سلول انفرادی مخصوص بردند. توی راه، پادوی مست سکندری خورد و با سروصدا روی زمین افتاد. زندانبان‌های دیگر سر رسیدند و در بردن پسرک کمک کردند.

کمی بعد - هنوز ساعت ده نشده بود - کشیش از راهرو پایین آمد، شاید برای شتیدن اعتراف پسرک. آن وقت یک زندانبان فریاد زد و کتیاک خواست. ساعت ده، تلفن زنگ زد. سه بار «lo mismo» یعنی ایضاً را شنیدم. کمی بعد از ساعت ده، دون رامون به سلولم آمد و گفت اگر سروصدایی دیرگاه بلند شد نگران نشوم - یکی از زندانی‌ها مریض است و آنها می‌خواهند شبانه او را به بیمارستان منتقل کنند.

آشکارا می‌ترسیدند که پسرک وقتی که می‌بردش جنگی به راه اندازد. قاعده بود که همه چیز در شب‌های اعدام، آرام و بی سروصدا پیش می‌رفت؛ کشیش و زندانبان‌ها، آشکارا، روشی برای پرهیز از سروصدا و جنجال پیدا کرده بودند.

ساعت ده و نیم، پچیچه‌ها و خنده‌های خفه و آهسته و صدای خس‌خس و شپ‌شپ عجیبی از راهرو شنیدم. از روزنه نگاه کردم.

توی راهرو خالی و روشن، نمایشی، عجیب مثل هذیان، بازی می‌شد؛ مانوئل کوچک اندام و کاپیتان بلای «اسب‌بازی» می‌کردند. مانوئل اسب بود، و طنابی دور بدنش انداخته بودند، افسار، دست کاپیتان بلای بود. با همین وضع در تمام طول راهرو بالا و پایین می‌رفتند. هر بار که از خط دید روزنه سلولم رد می‌شدند، می‌توانستم بینمشان. زندانبان شلاقی دستش بود و در هر قدم داد می‌زد. «هین، حیوان!» و ضربه‌ای با آن می‌زد. مانوئل به نوبت خنده خفه می‌کرد و از درد می‌نالید. پس از آنکه سه بار راهرو را پیمودند، اسب و سوارکار توی حیاط خالی رفتند. صدای ضربه شلاق و ناله‌های مانوئل را می‌توانستم بشنوم. بعد برگشتند.

این، حدود ساعت یازده بود. بعد خوابم برد. روز بعد شنیدم که سه

زندانی کمی بعد از نصف‌شب اعدام شدند. پسرک جیغ و داد نکرده بود. شاید با کنیاک مستش کرده بودند.

بعد از این شب بود که از نو تصمیم گرفتم دست به غذا زنم، و سعی کنم آب هم نخورم. برایم مسلم بود که این بار باید اثرات گرسنگی خیلی زودتر خودش را بروز بدهد - ده روز بود که دوباره شروع به خوردن غذا کرده بودم و پیش از آن دقیقاً ده روز، روزه داشتم، و تازه این حقیقت هم بود که ساعت‌های خوابم را کم کرده بودم و خیلی زیاد سیگار می‌کشیدم. این بار، مصمم بودم که روزه‌ام را نشکنم تا به هر طریق از شر این سلاح‌خانه خلاص شوم.

هفت روز چیزی نوشیدم و پانزده روز، از بیست و پنجم آوریل تا نهم مه، چیزی نخوردم. تصور می‌کردم برای زندگیم مبارزه می‌کنم؛ اما ظاهراً مقدر بود تمام کوشش‌هایم مسخره از آب درآید، چون اعتصاب غذای دوم هم در جریان کار ثابت کرد که به همان اندازهٔ اولی بیخود بوده است. بی آنکه به هیچ‌یک از اعمال خودم ربطی داشته باشد، آزادم کردند، و همهٔ کوشش‌های مایوسانه‌ام فقط جنگ خیالی با آسیاب بادی بود.^۱

دوشنبه، بیست و ششم آوریل

تمام روز گرسنه بودم^۲. این بار بدتر از دفعهٔ اول. امشب به دفتر احضار شدم. دو آقای پروار از ادارهٔ مطبوعات در سالامانکا خیلی مؤدبانه سلام کردند، و نامهٔ دیگری از زلم به من دادند.

مطالب نامه کمی مشخص‌تر و روشن‌تر از نامهٔ اولی بود. می‌نویسد: «از پی

۱. اشاره‌ای است به جنگ دون کیشوت با آسیاب‌های بادی که خیال می‌کرد دیو هستند. - م.
 ۲. در این میان علامت‌های رمزیم را طوری تکمیل کرده بودم که دیگر احتیاجی نداشتم به جای «معدة» بنویسم «قلب» و عملاً هر چیزی را که می‌خواستم، می‌توانستم بنویسم.

بردن به اینکه چه دوستان زیادی داریم» تعجب‌زده است، و از این جهت «نه تنها امیدوار است، بلکه احساس یقین می‌کند که لازم نیست دیگر زیاد منتظر آزادیم بمانم.»

شکی نیست که این آخری فقط یک آرزو از روی وظیفه‌شناسی است، اما اولی نشان می‌دهد که برنامه‌ای در جهت اعتراض به بازداشت من به راه انداخته شده است.

نامه با پادرمیانی اسقف وست مینستر^۱ به سالامانکا فرستاده شده بود. ولی از نامه معلوم بود که زنم، به‌رغم همهٔ کوشش‌ها، موفق نشده است کشف کند که من کجا هستم. مأمورین فرانکو چه منظوری از پنهان نگهداشتن محکم می‌توانند داشته باشند؟ یک دلیل دیگر برای اینکه روزهام را نشکنم. حداکثر، ظرف دو هفته موجود در مانده‌ای خواهم شد و مجبور خواهند بود مرا به بیمارستان ببرند.

آن دو آقا از ادارهٔ مطبوعات، گفتند که می‌توانم جوابی به نامه بنویسم، و با احتیاط پیشنهاد کردند که باید بنویسم چقدر با من خوب رفتار شده است. احساس می‌کردم که نامه را نخواهند فرستاد و صرفاً سعی می‌کردند که حرفی از من بگیرند. «تا حال در زندان با من درست رفتار شده است و شکایتی ندارم.»

نامه را با خود بردند، و قول دادند که ظرف یک هفته دست زنم برسد.

(البته، هرگز نرسید.)

سه‌شنبه، بیست و هفتم آوریل

روزِ بارانی تمام‌نشدنی. کارلوس هنوز اینجاست. از وقتی که پول‌هایمان ته کشیده است دو اسپانیایی خلقشان تنگ است. تمام مدت جر و بحث می‌کنند. در نتیجهٔ روزه‌داری، من هم کج خلق شده‌ام، ولی مواظبم که جلوی خودم را بگیرم.

چهارشنبه، بیست و هشتم آوریل

کنسول امروز آمد.

گفت که حکومت بریتانیا با توجه و علاقهٔ دوستانه‌ای وضع مرا دنبال می‌کند، و به او دستوراتی رسیده است که هر چه از دستش برمی‌آید، برایم بکند. موضوع در مجلس عوام بحث شده است. زخم، زمین و زمان را به هم دوخته است تا آزادیم را به دست آورد. وزارت امور خارجه از فرانکو پرسیده است چه اتهامی علیه من اقامه شده است، ولی فرانکو به‌عنوان اینکه هنوز تحت محاکمه هستم، از دادن جواب سر باز زد است.

تحت محاکمه خوب است. اول، به من و به دنیا اعلام می‌کنند که دادگاه نظامی مرا محکوم به مرگ کرده است. آن‌وقت ناگهان معلوم می‌شود هنوز تحت محاکمه هستم؛ و حتی یک بار هم مرا برای بازجویی نبرده‌اند.

نمی‌دانم این را دیگر باید به چه حساب گرفت: کنسول هم به‌نظر نمی‌آید که بداند. پرسیدم فرانکو تضمین رسمی داده است که تیرباران نمی‌شوم یا نه. گفت تا آنجا که او می‌داند تا به این‌جا چنین تضمینی داده نشده است. حتی نمی‌دانم که این تغییر مسیر جدید در حوادث با توجه به تحت محاکمه بودنم به نفعم هست یا نه. احتمالاً فرانکو جنبش و هیجانی را که وضع من ایجاد کرده است نامطلوب می‌یابد، و عمّالش می‌خواهند یک محاکمهٔ رسمی به صحنه بیاورند تا «مطابق موازین» محکوم کنند. مطالبی را که دربارهٔ خلبان‌های آلمانی منتشر کردم، مدرک خواهند کرد که خودش برای یک حکم از دادگاه نظامی کافی خواهد بود.

خلاصه، هیچ چیز بیشتر از پیش دستگیرم نشده است.

آنچه بیش از همه از آن می‌ترسم این است که می‌آداکئیو کلّ مسئله را به یک مسئلهٔ حیثیتی و احتمالاً حتی در رابطه با فرانکو تبدیل کند. به‌نظر می‌رسد که سالامانکا تا به حال از من در برابر کییو حمایت کرده است، ولی من در سویل هستم و نه در سالامانکا.

کنسول قول داد که هر هفته بیاید و هر لحظه که خبری از وزارت خارجه دریافت کند به من اطلاع دهد. تقاضای چند چیز کوچک مختلف کردم: پول، شطرنج، کتاب - قول داد دفعه بعد بیاورد. نزدیک به یک ساعت، توی یک دفتر، حرف زدیم. حین بازگشت به سلولم، زندانبان اتاق ملاقاتی‌های عادی را نشانم داد.

سالن بزرگی است با یک جور قفس آهنی وسطش. زندانی‌هایی که ملاقاتی دارند، روی زمین، توی قفس چهار زانو می‌نشینند. دور تا دور قفس یک فضای خالی به عمق تقریباً پنج قدم هست، آن طرف این فضا، زن‌های زندانی‌ها روی زمین چمباتمه می‌زنند و از آن فاصله، داد می‌زنند. دست‌کم، هر بار صد نفر توی اتاق هستند. هیچ نمی‌فهمیدم که زوجها در میان آن جنجال و هیاهوی همگانی چه‌طور اصلاً می‌توانند صدای یکدیگر را بشنوند. ملاقات‌ها ده دقیقه طول می‌کشد. هر زندانی هفته‌ای یک بار ملاقات دارد.

پنجشنبه، بیست و نهم آوریل

تمام روز، درباره گفته‌های کنسول خیلی به مغزم فشار آوردم. انواع و اقسام فرضیه‌ها را مبنا قرار دادم ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

وقتی که توی حیاط بودیم، صدای انفجاری از سمت شهر شنیدم. تمام پنجره‌ها لرزید، دیدیم که چند میل دورتر، ستون عظیمی از دود، آهسته بالا می‌رود.

بعداً از زندانبان شنیدیم که یک کارخانه کفش، به دلیل نامشخصی، منفجر شده است. همه کارکنان حدود دویست تایی، مُردند.

همان فالانژیستی که عینک پرسی داشت قضیه را برای ما گفت. تفسیر معقولی هم بر آن اضافه کرد: «می‌بینید، دویست تایی می‌شدند - و اینجا اگر پنج شش تایی از شماها را نقله کنیم، الم‌شنگه‌ای به پا می‌کنید که بیا و بین.» بعد به حرفش اضافه کرد که پس فردا اول ماه مه است و بی‌شک با «ابهت جشن گرفته می‌شود.»

جمعه، سی‌ام آوریل

تمام مدت، درد شدید گرسنگی، تشنگی حتی از آن هم بدتر. احساس می‌کنم ناخوش و خیلی بیچاره هستم، قلم عین یک طبل می‌کوبد. باران سیل‌آسا. کارلوس، که فهمیده است جانی آزاد شده است، از زور خشم کبود شده است. دیروز اعلام اعتصاب غذا کرد، ولی دوباره امروز شروع کرد به خوردن - می‌گفت بوی قهوه طوری پژه‌های دماغش را غلغلک داده است که نتوانسته است جلو خودش را بگیرد.

چندشب گذشته آرام بوده است. ولی همه‌مان از اول مه وحشت داریم.

شنبه، اول مه

شکر خدا، شب آرام بود.

امروز بعد از ظهر، وقتی که چهار نفری توی حیاط، پرسه می‌زدیم، سروکلۀ سه افسر کارلیست در درگاهی در پیدا شد. کاپیتان بلای راهنمایی‌شان می‌کرد، با انگشت ما را نشان داد، و معلوم بود که شرح می‌دهد ما، کی هستیم. احساس حیوانات توی باغ وحش را داشتیم. افسرها نگاه خیره‌شان را به‌روی ما دوختند، و مثل شیک‌پوش‌های عالی، ژست گرفتند، و با شلاق به چکمه‌های سواریشان کوبیدند. تحقیرکننده‌ترین تجربه‌ای بود که تا حال داشته‌ام، حتی تحقیرکننده‌تر از آن که توی مالاگا وسط خیابان عکس‌ها را گرفتند.

یکشنبه، دوم مه

این شب هم، همچنان آرام.

فوق‌العاده ضعیف شده‌ام. احساس کردم ناخوش‌تر از آن هستم که به حیاط بروم، تمام روز را روی تختم دراز کشیده‌ام. خیلی لاغر شده‌ام - دست‌ها و پاهایم، فقط پوست و استخوان هستند عین مومیایی‌ها. امشب

دیگر تاب تشنگی را نیاوردم. یک هفته بود چیزی ننوشیده بودم. و یک لیتر تمام، شرابی را که ذخیره کرده بودم، خوردم. نتیجه هرچه می‌خواهد باشد. به‌علاوه، امروز سی و دو سیگار کشیدم. اگر بتوانم این را مدت زیادی ادامه بدهم، در آینده خواهم توانست خرج زندگیم را به‌عنوان «مرد روزه‌دار» در یک نمایشگاه به‌دست بیاورم.

دوشنبه، سوم مه

تمام روز، توی رختخواب بودم به استثنای یک ساعتی دیروقت بعد از ظهر. شب، آنخلیتو یک پتوی دیگر و چیزی شیه بالش برایم آورد. نمی‌توانم بخوانم. فکر می‌کنم که به‌زودی حالم آن‌قدر خراب می‌شود که پیش دکتر ببرندم.

سه‌شنبه، چهارم مه

شب گذشته، یک هشت‌تای دیگر را تیرباران کردند. خودم چیزی نشنیدم، امروز از طرق دیگر آن را فهمیدم. تمام روز، توی رختخواب دراز کشیده بودم و جرت می‌زدم. سه روز است که به حیاط نرفته‌ام.

چهارشنبه، پنجم مه

دیشب، دیروقت، کارلوس را به سلول من منتقل کردند. یک دسته جدید زندانی. توی زندان، دیگر جای سوزن انداختن نیست. فوق‌العاده خوشحال شدیم و تمام شب را حرف زدیم. مجبور بودم راز «اعتصاب غذا» یم را برای کارلوس فاش کنم، چون می‌بیند که غذایم را دور می‌ریزم، از حالا به بعد، جیره مرا هم او خواهد خورد. امروز صبح هر دو تایمان را به سلول ۱۷ منتقل کردند. آن‌طرف راهرو قرار دارد، پنجره‌اش به «حیاط قشنگ» باز می‌شود. وقتی

که امروز صبح برای بار اول از پنجره بیرون را نگاه کردیم، و منظرهٔ باغچه‌های گل، و درخت‌های سرسبز را دیدیم، همه‌اش به نظر عین افسانهٔ پری‌ها می‌آمد. البته گل‌ها و درخت‌ها چندان چنگی به دل نمی‌زنند. «حیات قشنگه» بیشتر شبیه یکی از پارک‌های فلاکت‌یار محله‌های کارگرنشین است. اما موضوع اصلی آن است که درخت‌ها و گل‌ها رنگ دارند. ناگهان متوجه شدم که همهٔ ما، اینجا در دنیایی که از دو سایه رنگ سیاه و خاکستری درست شده است، زندگی می‌کنیم. عین دنیای فیلم‌های سیاه و سفید. ادامهٔ مقایسه: «حیات قشنگه» همان اثر یک فیلم رنگی را در من داشت، که دیدنش فقط بعد آدم را متوجه یک نواختی تکنیک سیاه و سفید می‌کند.

آزمایش کوچکی کردم که بینم این تنها من هستم که به این چیزها این‌طور شدید عکس‌العمل نشان می‌دهم یا اینکه عکس‌العمل من در عالم زندان عمومیت دارد. کلمه‌ای هم دربارهٔ شادی و لذت‌م به کارلوس نگفتم، ولی او خودش شروع کرد به گفتن اینکه چقدر درخت‌ها و گل‌ها زیبا هستند و تقریباً عین بچه‌ها، از خوشحالی دست‌هایش را به هم می‌کوبید.

اسباب‌کشی این قدر توانم را تحلیل برده بود که بعد از آن روی تختم دراز کشیدم و نفسم بالا نمی‌آمد. امروز، روز یازدهم روزه داریم هستیم. ظاهر من به درجهٔ تقریباً مضحکی از لاغری رسیده است؛ کارلوس هم حرف مرا تأیید می‌کند. آن jefe - «روزخم» - بعد از صبحانه سلول را تفتیش کرد و آخر سر، وضع و قیافه‌ام اثر مطلوب را داشت. گفت مرا پیش دکتر ببرند.

دکتر - یک پزشک نظامی با درجهٔ سرهنگی و آشکارا متخصص کشف تمارض - پرسید ناراحتیم چیست. چیزهایی دربارهٔ آثرین صدری و دو حملهٔ قلبی به هم بافتم. گوشی به قلبم گذاشت، تجویز کرد که سیگار نکشم و به جای قهوه، شیر بخورم - همه‌اش همین.

کارلوس از این نتیجهٔ ناچیز بسیار نومید شد. گفت که این، ارزش بیست و یک روز روزه‌داری را نداشته است. گفتم صبرکن، هنوز تمرده‌ایم. هر دو تایمان از این جملهٔ بدشگون تا حدی وحشت زده شدیم.

خوش‌شانسی است که این‌جا دوتایی با هم هستیم. به این ترتیب کسی نمی‌تواند بفهمد که سیگار می‌کشم یا نه. حالا سیگارم را کم کرده‌ام، روزی بیست تا. بعد از هر سیگار عضله قلب رَپ رَپ می‌کوبد.

عادی‌های توی حیاط، آش شله‌قلمکار هستند. سه قاتل، پنج یا شش سارق مسلح، یک راهزن واقعی سرگردنه - بقیه کلاهبردار و آفتابه‌دزد. فوتبال بازی نمی‌کنند و مثل سیاسی‌ها تند و تند این‌ور و آن‌ور نمی‌روند، یک مشت آدم‌های آرام و جدی هستند. سیاسی‌ها را تحقیر می‌کنند و بی‌ذره‌ای تأسف و دلسوزی از اعدام‌ها حرف می‌زنند. زندگی منظمی دارند، بی‌غم و غصه، و ایمن، - یک دنیای ساده و آرام. می‌توانستیم از پنجره، بی‌دغدغه با آنها حرف بزنیم، این‌جا، حریم ممنوعه‌ای در کار نیست. همه‌شان به جنگ فحش می‌دادند - از وقتی که شروع شده است همه‌چیز توی زندان ناراحت شده است. با من خیلی مهربان هستند، اما اعتنایی به کارلوس نمی‌کنند، چون افسر است. یکیشان گفت: «حَقَّتْ است، اگر توی خرابه‌ات می‌ماندی و راحت و تشنگی زندگی را می‌کردی، حالا توی این هلفدونی نبودی.»

پنجشنبه، ششم مه

دیروز لامپ‌های سلولمان را بردند. توی زندان و تمام سویل قحطی لامپ است. زندانبان توضیح داد که لامپ‌ها را برای سلول‌های «ممنوع‌الملاقات‌ها» و «زیرنظرها» لازم دارد. گفت: «شما برو بچه‌های خوبی هستید و دیگر احتیاجی نیست شما را بپایم.»

حسابی هندوانه زیر بغلمان رفته بود. حالا جزو طبقه برگزیده زندان هستیم، زندانبان‌ها با لحن صمیمی و خودمانی، با ما درباره کارهایشان حرف می‌زنند. ما از اعضای خانواده هستیم. این، رمز موفقیت در زندگی است.

حالا که چراغ نیست، چه شانس خوبی است که دوتایی با هم هستیم. کارلوس، اولش که ساعت سه بیدارش کردم و گفتم که حالا باید تا صبحانه با

هم صحبت کنیم، عصبانی شد. ولی از وقتی که توانسته است مثل من، ساعات بحرانی را بخوابد، دعا به جان روش من می‌کند.

کارلوس هنوز از ساعت یک تا سه به حیاط می‌رود، رابط من با دنیای خارج است. از او می‌شنوم که دو دوست ما، خُلقشان تنگ است و همه‌اش به یکدیگر می‌پرند. ماه‌ها است که مثل دو قلوهای سیامی به یکدیگر چسبیده‌اند: موقع خواب، موقع بیداری، و انجام کارهای خیلی خصوصی. ولی سه شب گذشته، اعدامی در کار نبوده است.

جمعه، هفتم مه

امروز صبح، برای بار دوم پیش دکتر بردندم. همین طوری که نگاهم می‌کرد سرش را تکان می‌داد و عصبانی بود، چون نشانه‌های مرضم با هیچ یک از آشکال تمارض که او بلد بود، جور در نمی‌آمد. عمدتاً از نحوه جواب دادنم آتشی بود، هر دفعه که می‌پرسید چه ناراحتی حس می‌کنم، می‌گفتم سالم خیلی خوب است، به درخواست خردم نبوده است که مرا پیش او آورده‌اند، هیچ‌کاری برایم نمی‌تواند بکند، چون هیچ دوايي نیست که آنزین صدری را معالجه بکند. خیال می‌کردم، که با توجه به علائم غیرقابل اشتباه وضعیتم، دست کم بنا به مسئولیتش احساس خطر خواهد کرد و مرا به بیمارستان خواهد فرستاد. واقعاً من غیر عادی به نظر می‌رسم - عین اسکلت متحرکی که از یکی از کارتون‌های والت دیسنی بیرون آمده باشد. وقتی که از توی راهرو پیش دکتر می‌بردندم، همه چشم‌ها با وحشت به طرفم برگشته بود.

ولی شانس یا من نبود. بعد از تفکر طولانی، دکتر گفت که زبانم را نشانش بدهم. آن قدر سفید بود که انگار آنرا توی آرد فرو برده‌ام. از این، فوری فکری به خاطرش رسید.

با غرور پیروزی به دستیار غریب: «می‌دانستم، مردک خودش را با اتر تخدیر می‌کند.»

با پوزخندی پرسیدم به گمانش از کجا می‌توانم اتر گیر بیاورم.

گفت که بی‌شک عادی‌ها از راه پنجره قاچاقی آن را به من می‌رسانند. خیال می‌کنم پرونده‌ام را خواسته بود و به آن قضیهٔ سرنگ زیرجلدی برخورد کرده بود. و همچنین شاید به «جوراب‌های زنانه».

ولی موضوع، پی‌آمدهای ناگواری داشت. من و کارلوس را به سلول شمارهٔ ۳۰، که پنجره‌اش به حیاط بزرگ باز می‌شود، منتقل کردند. تشک‌ها و لباس‌هایمان را سرتاسر جر دادند تا ببینند هیچ اتری به دست می‌آید یا نه. با آگاهی از بی‌گناهی، با صدایی که بلند و بلندتر می‌شد شروع کردم به اعتراض کردن، و کارلوس هم از من پشتیبانی کرد. آخر سر، یک نمایش عصبی خشم هم دادم، که به علت درب و داغان بودن اعصابم، فقط نصفش ساختگی بود. نیم دوجین زندانبان، دوان دوان آمدند و «روزخم» از زور خشم کبود بود؛ ولی هیچ یک جرأت نکردند به ما دست بزنند. گمان می‌کنم که این، به علت حضور کارلوس بود؛ روح موسولینی به طرزی نامریی، توی سلول بال و پیر می‌زند و بازوهایش را حامیانه بر ما گشاده است.

چون چیزی پیدا نکردند، به تخته کوب کردن پنجره قناعت کردند تا از ورود قاچاقی اتر به داخل جلوگیری کنند. حالا، تمام روز، توی تاریکی می‌نشینیم و «Gaudeamus igitur»^۱ و تصنیف دانشجویان اتریشی را می‌خوانیم - هر دو تایمان یکی دو ترم در دانشگاه وین درس خوانده‌ایم. از کارلوس برای درگیر کردنش در این شلوغ‌کاری عذرخواهی کردم، ولی گفت که قضیه تازه داشت برایش جالب می‌شد.

گذشته از همهٔ اینها، با من جیره‌اش دو برابر است.

وقتی که او می‌خورد، من سرم را زیر پتو می‌کنم تا چیزی نثنوم یا نبینم. امروز، روز سیزدهم است.

کارلوس نعمتی است. نمی‌دانم چند روز آخر را بی‌او چطور می‌توانستم تحمل کنم.

۱. پس بگذارید شادی کنیم.

صلیب شکسته جدیدی از کاغذ سیگار، و پرچم شورشی‌ها را از مقوای کبریت بغلی بریده است و هر دو تا را با هم، به جادگمه‌اش می‌زند.

شنبه، هشتم مه

برای نخستین بار، مرا به بازپرسی بردند.

ساعت یک، وقتی که کارلوس به حیاط رفته بود، من از بی‌حالی چرت‌م برده بود. این، خلاف مقررات آهنیم درباره خواب بود، ولی حالا این‌قدر ضعیفم که همین‌طوری که نشسته‌ام، بی‌آنکه بفهمم، خوابم می‌برد، حتی گاهی وسط حرف زدن.

ساعت یک و نیم، به صدای باز شدن در سلول بیدار شدم. «Venga» — بیا — با لحنی خیلی رسمی‌تر و سودتر از آن چه مدت‌ها بود می‌شنیدم، طین انداخت.

مرا به دفتر بردند. توی دفتر، یک افسر بود با یک منشی تندنویس اونیفورم‌پوش. سلام را نشنیده گرفتند و صندلی تعارفم نکردند. یک‌باره شتم خبردار شد که این، یک بازپرسی نظامی است. این صحنه از مدت‌ها پیش جلو چشمم بود.

گفتم که مریضم و باید بنشینم، و تا یک صندلی برایم نیاورند به هیچ سؤالی جواب نخواهم داد. افسر شانه‌هایش را بالا انداخت و دستور داد صندلی آوردند.

پرونده کت و کلفتی از مدارک، جلوش بود؛ در حینی که پرونده را باز می‌کرد، توانستم نوشته رویش را بخوانم؛ اسمم، و توی پراتز، اتهامی که به من نسبت داده شده بود.

نوشته بود: «Auxilio de rebelion militar»

می‌دانستم برای «همدستی با قیام مسلحانه» که آنجا نوشته بود، در دادگاه‌های نظامی ژنرال فرانکو فقط یک حکم وجود دارد: مرگ. با وجود این فکرم راحت شد. این موضوع که از اتهام جاسوسی، خودبه‌خود، دست

کشیده بودند، به‌نظم نشانهٔ مساعدی بود.

بازرسی، دو ساعتی طول کشید. تقریباً نیم‌ساعتش از طرف بازپرس صرف این شد که مرا وادارد اقرار کنم نیوزکرونیکل روزنامه‌ای کمونیستی است. نادانی مرد، حیرت‌انگیز بود. برایش مسلم بود روزنامه‌ای که به حکومت قانونی اسپانیا وفاداری نشان می‌دهد یقین کمونیست است. بازپرسی به بگو مگو کشید. بعد، وقتی که متوجه شد مجش باز می‌شود، نحس شد.

باقی سؤالات مربوط بود به دیدار اولم از سویل، سفرم به مالاگا، و... میل نداشتم وارد دلایل روانی شخصی که انگیزهٔ ماندنم در مالاگا بود، بشوم. گفتم که دوشیزه هلنا قبلاً یادداشتی از همهٔ اینها برداشته است.

در هر چیزی که گفتم جانب حقیقت را نگهداشتم، جز در یک مورد: به این سؤال که مطالب کتاب اولم را، دربارهٔ اسپانیا، از کجا به‌دست آورده بودم، جواب دادم که «کمیت حقوق بشر» و دیگر سازمان‌های لیبرال هواخواه دولت، مطالب را در اختیارم گذاشته بودند؛ آن‌وقت با اعتماد به نیت پاک این سازمان‌ها، امضایم را زیر این اظهارات گذاشتم. سر تا پایش دروغ بود؛ اگر راستش را گفته بودم به قیمت سرچندین نفر در قلمرو شورشیان تمام می‌شد. پرسید: «سردمداران مخفی تبلیغات سرخ‌ها» در انگلستان چه جور آدم‌هایی هستند.

بیست و پنج تا سی نفر را که اسم‌هایشان در درخواست‌ها و اطلاعیه‌های گردهم‌آیی‌های عمومی منتشر می‌شود، اسم بردم، همه استادان دانشگاه و اشخاص اسم و رسم‌دار از شوالیه به بالا. وقتی که به «والاتبار دوشس آتول»^۱ رسیدم برایش کافی بود.

آخر بازپرسی گفت:

«وقتی که بار اول در قلمرو ملیون بودی، بازداشت نشدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «خیلی عجیب است.»

و به این ترتیب تمام شد.

از بازرسی خیلی راضی بیرون آمدم. اولش ترسیده بودم؛ کودنی بازپرس اعتماد به نفسم را برگردانده بود.

تمام قضیه را با شوق و ذوق برای کارلوس تعریف کردم. شنونده خوبی نبود و هر دقیقه عصبی تر می شد. آخر سر گفت نمی تواند بفهمد که بعد از آنکه پی برده ام به «همدستی با قیام مسلحانه» متهم هتم چطور سی ترانم این قدر خوشحال باشم، در صورتی که این اتهام «مطلقاً مخوف» است.

البته این کافی بود که پاک روحیه ام را خراب کند، و نثستم که یک SOS فوری به کنسول بنویسم. بار اولی که کنسول به دیدنم آمده بود، یک علامت خطر میان خودمان قرار گذاشته بودیم. اگر زیر تاریخ خط می کشیدم به معنای «SOS» بود.

نامه ای که هیچ چیز مهمی نداشت، نوشتم و زیر تاریخ خط کشیدم.

یکشنبه، نهم مه

کارلوس، حسابی دلواپس من است. دور سلول راه می رود و من متوجه هتم که از همین حالا مرا به چشم یک نعش نگاه می کند. آن قدر با احترام و ملاحظه اغراق آمیز با من رفتار می کند که اعصابم داغان می شود. همیشه یک پرستار خشن را به یک پرستار دلسوز ترجیح داده ام. ترحم، انعکاس بدبختی خود آدم است و بدبختی را چهار برابر می کند.

دوشنبه، دهم مه

کنسول آمد. او هم از این حقیقت که مرا به بازرسی برده بودند، به نظر، تا حدودی متشوش شد. هنوز غیرممکن بود از فرانکو تضمینی گرفته شود که

تیربارانم نمی‌کند. گفت در واقع فکر نمی‌کند که مرگ من برای فرانکو چنان اهمیتی داشته باشد که وزارت امور خارجه انگلیس را آزرده خاطر کند. ولی این، نوعی دل‌داری پوچ بود. پرسیدم، هیچ امکان معاوضه من با یک زندانی دولت والنسیا وجود دارد یا نه، ولی او گفت در مرحله فعلی فکر نمی‌کند چنین احتمالی وجود داشته باشد.

طی صحبت‌مان متوجه شدم که در فاصله‌های کوتاهی، احساس گیجی می‌کنم و دیگر یادم نمی‌آید که چه گفته شده است. بعد از پانزده روز، روزه‌داری، احتمالاً این نمی‌بایست تعجب‌آور باشد. ولی حتماً روی او اثری غیر عادی گذاشته بودم، و به نظر آمد که چند دفعه با حیرت و کمی عصبانیت به من نگاه کرد.

در نتیجه، و بعد از سبک و سنگین کردن و پس و پیش کردن بیار، تصمیم گرفته‌ام دوباره شروع کنم به خوردن. حالا مسئله عمده این است که در محاکمه‌ام هوش و حواسم جمع باشد. و حتی اگر هم بیهوده باشد، دست کم سر و وضعم درست و حسابی باشد.

سه‌شنبه، یازدهم مه

تعجب‌آور است که آدم چه سریع، با دوباره خوردن، قدرتش را به دست می‌آورد.

برای نخستین بار در این هفته، امروز به حیاط رفتم. دو اسپانیایی از ریخت و قیافه‌ام وحشت‌زده شدند. دیروز از کارلوس شنیده بودند که محاکمه‌اش نزدیک می‌شود و با خوشحالی ساختگی فریادهای شادی مردادند. گفتند که با من هم همان خواهد شد که با آنها شده است - محکوم می‌کنند اما تیرباران نه. گفتند تازه یک‌بار قبلاً دادگاه نظامی محکوم کرده است و تیربارانم نه، و این خودش در برابر حکم دوم به من مصونیت می‌دهد. عین واکسیناسیونی که علیه ویا می‌کنند.

در تمام مدتی که حرف می‌زدند نمی‌توانستم از فکر کردن به اینکه خود ما با نیکلاس روز قبل از اعدامش چه جور حرف زده بودیم، خودداری کنم. با تعجب پی‌می‌برم که چقدر در این هفته‌های آخر نسبتاً خودم را به دور از خطر احساس می‌کردم. حالا استخاره از سر شروع خواهد شد و رقص و سواسی روی سنگ‌ها: اگر پایم روی خط‌ها نرود همه چیز روبه‌راه می‌شود، ولی اگر پایم روی خط برود...

در اصول حتی سیاه‌ترین آیین‌های رهبانیت هم چنین چیزی وجود ندارد که آدم را محکوم به تحمل برزخ بکنند، و بعد که دوره برزخ تمام شد، دوباره او را به جهنم برگردانند.

چهارشنبه، دوازدهم مه

ده دقیقه پیش گفتند که وسایلم را جمع و جور کنم، چون می‌خواهند آزادم کنند.

مسواکم را توی جیبم گذاشته‌ام.
کارلوس، بیرون توی حیاط است...

این، داستانی است که اوجی ندارد.

روزهای متوالی سقوط مالاگا را به عنوان پردهٔ آخر تراژدی انتظار کشیدیم. و وقتی که مالاگا سقوط کرد حتی از آن باخبر هم نشدیم. طی دو ماه حبس انفرادیم در سویل، آنهایی را که توی محوطه فوتبال بازی می‌کردند تماشا کردم. و هیچ نمی‌دانستم که شب‌ها تیرباران می‌شوند. دوبار جمعاً به مدت بیست و شش روز، خودم را با گرسنگی و تشنگی شکنجه دادم، هدفی که در آرزوی دست‌یابی‌اش بودم هر بار به واسطهٔ شرایطی عجیب و غیرمنتظره بی‌حاصل از کار درآمد. و آنهایی که این جنگ خاموش را به ضدشان راه انداختم حتی از آن باخبر هم نشدند.

مرگ با گام‌های سبک راهرو را پیمود، با رقص پا، اینجا و آنجا ضربه‌هایی زد، و رقصید و چرخ زد. آن زمان که فرسنگ‌ها از من دور بود، نفسش را روی صورتم حس کردم؛ آن زمان که روی تختم خم شده بود، به خواب رفتم و خواب دیدم.

این داستان، داستانی درهم و برهم است، بی‌یک خط سیر مشخص، بی‌اوج و بی‌حقیض. بازیگران باله، چنان که مناسب است، در پایان نمایش یک‌جا جمع نشده‌اند؛ آنها پخش و پلا، اینجا، آنجا و همه‌جا روی زمین افتاده‌اند.

شب‌ها غالباً بیدار می‌شوم و فکر می‌کنم هنوز توی شماره ۴۱ هستم و آن رود تمز^۱ نیست که در شیرتون^۲ میدلکس^۳ از جلو پنجره‌ام می‌گذرد، بلکه خط حریم سفید توی حیاط بزرگ تاریک است.

از آن هم بیشتر، خواب می‌بینم که باید به شماره ۴۱ برگردم چون چیزی آنجا، جا گذاشته‌ام. فکر می‌کنم که می‌دانم این چیز چیست ولی خیلی پیچیده‌تر از آن است که بشود شرحش داد.

نت‌های شیپور خاموشی تری محوطه هنوز توی گوش‌هایم زنگ می‌زنند. تازه غروب است و به‌زودی شب می‌شود. در این مملکت تا آفتاب می‌رود تاریکی فرود می‌آید؛ در زیانش کلمه‌ای به مفهوم «غروب» وجود ندارد. فاصله کوتاه گرگ و میش هوا، که جای غروب را می‌گیرد، آن‌طور که اینجا است، پژمردن آرام روز نیست، بلکه آغاز شب است.

در این فاصله کوتاه، زمانی که سایه‌ها به چاکی در امتداد دیوارها سُرمی‌خورند و حیاط را از تاریکی پر می‌کنند، شیپور خاموشی به صدا درمی‌آید.

زمانی که شیپورچی، شیپور را به صدا درمی‌آورد، همه‌چیز در محوطه خاموش است. زندانی‌ها در صفی چهارگوش، خبردار می‌آیند. خطوط تیز و خشنی، که رد پای رنج بر چهره‌هایشان است، در نور سربی گرگ و میش هوا نرم و ملایم می‌شود. بیشترشان با دهان‌های باز، به نت‌های شیپورچی گوش می‌دهند؛ این، تنها موزیکی است که آنها می‌شنوند.

واپسین نت شیپورچی برای مدتی به لرزشش در هوا ادامه می‌دهد. تا این واپسین نت فرو نمرده است، صف خبردار مردها به هم نمی‌خورد. زندانبان گردن می‌کشد و گوش می‌دهد تا ببیند اگر آن نت آخر ضعیف معلق در هوا هم قطع شده است سوتش را به صدا درآورد.

1. Thames

2. Shepperton

3. Middlesex

صف چهارگوش به راست راست می‌کند؛ سوت دوم، و صف جمع می‌شود و چهارتا چهارتا به خط می‌ایستند. پنج دقیقه دیگر حیاط تاریک و سوت و کور است.

گه‌گاه، گریه‌ها ناله سر می‌دهند. وقتی که هوا بارانی است، عکس ستاره‌ها توی آب چاله‌ها می‌افتد. شب‌های مهتاب، دیوارها و ماسه‌ها از سفیدی به گچ می‌زنند، و پنجره‌های سلول‌ها عین دخمه‌های سیاه، دهن‌دره می‌کنند و ناله و خرناسه بیرون می‌دهند.

مکانیسم عجیبی در درون ما در کار است که گذشته را زیبایی خیالی می‌بخشد؛ حافظه، فیلم تجربه‌های گذشته را رنگین می‌کند. این رنگ آمیزی به صورت بسیار ابتدایی انجام می‌گیرد و رنگ‌ها با هم قاطی می‌شوند؛ شاید به همین دلیل است که این همه زیبا و قشنگ هستند. خیلی وقت‌ها که شب‌ها بیدار می‌شوم دلم برای سلولم، توی خانه اموات در سویل، تنگ می‌شود، و عجیب این که حس می‌کنم هرگز به اندازه آن زمان آزاد نبوده‌ام.

واقعاً احساس خیلی عجیبی است. ما، یک زندگی غیرعادی در آن حیاط داشتیم. نزدیکی مدام مرگ بر هستی مان سنگینی می‌کرد و درعین حال سنگینی از آن می‌گرفت. اکثر ما از مرگ واهمه‌ای نداشتیم، واهمه‌مان فقط از عمل مردن بود؛ و گاهی می‌شد که حتی بر این واهمه هم چیره شویم. در چنین لحظاتی ما آزاد بودیم - مردان بی سایه بودیم، مردانی خارج از رده فانی‌ها. این، کامل‌ترین تجربه آزادی بود که به انسانی می‌تواند ارزانی شود. چنین لحظه‌هایی تکرار نمی‌شوند، و وقتی که آدم بار دیگر به گردونه کسالت بار زندگی برمی‌گردد تنها چیزی که می‌ماند این احساس است که چیزی را در سلول شماره ۴۱ جا گذاشته است.

آن چریک‌های توی حیاط بزرگ در فن جنگیدن غیرحرفه‌ای بودند. با اینکه جبهه را به چشم خودشان دیده بودند، هنوز به معجزه باور داشتند. هر روز خبرهای تازه‌ای از پیروزی دهان به دهان می‌گشت؛ امروز توله‌دو پس

گرفته شده بود و فردا کوردوبا یا وتوریا. هیچ وقت نتوانستم منشأ این شایعات را کشف کنم. توی زندان دهان به دهان می‌گشتند، توی یادداشت‌ها از پنجره‌ها پایین انداخته می‌شدند، توی راهروها نجوا می‌شدند. آیا کسی توی ساختمان زندان بود که به عمد، این قصه‌های پیروزی را از خودش درمی‌آورد؟ آیا آنها که این شایعات را پخش می‌کردند باورش‌ان داشتند یا فقط وانمود می‌کردند که باورش‌ان دارند؟

بچه‌ها بعضی وقت‌ها جلو آئینه می‌ایستند و شکلک درمی‌آورند تا خودش‌ان را بترسانند. این زندانی‌ها عکس این کار را می‌کردند. در ابراز محبت نسبت به همدیگر خیس بودند، بی‌عاطفه و بعضی وقت‌ها بی‌رحم. اما به اسیدهای همدیگر پر و بال می‌دادند. چون نمی‌توانستند تحمل کنند که بی‌امید در راه هدفی گمشده بمیرند. امروز توله‌دو سقوط می‌کرد، فردا بورگس و سویل؛ آن قدر به خودش‌ان دروغ می‌گفتند تا مرگشان درمی‌ربود، همان طور که بچه‌ها آن قدر گریه می‌کنند که خوابشان می‌ریابد.

تنها در یک مورد خبری که داشتند موثق بود. هر یک از هزار و سیصد مردی که توی زندان بود می‌دانست که شب قبل چند نفر تیرباران شده‌اند.

عادی‌های توی «حیاط قشنگه» تقریباً همه‌شان آدم‌های ناجوری بودند. گرچه سرهاشان را تتراشیده بودند و گرچه لباس‌هایشان یک شکل نبود، عجیب به همدیگر شباهت داشتند. شباهتشان به هم عین شباهت زن و شوهرهای پیر به هم، و شباهت توکرهای قدیمی به اربابشان بود.

من فقط سه ماهی توی زندان بودم، اما همین مدت کافی بود که تصویری از نیروی این جریانِ هم‌رنگ شدن حفاظتی، به من بدهد. از همان روز اول حس می‌کردم که وضعیت جدیدم نیازمند برخورد خاصی از جانب من است، و دفعهٔ اولی که زندانبان جارو را به دستم داد بی‌آنکه تفکری آگاهانه در کار بوده باشد خودم را خیلی دست و پا چلفتی نشان دادم، اگرچه در طی سال‌های طولانی تجرد مهارت به‌سزایی در به‌کارگرفتن جارو به دست آورده

بودم. نقشی که می‌بایست در این زندان بازی کنم - نقش یک گیج و گول به تمام معنی - خودبه‌خود در من پیدا شد، و به تدریج طی هفته‌ها و ماه‌های بعدی، بدل به صورتکی شد که نیازی به کوشش آگاهانه‌ای از جانب من نداشت. به این ترتیب می‌توانستم بر روی یک نمونه زنده مشاهده کنم که این جریان هم‌رنگ شدنِ حفاظتی چه نیروی زیست‌شناختی مستقیمی اعمال می‌کند.

مجرم یا بی‌گناه، زندانی شکل و رنگ عوض می‌کند. و خودش را به قالبی درمی‌آورد که ساده‌تر از همه بتواند حداکثر آن امتیازات حیوانی را که در چهارچوب دستگاه زندان مقدور است برای خودش تأمین کند. در دنیای خارج، که در زندان تا حدّ یک رؤیا رنگ می‌بازد، کشمکش‌ها و تقلاها برای مقام، اسم و رسم، قدرت و زن دنبال می‌شود. برای زندانی، آنها نبردهای قهرمانی المپیایی نیمه‌خدایان است. اینجا توی چهار دیواری زندان کشمکش‌ها و تقلاها برای یک سیگار، برای گرفتن اجازهٔ ورزش توی حیاط، و برای دافتن یک مداد دنبال می‌شود. این کشمکش و تقلایی است برای چیزهای جزئی و بی‌ارزش، اما عین هر کشمکش و تقلای دیگر تنازعی است برای بقا. با این تفاوت، که زندانی فقط یک اسلحه در اختیار دارد: حيله‌گری و دورویی که به حد عمل انعکاسی رسیده است. از همهٔ وسیله‌های دیگر، او محروم شده است. حسِ شنوایی و لامسهٔ آدمی که کور شده است قوی می‌شود؛ برای زندانی هم تنها یک مسیر وجود دارد که در آن می‌تواند استعدادش را رشد دهد - مسیر هر چه بیشتر کلک زدن. در فضای گرمخانهٔ محیط اجتماعی‌اش او را از این استحالتهٔ مقدّر شخصیتش گریزی نیست. حس می‌کند که چنگول‌هایش بلند می‌شوند، نگاهی بی‌روح و دزدیده، نگاهی وقیح و نوکر‌مآب توی چشم‌هایش می‌خزد. لب‌هایش باریک، تیز، سالوس، دماغش تیغه‌ای و تیز، پره‌های دماغش گشاد و رنگ‌پریده، زانوهایش خم، بازوهایش مثل بازوهای گوریل بلند و آویزان می‌شود. آتهایی که طرفدار نظریهٔ اصالت نژاد هستند و اثر محیط را بر شکل‌گیری انسان، انکار می‌کنند

باید یک سالی را توی زندان بگذرانند و هر روز خودشان را توی آئینه تماشا کنند.

مدت‌ها پیش از آنکه با اسپانیا آشنا شوم، مرگ در ذهنم هیئت یک مرد اسپانیایی را داشت. هیئت یکی از آن سنیورهای نجیب‌زاده که ولاسکس با نیم شلوار سیاه حریر، یقهٔ پهن و چین‌دار اسپانیایی، و نگاه خیرهٔ سرد و بی‌اعتنای مؤدبانه نقاشی کرده است. او، وقتی که نیکلاس را با آن ریش تراشیده‌اش اعدام کردند، حتماً تنفرش خیلی برانگیخته شده بود. او متغیّر و آزرده، چهرهٔ چریک کوجولو را با آن صورتک سخت متانت و وقار، که مناسب رسم و رسوم دربارش است، می‌پوشاند.

ماها، هزار و سیصد نفر بودیم، درباریان او در خانهٔ اموات سویل. هیچ قراول یراق پوشی ورود سنیور نجیب‌زاده را اعلام نکرد؛ مقام چاوشی به‌عهدهٔ کشیش ریزهٔ پروار بود و معرفی تازه‌واردها با یک نجوای پنهانی انجام می‌گرفت.

یکی دو بار با او روبه‌رو شدم. فقط با نوک انگشتهایش با من دست داد و زیر لب گفت: «حالت چطور است؟ بعداً می‌بینمت»، و رد شد، کشیش هم به دنبالش بود و زنگولهٔ عشای ربانی را تکان می‌داد.

قولش را فراموش کرد و برنگشت؛ اما من آن قول را توانستم فراموش کنم، و تمام مدت به فکرش بودم – همیشه نشست و برخاست با بزرگان چنین بوده است.

ما، هزار و سیصد نفر درباری‌های سنیور بزرگ بودیم، دهاتی‌وار رفتار می‌کردیم. دهاتی‌های ساده، مخصوصاً آن بیچاره‌ها و بی‌کس‌ها با آن رفتار تراشیده و نخراشیده‌شان، در حال و هوای ظریف و لطیف دربار، خوب ندرخشیدند.

آنها، پیشاپیش خودشان را با لویا می‌آباشتند و با شکم‌های پر جلوی سنیور ظاهر می‌شدند. وقتی که رودرروی سیمای سرد و پرملاش قرار

می‌گرفتند، با وحشت جیغ می‌کشیدند و کمک می‌خواستند و مادرهایشان را صدا می‌زدند. آنها نزاکت درباری را رعایت نمی‌کردند، سؤال‌های احمقانه‌ای می‌کردند مثل چرا و برای چه؛ آنها حتی خودشان را به قدری فراموش می‌کردند که مردک پروار سیاه‌پوش را با زنگوله‌اش دلقک می‌نامیدند. بعضی‌هایشان آهنگ‌های مردمی می‌خواندند، آهنگ‌ها را با صداهایی گرفته و خش‌دار و خارج می‌خواندند، و چون وسطش گریه می‌کردند مثل صدای آروغ زدن به گوش می‌رسید. حتی وقتی که بار عام به آخر می‌رسید و صورتک‌های بی‌حالت متداول، روی چهره‌هایشان قرار می‌گرفت، تأثیر مطلوبی نداشتند.

جو، مناسب حال بقیه هم نبود. کتابدار دربار برای خودش راه و رسمی بوروکراتیک داشت؛ افسر، غیرعادی‌ترین احساسات عاطفی را به توده سرخ‌ها ابراز می‌داشت، مرد واقع‌گرا، اخلاق‌گرا شد؛ دو دوستی که ماه‌ها با هم منتظر بار یافتن بودند، دم درگاه اتاق کفش‌کن سنپور، بگومگو می‌کردند. وقتی که یکی دیگر از رنج به خود می‌پیچید، همه سرشان را برمی‌گرداندند؛ احمق را مسخره می‌کردند و از آنهایی که در آستانه مرگ بودند رو پنهان می‌کردند.

آن مرد زنگوله به دست، خلف بی‌همه چیز اجداد بزرگش، درباره گذر از بوته آزمایشی که جلو رویمان بود، داد سخن می‌داد. ما از این بوته آزمایش بیرون نیامدیم، اما گنااهش با ما نبود.

وقتی که لرزان انتظار بار عام را می‌کشیدیم، همه از خود می‌پرسیدیم، برای تقوی و افتخار چه کسی بود که می‌بایست این چنین در رنج و عذاب نگهداشته شویم؛ کلاً چه معنای عیان یا پنهانی پشت این همه بود؟ دهاتی‌ها این را از خودشان به زبان خودشان می‌پرسیدند، افسر به زبان خودش، و مرد واقع‌گرا به زبان خودش. ما مغزهایمان را با این سؤال به ستوه آوردیم تا اینکه ماده خاکستری متورم شد و خون و اشک بیرون ریخت. هیچ یک از ما جواب سؤال را نمی‌دانست و کمتر از همه، پیشکار پروار سنپور، مردی که زنگوله را به صدا درمی‌آورد.

در فاصلهٔ ساعت خواب بعد از ظهر و غذای شب، در سلول باز شد و آزادی عین یک چماق به سویم حواله شد؛ ماتم برده بود، و دوباره به آغوش زندگی شریده بودم، درست همان طور که اگر کارها به نحو دیگری جریان می یافت، به آغوش مرگ می شریدم.

همین که توی راهرو ایستادم از فرق سر تا نوک پا لرزیدم و رعشهٔ عصبی بر من غلبه کرد، عین آن شبی که یکی بیرون سلولم کمک خواسته بود. همهٔ آنچه که طی چند لحظهٔ بعدی اتفاق افتاد، توی ذهنم ضعیف و تار است، خطوط اصلیش تیره و نامشخصند، انگار که از میان مه غلیظی دیده می شوند. روی میز رئیس زندان، چراغ برق بی حیایی روشن است. دور و برش هاله‌ای از نور در لرزش است، عین هاله‌ای که از میانش آدم چراغ‌های کنار خیابان را می بیند که توی مه سوسو می زنند. روی صندلی رئیس زندان یک غربه نشسته است. پیراهن مشکی پوشیده است و کراوات ندارد. خیلی رسمی و مبالغه آمیز تعظیم می کند.

مرد پیراهن مشکی می گوید: «سنیور، من شما را از اینجا می برم.» دوباره بایستی به میز لنگر بدهم؛ حس می کنم سرم گیج می رود و تب آلودم؛ پس از یک دورهٔ طولانی روزه داری، خوردن با اشتها و ولع، کاملاً وضع و اوضاعم را به هم زده است.

مرد پیراهن مشکی می‌گوید: «سنیور، نمی‌توانم بگویم شما را کجا می‌برم، اما ترس، ما نجیب‌زاده‌ایم.»

طول راهرو روشن را طی می‌کنیم، نمی‌دانم چه دارند با من می‌کنند، توی خواب راه می‌روم. به سلولم برمی‌گردیم، دست کارلوس را می‌فشارم، او هم مثل خود من مات و مبهوت است؛ پیش از آنکه بتوانیم کلمه‌ای به یکدیگر بگوییم، در، ما را از هم جدا می‌کند. دوباره طول راهرو را طی می‌کنیم؛ برگ‌های پراکنده یادداشت‌هایم از جیبم می‌افتند. مرد پیراهن مشکی کمک می‌کند که جمعشان کنم. «آن تو چه داری سنیور؟» روی همه کاغذ زخم است که مهر سانسور را دارد. زیر لبی می‌گویم: «نامه‌های خصوصی.» «می‌توانی نگاهشان داری، سنیور، ما نجیب‌زاده‌ایم.» دوباره راهمان را توی راهرو از سر می‌گیریم و من با آنخل، مانوئل شله، دون رامون و دون آتونیو دست می‌دهم. آن وقت به دفتر برمی‌گردیم.

مرد پیراهن مشکی می‌گوید: «حالا، ما به یک شهر دیگر می‌رویم سنیور، اگر حاضر بشوی یک قول‌هایی بدهی شاید بتوانم قدم‌هایی بردارم و آزادی تو را تأمین کنم.»

دست به سوی قلم و دوات می‌برد. وقتی که قلم و دوات را می‌بینم ناگهان بیدار می‌شوم.

می‌گویم: «آقای عزیز من، همه اینها خیلی عجیب و خیلی ناگهانی است. شما کی هستید؟ این شهری که مرا می‌برید کجاست؟ و این قول‌ها که باید بدهم چیست؟»

«ترجیح می‌دهم اسمم را نگویم سنیور، ولی ما نجیب‌زاده هستیم، و می‌توانی به ما اعتماد بکنی. ما فقط می‌خواهیم قول بدهی که دیگر در امور داخلی اسپانیا دخالت نکنی. اگر این قول را بدهی آن وقت شاید من بتوانم قدم‌هایی بردارم و آزادی تو را تأمین کنم.»

«من هیچ‌وقت در امور داخلی اسپانیا دخالت نکرده‌ام.»
 «تو در مبارزهٔ خائنانه‌ای علیه اسپانیای ملی درگیر شده‌ای.»
 «من هر چه را که می‌دیدم و هر عقیده‌ای که دربارهٔ دیده‌هایم داشتم می‌نوشتم. من هیچ‌وقت در امور داخلی اسپانیا دخالت نکرده‌ام.»
 «نمی‌خواهم با تو یکی به دو کنم سنیرور. اگر تعهدی را امضا کنی که دیگر در امور داخلی اسپانیا دخالت نمی‌کنی، آن‌وقت من می‌توانم قدم‌هایی بردارم و آزادی تو را تأمین کنم. اما ما مجبور نیستیم، ما نجیب‌زاده‌ایم.»
 اظهاریه‌ای امضا کردم مبنی بر اینکه قصد دخالت در امور داخلی اسپانیا ندارم. به نوشته‌ام اضافه کردم که در زندان سویل با من رفتار مناسبی داشته‌اند.

بعدها فهمیدم که آزادی من، نه یک موهبت الهی و نه یک ژست سیاسی از جانب فرانکو بوده است. مرا با یک زندانی دولت والنسیا مبادله می‌کردند. جزئیات بیشتری هم از قضیه فهمیدم. زندانی‌ای که مرا با او مبادله می‌کردند شخصی بود به اسم سنیرورا آیا^۱ که به‌عنوان گروگان در والنسیا نگهداری می‌شد. نجیب‌زادهٔ پیراهن مشکی، شوهر او بود و یکی از مشهورترین خلبان‌های جنگی فرانکو.^۲

دوباره طول راه‌رو را طی کردیم، من و مرد پیراهن مشکی. شبکه‌ای آهنی کنار زده شد، کلیدی در قفل چرخید، کلونی کشیده شد. بیرون، خیابان بود. از خیابان ماشین‌ها و گاری‌های الاغ‌کش می‌گذشتند. مردم توی پیاده‌روها، اینجا، آنجا و همه‌جا با بی‌نظمی، و نه چهارتا چهارتا کنار هم، راه می‌رفتند. مردی به دیوار تکیه داده بود و روزنامه می‌خواند. بچه‌ای توی خاک و خُل تشسته بود و انگور می‌خورد.

1. Senora Haya

۲. نجیب‌زاده وقتی که می‌گفت: «ممکن است بتواند قدم‌هایی بردارد و آزادی مرا تأمین کند.» دروغ می‌گفت. موافقتنامه دربارهٔ مبادله به وساطت مقامات بریتانیایی بیست و چهار ساعت پیش از آن امضا شده بود.

توی باغ بیرون زندان نگیهان‌ها ایستاده بودند و با دخترهای جوان لاس می‌زدند. دخترها با موهای سیاه و گل‌های سرخی که پشت گوششان زده بودند عین اپرای کارمن^۱ دامن پوشیده بودند. دخترهای قشنگی بودند. مرد پیراهن مشکی گفت: «سنیور، اگر اعتراضی نداشته باشید سوار این ماشین می‌شویم.»

سوار ماشین شدیم. در صندلی عقب دو کارآگاه محتاط نشسته بودند. یکی دستش را توی جیش چپاند فکر کردم می‌خواهد دستبند بیرون بیاورد، اما یک قوطی سیگار نقره‌ای بیرون آورد.

از روی رود گوآدالکویبر رد شدیم، روی گوآدالکویبر چند کشتی بود. پشت سرشان خطی از دود باقی می‌گذاشتند عین گیس‌های بافته‌ای که از هم باز شده باشند. پرچم‌های رنگارنگی بر فرازشان در اهتزاز بود. یکی شان سوتش را به صدا درآورد.

پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

مرد پیراهن مشکی جواب داد: «به یک شهر دیگر.»

روی تراس‌های کافه‌ها مردم نشسته بودند، روزنامه می‌خواندند و نوشابه‌های رنگین می‌نوشیدند. سر و صدای کرکننده‌ای توی خیابان‌ها بود. نزدیک بود با یک تراموا تصادف کنیم. بعد، از خیابانی گذشتیم و شهر را پشت‌مر گذاشتیم. در دشتی خالی نگهداشتیم و پیاده شدیم. نجیب‌زاده و دوکارآگاه بی تصمیم ایستاده بودند. یک بار دیگر، برای بار آخر، از ذهنم گذشت، حال است که هفت تیرهایشان را بکشند و دخلم را بیاورند. بعد، تِرِزِر یک موتور را شنیدم و یک هواپیمای کوچکِ روباز یک باله از پشت بوته‌ها پیدایش شد و همین‌طور که تکان‌تکان می‌خورد، به سوی ما پیش آمد.

یک مکانیک بیرون پرید و سلام نظامی داد. مرد پیراهن مشکی بالا رفت و در صندلی خلبان جا گرفت. مکانیک کمکم کرد من هم بغل دستش بروم.

کارآگاه‌ها هر کدام از یک بال گرفتند و هل دادند.

تکان‌تکان خوردیم و صاف وسط دشت رفتیم، باند فرودگاه پشت بوته‌ها بود. یک گله سوسمار بالدار آهنی با بال‌های گسترده آنجا مشغول چرا بودند. نجیب‌زاده فرمان هواپیما را گرفت. زمین نرم و شیب‌دار لغزید و زیرپای ما، پایین و پایین‌تر رفت.

توی یک قارقارک کوچولو بودیم، یک بیبی داگلاس^۱ رویاز که به ظرافت یک اسباب‌بازی بود. بالاتر و بالاتر رفتیم، افق گسترده شد و شهر سویل کوچک و کوچک‌تر. نجیب‌زاده پیراهن مشکی لب‌هایش را غنچه کرده بود— من چیزی نمی‌شنیدم، اما می‌توانم بگویم که آهنگی برای خودش، سوت می‌زد.

داد زد: «کجا می‌رویم، سنیور؟»

در جوابم داد زد: «به یک شهر دیگر سنیور.»

بالاتر و بالاتر رفتیم. کوهی از میان ابرها در برابرمان پدیدار شد. پاره ابرهای سفید دور و برمان در همه طرف شناور بودند. نجیب‌زاده پیراهن مشکی با انگشتش به آن پایین پایین‌ها اشاره کرد.

داد زد: «همه اینها اسپانیای ملی است، سنیور. اینجا، حالا همه خوشحال

هستند.»

داد زد: «چی؟»

داد زد: «... خوشحال، خوشحال و آزاد.»

داد زد: «چی؟»

«آزاد.»

ساکت بودیم و فقط موتور هواپیما بود که می‌غرید. پاره ابرهای زیرپای ما به هم پیوستند و یک دشت سفید به وجود آوردند. زمین، دیگر دیده نمی‌شد.

۱. Baby Douglas، نوعی هواپیمای ساخت انگلستان.

نجیب‌زاده پاهایش را از هم باز گذاشته بود و فرمان، میان زانوهایش بود و دست‌هایش را در توضیح حرف‌هایش تکان می‌داد.

«در طرف شما، فقیر علیه غنی می‌جنگد. ما سیستم تازه‌ای داریم. ما نمی‌پرسیم طرف فقیر است یا غنی، می‌پرسیم طرف خوب است یا بد. فقیر خوب و غنی خوب هر دو در یک جبهه‌اند. فقیر بد و غنی بد در جبهه دیگر. این حقیقت اسپانیا است، سنور.»

پرسیدم: «چه طور این دو تا را از هم مشخص می‌کنید؟»

داد زد: «چی؟»

«چه طور از هم مشخصشان می‌کنید؟»

دوباره ارتفاع گرفتیم، حالا دیگر می‌بایست درست بر فراز کوه‌ها باشیم. موتور می‌غرید و برای مدتی، دیگر هیچ چیز نمی‌شنیدم.

نجیب‌زاده پیراهن مشکی جیغ کشید: «همه اسپانیایی‌ها توی دلشان طرفدار ما هستند. وقتی که سرخ‌ها مردم را تیرباران می‌کنند، فریاد آخر آنها، فریاد «Viva Espana» ی ماست. من چند نفر از سرخ‌ها را موقعی که تیرباران می‌شدند دیده‌ام، و آنها هم فریاد می‌زدند: «Viva Espana». انسان‌ها در لحظه مرگ حقیقت را بیان می‌کنند. از همین جا می‌توانی پی ببری که حق با من است سنور.»

داد زد: «تو تماشا کردی؟»

داد زد: «چی؟»

«پرسیدم وقتی تیرباران می‌شدند تو تماشا کردی؟»

بالای دشت سفید شناور بودیم، چیزی جز دشت سفید زیر پایمان نمی‌دیدیم و احساس می‌کردیم انگار بر فراز یک نقطه شناوریم. نجیب‌زاده پاهایش را از هم باز گذاشته بود و دست‌هایش را در توضیح حرف‌هایش تکان می‌داد. موتور خودش کار می‌کرد. ما لازم نبود کاری کنیم، همین طور فقط توی یک بلم شناور نشسته بودیم و پایین را نگاه می‌کردیم.

مرد پیراهن مشکی داد زد: «وقتی که آدم این طوری اینجا می‌نشیند، حسایی

به مرگ و زندگی فکر می‌کند. سرخ‌ها همه‌شان بزدل هستند، حتی نمی‌دانند چه طوری باید مُرد. هیچ می‌توانی تصورش را بکنی که مُردن چه شکل است؟»

داد زد: «قبل از اینکه متولد بشویم، همه ما مرده بودیم.»

داد زد: «چی؟»

«گفتم قبل از اینکه متولد بشویم، همه ما مُرده بودیم.»

داد زد: «درست می‌گویی. اما پس چرا آدم‌ها از مرگ می‌ترسند؟»

داد زد: «من هیچ‌وقت از مرگ ترسیده‌ام، فقط از مردن ترسیده‌ام.»

مرد پیراهن مشکی داد زد: «من درست برعکس تو.»

شکاف‌هایی در دشت سفید زیر پای ما پیدا شد. تندبادی ناگهانی بر ما وزید، هوایما لرزید و شروع کرد عین کره اسپِ رام نشده ورجه ورجه کردن. باز هم دست‌های نجیب‌زاده گرفتار بود و ساکت شد.

دوباره احساس تب می‌کردم. اگر نجیب‌زاده یک حرکتِ اشتباه می‌کرد با مغز زمین می‌خوردیم و کارمان ساخته بود. فکر کردم پایان خوبی باید باشد و تقریباً جنبهٔ افسانه‌ای هم به خودش می‌گیرد. مرگ وحشتی ندارد، فقط مُردن - آیا نباید برای همه این‌طور باشد؟ اما نجیب‌زاده می‌گوید که برای او برعکس است. این نجیب‌زاده از آن خلبان‌های لامصب حسابی است. حتماً از آن بمب‌اندازهای لامصب حسابی هم هست. کارلوس هم افسر است، او هم از مردن نمی‌ترسد. اما فکر مرگ پاهایش را فلج کرد و او را مثل بچه‌ای که هنوز یاد نگرفته است راه برود، بیچاره و درمانده برجای گذاشت.

کارلوس و نجیب‌زاده هر دو می‌دانند که چطور باید مُرد. آنها افسر هستند مُردن، حرفهٔ آنهاست. این را به مغزشان فرو کرده‌اند، تا مغز استخوانشان نفوذ کرده است: مردن با غرور.

نیکلاس کوچولو مطمئناً با غرور نَمُرد. او یک غیرنظامی بود. چریک‌های توی حیاط هم غیرنظامی بودند و تجربه‌ای از مردن نداشتند. از مردن، وحشتناک می‌ترسیدند. بالای ابرها، نجیب‌زاده چرخ می‌زد و با غرور بر

سرشان بمب می‌ریخت. آنها روی شکم‌هاشان می‌خوابیدند و توی گل دَمَر می‌خزیدند و هراسان بودند. اغلب، وقتی که مسلسل‌ها شروع می‌کردند به پارس کردن، طبیعی‌ترین کار را می‌کردند: فرار. پیش از آنکه تیرباران شوند با فریاد کمک می‌خواستند و مادرهایشان را صدا می‌زدند. دوست داشتند فوتبال بازی کنند، کاهو به نیش بکشند و خواب دوران بعد از جنگ را ببینند که همه‌شان باسواد می‌شدند. و خواب زمانی را که بیش از سه نفر توی هر اتاق نبودند و می‌توانستند هفته‌ای دوبار گوشت بخورند و برای خودشان ساعت و لباسِ پلوخوری بخرند، چون وقتی که جنگ تمام می‌شد زندگی واقعاً شروع می‌شد. آنها باور داشتند که زندگی خوب و لازم است و حتی جنگیدن برای زندگی کردن و حتی مردن برای آنکه دیگران زندگی کنند. تمام اینها را باور داشتند و چون زندگی‌شان بسته به این باورشان بود، از مرگ نمی‌ترسیدند. اما از مُردن، وحشتناک می‌ترسیدند. چون غیرنظامی بودند، سربازان مردم، سربازان زندگی و نه سربازان مرگ.

وقتی که آنها می‌مردند، من آنجا بودم. آنها با اشک، فریادهای بیهوده کمک و ضعف شدید، همچنان که هر انسانی باید، می‌مردند. چون مردن یک چیز لعنتی جدی است، نباید از آن ملودرام ساخت. پیلاتس نگفت «Ecce heros»^۱ بلکه گفت «Ecce homo»^۲.

دوباره شناور بودیم. نجیب‌زاده پیواهن مشکی دست‌هایش را آزادانه تکان می‌داد و تکیه کلام‌های مابعدالطبیعی‌اش را داد می‌زد که به اندازه ابرهای زیر پای ما سُست و بی‌اساس بودند و همان اندازه شرارت و بدبختی را مسبب می‌شدند که بمب‌هایی که آن پایین می‌ریخت. خیلی خوشحال می‌شدم از هواپیما پرتش کنم پایین، اما فرمان دست او بود و خودش هم قوی‌تر از من.

۱. اینک آن قهرمان. (رجوع شود به پانویس صفحه ۲۰۵). - م.

۲. اینک آن انسان.

پردهٔ آخر

شهری که نجیب‌زادهٔ پیراهن مشکی مرا به آن منتقل کرده بود لالینا^۱، شهر مرزی اسپانیا و مجاور جبل الطارق بود.

می‌بایست چهل و هشت ساعت در زندان لالینا منتظر بمانم. روز چهاردهم ماه به‌عنوان یک مرد آزاد قدم به خاک بریتانیا گذاشتم.

یک هفته بعد، مسلول به چوبهٔ دار آویخته شد. بنا به دلایلی هنوز زمان آن نرسیده است که نام او را فاش کنم. بایرون به سی سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد.

نجیب‌زاده در بهار سال ۱۹۳۸ در یک نبرد هوایی بر فراز تروائل^۲ جانش را از دست داد.

آنهایی که جان به‌در بردند حالا در بحبوحهٔ آخرالزمان اروپایی، که اسپانیا پیش درآمدش بود، گفت و گویشان را با مرگ دنبال می‌کنند.

این کتاب شرح چند ماه زندانی است که آر تور کوستلر در دوران جنگ داخلی اسپانیا در خوف از اعدام سپری کرده است. کتاب کاملاً مستند است، اما زمینه سیاسی و تاریخی در آن اهمیت چندانی ندارد. کوستلر خود می‌گوید دلبستگی اصلی من در این کتاب بیک دلبستگی خویش نگرانه بوده است: تأثیر روان‌شناختی سلول اعدام، کوستلر در طول ماه‌های اسارت شاهد اعدام هم‌زنجیرهایش بود و هر لحظه نیز فکر می‌کرد خودش را هم اعدام خواهند کرد. او می‌نویسد:

مردن - حتی اگر در خدمت هدفی غیر شخصی باشد - همیشه امری شخصی و خصوصی است. بنابراین، ناگزیر این صفحات، که بیشترش در خوف و انتظار واقعی مرگ نوشته شده است، خصیلتی شخصی و خصوصی دارد. افکاری که در سربیک مزد محکوم می‌گذرد، از نظر روان‌شناختی حالب است. نویسندگان حرفه‌ای کمتر امکان داشته‌اند چنین جریانی را شخصاً تجربه کنند. من سعی کرده‌ام این افکار را تا آن جا که می‌توانسته‌ام صریح و مختصر و مفید ارائه دهم. اما نکته دیگری هم هست: معتقدم که جنگ‌ها فقط ده درصدشان عملیات جنگی است و نود درصد باقی، رنجی است که به چشم نمی‌آید. بنابراین شاید این شرح مرده‌شوی خانه‌های در بسته نفوذناپذیر اندلس ماهیت جنگ داخلی اسپانیا را بهتر از شرح نبردها آشکار کند.

۱۸۰۰ تومان

ISBN 964-312-575-0



9 789643 125752



نشرنی